

شماره ۳۵۰۲
چهارشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

محمد محمدی: آرزویم این بود که جای عابدزاده باشم

یدا... صمدی: هیچ چیز غیرواقعی نداریم

کام تلخ مردم عراق با بحران سیاسی

کسانی که قلنج می شکنند بخوانند

از این وصلت پشیمان نمی شوم



گزارشی از یک زوج پزشک
گنجی در روستای گنج

در این شماره می خوانید:



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۳۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۰۱ - چهارشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۰
۸ ربیع الاول ۱۴۳۳ ۱ فوریه ۲۰۱۲


# یاد و یادواره

## سالروز ورود حضرت امام خمینی (ره) به میهن



در ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) پس از ۱۵ سال دوری از وطن در میان استقبال پر شور مردم قدم به خاک میهن اسلامی گذاشتند. در این هنگام رژیم سلطنتی که آخرین روزهای موجودیت خود را سپری می کرد از طریق فرمانداری نظامی تهران اعلام داشت که اجتماعات از ساعت هفت صبح امروز به مدت سه روز با رعایت نظم و ترتیب در سطح شهر تهران و حومه مجاز خواهد بود. حضرت امام (ره) پس از ورود به تهران در فرودگاه مهرآباد نطق کوتاهی در تأکید بر وحدت کلمه و اتفاق و همبستگی همه قشرهای مردم ایراد فرموده و سپس در میان استقبال بی نظیر مردم راهی بهشت زهرا شدند. در آنجا نیز در افشای جنایتهای رژیم شاه و توصیف دولت اسلامی نطق افشاگرانه ای ایراد کردند. با وجود اینکه در هواپیمای حامل حضرت امام (ره) بیش از ۱۵۰ تن از خبرنگاران خارجی از نقاط مختلف دنیا حضور داشتند، دولت بختیار برای جلوگیری از انتشار این خبر پخش تلویزیونی مراسم ورود حضرت امام را قطع کرد که این خود موجبات خشم ملت شد.

## تعیین دولت موقت



در ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی پس از تعیین اعضای شورای انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی، رییس دولت موقت را نیز برگزیدند. حضرت امام در حکم خویش برنامه ها و وظایف دولت موقت را معین کرده بودند و این دولت را موظف به اجرای همه پرسی درباره تغییر نظام سیاسی کشور و تشکیل مجلس مؤسسان برای تصویب قانون اساسی نظام جدید کردند. همچنین کارکنان نخست وزیری به منظور پشتیبانی از مبارزات خونین ملت مسلمان و در جهت همبستگی با این نهضت اعتصاب کردند.

## آغاز دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)



در ۹ ربیع الاول ۲۶۰ هجری قمری دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج) آغاز شد. حضرت مهدی (عج) در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر سامرا ولادت یافتند و در ۵ سالگی پدرشان را از دست دادند. بدین ترتیب با شهادت امام حسن عسگری رسالت خطیر امامت حضرت مهدی (عج) دوازدهمین و آخرین ستاره آسمان ولایت و امامت آغاز شد. به علت اوضاع نابسامان آن دوران ایشان تا سال ۳۲۹ هجری قمری از طریق ۴ تن از نواب خاص خویش با امت اسلامی ارتباط برقرار می کردند. این دوره در تاریخ اسلام به غیبت صغری شهرت دارد. پس از وفات آخرین فرد از نواب اربعه دوران غیبت کبری آغاز شد.

**آغاز هفته وحدت** یکشنبه آینده مصادف است با ۱۲ ربیع الاول و سالروز ولادت حضرت رسول اکرم (ص) به روایت اهل سنت که به همین مناسبت دوازدهم تا هفدهم ماه ربیع هفته وحدت نام گرفته است. با آرزوی اتحاد هر چه بیشتر دنیای اسلام این مناسبت را به همه مسلمانان جهان و به ویژه هموطنان عزیزمان تبریک می گوییم.

## شهادت حضرت امام حسن عسگری (ع)

در ۸ ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری «حضرت امام حسن عسگری (ع)» جهان در شهر سامرا به شهادت رسیدند. آن امام همام در سال ۲۴۴ هجری قمری به دستور متوکل خلیفه عباسی به سامرا منتقل شدند و مدت ۱۶ سال تحت نظر شدید عباسیان قرار گرفتند. امام حسن عسکری (ع) تا ۲۳ سالگی همراه پدرشان بودند و بعد از شهادت پدر ۶ سال در سامرا ولایت امور مسلمانان را به عهده گرفتند. امام یازدهم در دوران کوتاه امامتشان با سه خلیفه خود کامه یعنی مُعتَزّ، مُهتدی و مُعتمد معاصر بودند. سرانجام امام حسن عسگری (ع) در ۲۸ سالگی به دستور معتمد خلیفه عباسی با زهر مسموم و شهید شدند.

### تسلیت



با نهایت تأسف و تأثر با خبر شدیم همکار بازنشسته مان **مرحوم صمد قائم** به سرای باقی شتافت، ضمن عرض تسلیت صمیمانه، برای روح آن مرحوم غفران و رحمت واسعه الهی و برای خانواده و سایر وابستگان ایشان، صبر و اجر آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

ایمان دو نیمه است: نیمی صبر و نیمی شکر
● رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

# به این علت مهم نیز توجه کنیم

در کنار مشکلات مختلف اقتصادی که موجب گسست پیوندهای خانوادگی می‌شود، و نیز در کنار مسایل و معضلاتی نظیر اعتیاد شوهر و یا تندخویی و خشـونت و یا موارد دیگری از این دست که ریشه بسـیاری از طلاق‌هاسـت. در بررسـی ریشه‌های طلاق به موارد دیگری نیز باید توجه کرد که معمولاً مغفول می‌ماند.

علت این غفلت آن اسـت که گمان می کنیم اگر در این باره صحبت به میان آید ممکن است با عفت عمومی در تناقض باشـد و یـا پرده‌هایی از حجب و حیـا را بدرد، در حالی که بی‌توجهی به آنها می‌تواند بـر افزایش آمار طلاق و نیـز طلاق‌های عاطفی اثر بگذارد. از جمله این مسایل می‌توان به عدم آموزش جنسی مناسب جوانان قبل از ازدواج و نگاهی که به این روابط دارند اشاره کرد.

متأسـفانه در جامعه امروز و رواج و گستردگی وسـایل ارتباطی، انواع واقسام فیلم‌های غیراخلاقی و دردسـترس بـودن آنهـا و گاه نیز عـدم وجود رابطه شـرعی و تحت کنترل قبـل از ازدواج که ما بـه آن دوران نامزدی و محرمیت می گوییم، باعث می‌شـوند کـه زن و مرد در فاصلـه کوتاهی پس از ازدواج در همزیستی با یکدیگر به مشکل بربخورند. متأسـفانه شـاهدیم که بخش قابل توجهی از آمار طلاق مربوط به یکی دو سال اول ازدواج است. برخی گمان می کنند علت بروز این پدیده صرفاً مشکلات اقتصادی، یا اعتیاد و یا مسـایلی از این قبیل اسـت، اما واقعیت آن اسـت که بخشـی از این عدم توافق هم به عدم آموزش صحیح زوجین در مورد مسایل زناشـویی برمی گردد. اتفاقی که در عصر ارتباطات افتاده این که در جوامعی مثـل جامعه ما برخلاف گذشـته و مثلاً چند دهه قبل بلوغ جنسی در جوانان و به ویژه در میان پسران بسیار زودتر بلوغ اقتصادی و عقلـی اتفاق می‌افتد و این خود مشـکل پیچیده‌ای را در جامعــه امروزی ایجاد کرده اسـت یعنی اگر در گذشـته بلوغ اقتصادی و فکری یک جوان تقریباً همپای با بلوغ جنسی او اتفاق می‌افتاد در حال حاضر جوان چند سال زودتر به بلوغ جنسی و مشکلات آن برمی‌خورد در حالی که چند سـال دیرتر از گذشته امکان بالغ شدن در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی را پیدا می کند.

در کنار این مسـأله به دلیل دسترسی گسترده جوانـان بـه اینترنت و انـواع سـی‌دی‌ها و فیلم‌ها توقعات جنسـی غیرمتعارفی نیـز پیدا می کنند که این مشـکل از بقیه مشکلات زناشـویی ناهنجارتر اسـت. بـا همـه تلاشـی کـه خانواده‌هـا صورت می‌دهند تا جوانانشـان پـای ماهـواره و فیلم‌های غیراخلاقی ننشـینند و یا فیلم‌های نامناسب نبینند، باز قادر نیسـتند تا از دسترسـی آنها بـه این گونه آثـار جلوگیری کنند. حداقل در مورد بسـیاری از خانواده‌ها چنین مشـکلی بروز پیدا می کند. لذا اینان قبل از ازدواج برداشت‌هایی از زندگی زناشویی و نیز روابط زناشـویی پیدا می کننـد که چندان هماهنگ بـا هنجارها و واقعیت‌ها نیسـت. نکتـه دیگر حتی ناهنجاری‌هایی است که عدم وجود آموزش جنسی مناسب و تعدیل صحیح توقعات زوجین از یکدیگر در بیـن آنان ایجاد می کند. آن هم در بین زوج‌هایی که به ظاهر با یکدیگر زندگی می کنند اما به اصطلاح در دوران طلاق عاطفی به سر می‌برند. اصلاح نگاهی که دختر و پسـر بعد از آن که به زن و شوهر تبدیل شـده‌اند باید نسبت به یکدیگر و روابط صحیحی که باید با هم داشـته باشند از جمله ضروریاتی است که برای تداوم عمر زناشـویی بسـیار حیاتی است. این که بپذیریم روابط زناشـویی به عنـوان یک نیاز دو طرفه و یک کام‌جویـی دو جانبه حق طبیعی هر زن و شـوهری است و نباید آن را زشت و قبیح شمرد و نیز نباید آن را یـک طرفه و یک جانبه تحمیل کرد و یا بـه صورت یک اضطـرار آن را تحمل... که هر کدام از این ادراک‌های نادرسـت می‌تواند موجب خلل در روابط زناشویی و مآلاً آسیب رسانی به بنیاد خانواده گردد. این آموزشها گر چه یک نیاز ضروری برای هر زوجی به حساب می آید و متأسفانه بسیاری از زن و شـوهرهایی که سـال‌های سـال است با هم زندگی می کنند نیز نسـبت بـه آن معرفت لازم را پیـدا نکرده‌اند، اما بیش از همه ضرورتی اسـت که باید به نسل جوان داد تا با مهارت کافی وارد زندگی زناشویی شوند و فقدان همین مهارت است که ریشه بخش قابل توجهی از ناهنجاری‌های رفتاری را پس از ازدواج شـکل می‌دهد. عدم آموزش مناسـب و مطـرح نکـردن موضوعاتی از این دسـت به بهانه حفـظ عفت عمومی اغلب موجب آن شـده اسـت کـه ناهنجاری‌های رفتاری و آموزش‌های ناصحیح پنهانـی و مخفـی اتفاقـاً بیش از همــه در لایه‌های پنهـان جامعه به عفت عمومی آسـیب بزند و حتی ترکش‌هـای این آسـیب به کوتاهی عمـر ازدواج هم در مواری منجر شـود. اگـر می‌خواهیم به ثبات خانـواده کمک بکنیم و از میزان طلاق‌های عاطفی و حقیقی بکاهیم و به افزایش عمر ازدواج یاری رسانیم در کنار توجه به سـایر عوامل ایجابی جدایی و طلاق به این علت مهم نیز توجه کنیم. ■

## نامه‌های بدون واسطه

### قدر پدر و مادر را بدانیم

پدر و مادر برکت زندگی هستند. دعای خیر آنها راه‌گشـای کار و زندگی ماسـت. اما تا وقتی هسـتند قدرشـان را نمی‌دانیـم. بیاییم در وقت پیری عصای دسـت آنها باشـیم. همیشـه و در همه حال به آنها احترام بگذاریم و بدانیم که وجودشـان همیشه برای ما قوت قلب اسـت، تا هسـتند قدرشان را بدانیم. آه وناله بر سـر مزارشـان چندان سودی برای ما پس از مرگشان ندارد.

**مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر**

### آخرین ستاره‌ای

گفتی: زمسـتان هم بهـار دارد. آرزو کردی برای من همیشـه بهار باشـد ولی من پاییز را بیشتر دوست دارم، فقط در پاییز عاشـق می‌شوم، مستانه‌های باد در پاییز را دوست دارم، وقتی می گویم مرا نمی‌شناسی به خاطر همین چیزهاسـت. تو بهار می‌خواهی من پاییز، تـو می‌خندی من گریه! کجای این تفاهم اسـت؟ من نمی‌خواهم چیـزی را درک کنم، همه چیزهای زیبا را همین طور که هسـتند دوسـت دارم. از زیبایی سیب قرمز لذت می‌برم، از بوی عطر آن مسـت می‌شـوم، گیرم که درون آن خراب باشـد! خوب باشد... چیزی را که دوسـت دارم که سـرش را نمی‌برم، گرچه هزار بهانه هسـت تا عشـق را به مسلخ ببرند من که قصاب نیستم تا هر روز چاقو تیز کنم!!

بـه چشـم‌های آهو نگاه می کنم نـه به تیری که به پاهایش خورده، گل را به خاطر عطر و بویش به تو هدیه می کنم نه به خاطر خارهایش که دستت زخم بشود.

تو تنها سـتاره‌ای هسـتی که این روزها در آسمان بی‌ستاره من می‌درخشی، تو نباشی با کدام قطب نما به راه شیری برسم...؟

**عباس عابد ـ اندیشه**

### مسؤولان محترم نظام وظیفه توجه کنند

اینجانب جوانی ۲۱ سـاله هسـتم که دو سال پیش بـه خدمت سـربازی اعزام شـدم و خرداد امسـال ترخیص شـدم. اما وقتی بعد از حدود شش ماه کارت پایان خدمتم به دسـتم رسـید متوجه شدم که تمامی مشـخصات مربوط به خودم اسـت اما عکس شخص دیگری روی کارت الصاق شـده؟ به حوزه نظام وظیفه شهر خودم مراجعه کردم گفتند کاری نمی‌توانیم بکنیم برو و با همین کارت سر کن!

کارتـی که هیـچ ارگانی به خاطر عکسـش قبول نمی‌کند. پـس به نظام وظیفه تهران مراجعه کردم اما آنجا هم به من گفتند که ما کاری نمی‌توانیم بکنیم و باید دوباره به شهر محل خدمتت مراجعه کنی.

حال من مانده‌ام که با این کارت چه کنم؟

هیچ مسؤولی جوابگوی من نیست. کارتی دارم که با نداشـتنش هیچ فرقی نمی کند خواهش می کنم یک مسؤول پیدا شود و به من بگوید چه کنم؟

**موسوی از مبارکهٔ اصفهان**

## علی جان سلام!

وقتی می گویم (علی جان)، چندین شخصیت عزیز به ذهنم می آید. گذشته از مولایمان علی که مراد همه ماست، در عصر حاضر هم چند همنام آن عزیز در بین برخی از مسؤولین و افراد شناخته شده، به ذهن می آیند. مثل آقای دکتر علی لاریجانی که به هنگام کودکی و حتی در بزرگسالی، او را علی جان صدا می کردم، از خاصیت های سن بالا یکی طرز صدا کردن دوستان است، اما این بار، (علی جان منظور نظر من)، در ضمن خاطره ای روشن می شود:

۱) از سنه ۳۶ تا ۴۳ (پایان دوره دکتری معقول) افتخار شاگردی مرحوم استاد شهید مرتضی مطهری (قدس سره) را داشتم و چون مولایم در سنه ۱۳۳۵ در کنار حوض مدرسه مروی بنده را به حضرت ایشان چنین معرفی کردند: «اخوی آقا اسماعیل»، لذا حضرت استاد همیشه بنده را با همان عنوان آقا اسماعیل خطاب می فرمودند، در حدود سنه ۱۳۳۷ در پشت کوچه ذغالی ها واقع در سرچشمه که دانشکده الهیات آنجا بود یک روز که وارد دانشکده شدم، حضرت استاد را ناراحت دیدم، پس از عرض سلام علت را پرسیدم، فرمودند: «آقا اسماعیل، من مطهری ذوب شده در ولایت را به وهابیگری متهم کردند» چون عده ای، تدریس یک روحانی در دانشگاه را کفر و الحاد می دانستند. سالها گذشت تا پس از انقلاب یک روزی یکی از آن افراد بر چسب زن را دیدم که دارد سوار بنز شخصی با محافظ می شود! جلو رفتم و پس از سلام و احوال پرسی، یک سوال کردم:

آیا مرحوم مطهری واقعا وهابی بود؟ آن آدم ناحسابی سرش را به زیر انداخت و رفت.

۲) از میان آثار مرحوم استاد کتاب (التحصیل) تألیف بهمنیار بن المرزبان شاگرد ابن سینا را باید بسیار ممتاز دانست که تصحیح آن کار هر کسی نبود مگر پهلوان حکمت اسلامی یعنی حضرت استاد مطهری و بنده نسخه های عکسی آن کتاب را از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به امانت برای ایشان می بردم که در حیاط خانه کوچک استاد، کودکی نورانی دیدم و مرحوم استاد ایشان را به بنده معرفی فرمودند، فرزندم علی آقا... و بنده خم شدم و با او دست دادم و گفتم: «علی جان سلام» و حالا پس از سالها بی خبری می گویم: علی جان از اینکه تا الان زنده ماندی و با وجود این همه موتورسواران دست آموز صهیونیست آمریکایی بمب گذار، جان سالم به در بردی خدا را شکر کن که فقط تأییدات الهی مهم است و گرنه پس از شهادت مولا علی در محراب، مردم شام تعجب کردند که آیا علی نماز هم می خواند؟

**واعظ جوادی ـ آمل**

## خسته از روزگار

اینجانب فاطمه... ۵ سال است که ازدواج کرده ام. ثمره این ازدواج یک دختر است. در این سالها به هر سختی که بود به خاطر عشقی که به همسر و زندگی ام داشتم روزگار را گذراندم. تا اینکه همسرم دچار بیماری هپاتیت B شد. برای هزینه درمانش مجبور شدیم پول پیش خانه را خرج کنیم کار به جایی رسید که حالا هیچ آهی در بساط نداریم گاهی آنقدر زندگی و مخارج آن به من فشار می آورد که آرزوی مرگ می کنم حتی حوصله دختر کوچک معصومم را ندارم. وقتی چیزی می خواهد کتکش می زنم طوری که به سکسکه می افتد و بعد خودم هم می نشینم پا به پای او گریه می کنم. برای سرایداری در روزنامه آگهی دادم، اما وقتی تماس گرفتند پیشنهادهایی دادند که از زندگی سیر شدم. درست است که فقیریم اما وفا، ایمان و غیرتمان را که نباید خرج زندگی مان بکنیم. شوهرم بیمار است اما غیرتش که بیمار نیست. در حال حاضر به خاطر نداشتن پول پیش خانه در یک اتاق ۱۵ متری زندگی می کنیم. همسرم با وجود بیماری و درد برای دستفروشی به بیرون می رود و تا وقتی که بیاید من از ترس نوه جوان پیرزن صاحبخانه که تازه از زندان آزاد شده و معتاد هم هست، بر خودم می لرزم تا از سر کار برگردد. اگر خیری پیدا شود و پول پیش خانه ای را به ما کمک بکند عمری ما را دعاگوی خود خواهد کرد.

**فاطمه... شهری**

## حیف آن خانه های پر درخت

پدیده آپارتمان سازی گرچه اقتضای زندگی امروز شده است اما متأسفانه حتی در مناطقی که نیازی به این کار نیست به صورت یک فرهنگ درآمده و صفای لذت بردن از زندگی را از همه گرفته است و از همه عجیب تر این که آپارتمان سازی دیگر منحصر به شهرها نیست و به بعضی از روستاها نیز سرایت کرده است. از این بدتر آن است که با تخریب خانه های قدیمی بخشی از هویت تاریخی ما نیز رفته از بین می رود. مردم برای نوسازی یا برای رسیدن به منفعت بیشتر خانه هایی را که بعضاً بیش از یک قرن قدمت دارند و در ساختمان و درب و پنجره آنها هنرهای ماندگاری به کار رفته تخریب می کنند. برخی از آنها به راحتی می تواند یک اثر تاریخی و باستانی به حساب آید. به جای همه این یادگارهای ماندگار آپارتمان هایی ساخته می شوند، شکل همدیگر، آشپزخانه اپن، هال و پذیرایی لامپ هالوژن و... هیچ ظرافت و هنری در این معماری جدید دیده نمی شود. خانه ها همشکل هم بدون تنوع و زیبایی خاصی... تجدد باعث شده تا حتی حاضر نباشیم چند قدم پیاده برویم و یا چند پله را بالا و پایین کنیم. تجدد، نوگرایی و تمدن خوب است به شرط آنکه تعریف درستی هم از معماری و فرهنگ بومی داشته باشیم. بیاییم هنر و معماری گذشتگان را حفظ کنیم که در حقیقت تاریخ و تمدن گذشته خود را حفظ کرده ایم. بیاییم دوباره خانه هایی داشته باشیم که دور تا دور حیاط ادامه داشت با اتاق های تو در تو، درب های چوبی کنده کاری شده، درخت های میوه و انواع گل و گیاه که چشممان هر روز صبح با دیدن آنها غرق زیبایی می شد و روحمان نفس تازه می کرد و ما با هرس کردن شاخه های درختان و وجین علف های هرز و کندن سیبی از شاخه درخت، با زندگی آشتی می کردیم و با یکدیگر مهربانتر بودیم.

**فاطمه سادات حسینی ـ گرگان**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.**

***

*** شهریار نظری ـ تهران**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. اگر به روشنی مطالبی را که به نظر شما دارای کیفیت مطلوبی نیستند مشخص می کردید و با ذکر مصداق به آن می پرداختید بیشتر به ما کمک می شد. انتقادهایی را هم که مطرح کرده اید مورد بررسی قرار خواهیم داد. اما همانطور که خودتان هم اشاره کرده اید سلایق خوانندگان مختلف است و ما معمولاً در نظرسنجی ها به آن توجه می کنیم. در آینده نزدیک نیز یک فرم نظرسنجی دیگر نیز در مجله چاپ می کنیم تا از آخرین نقطه نظرهای خوانندگان مطلع شویم. سرافراز باشید

*** رامین کریمی ـ زنجان**

به دوستان سپرده ام که کتاب شعر شما را در بخش معرفی کتاب معرفی کنند. از لطف شما نسبت به مجله متشکرم.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر**

نامه اخیر شما به همراه کارت پُستال ارسالی به دستم رسید از لطف شما متشکرم، همین طور مقالات ارسالی نیز ملاحظه شد. یکی از آنها را در همین شماره چاپ کردم. موفق باشید

*** کرامت بیگدلی ـ رفسنجان**

نامه شما به دستم رسید از لطف شما متشکرم. من هم با شما موافقم این که بگوییم تحریم ها هیچ تأثیری بر روی ما ندارد سخن عالمانه ای نیست، البته از این جهت که هیچ ملت و مملکتی نباید تسلیم فشار و زور شود، حرف درستی است. بهتر است بگوییم که تحریم ها بر ما تأثیر دارد، اما به خاطر عزت خودمان با آن مقابله می کنیم. ضمن اینکه باید کاری کنیم که حتی الامکان از گسترش دامنه آن کم کنیم. در مورد فشار غرب درباره فعالیت های هسته ای کشورمان نیز مسأله این نیست که آنها نمی دانند ما بمب اتمی نمی سازیم بلکه اصولاً نمی خواهند به تکنولوژی آن دست پیدا کنیم. همین حال نمایندگان آژانس در ایران هستند و فعالیت های ما را زیر نظر دارند، موارد دیگری را هم که در نامه خود اشاره کرده اید کم و بیش در یادداشت ها و مقالات مجله مورد بررسی قرار گرفته و خدا کند که گوش شنوایی هم باشد. سرافراز باشید.

*** نورعلی آل مردان ـ دزفول**

احتمالاً انبیائی که داخل مصر شدند بیش از اینهاست با توجه به این که خداوند ده ها هزار رسول برای هدایت بشر فرستاده است و ما فقط تنها نام تعدادی از آنها را می دانیم. همانطور که شما اشاره کرده اید از انبیای بزرگ و مشهور ابراهیم، اسماعیل، یعقوب، یوسف، یوشع، عیسی و دانیال نبی (علیهم السلام) در مصر بوده اند. پیروز باشید

هیچ پند دهنده ای پند گوتر از حق نیست ● امام علی (ع)

رضا کیان

# کام تلخ مردم عراق با بحران سیاسی

## کشور موزاییکی

کشور عراق فعلی کشوری است که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی در جنگ جهانی اول به نقشه جهان پای گذاشت. بریتانیا و فرانسه هنوز به پیروزی نرسیده با قرار و مدارهای پنهان ولایتهای عثمانی را در منطقه خاورمیانه بین خود تقسیم کردند. بریتانیا در طی جنگ به بهانه حفاظت از پالایشگاه آبادان و منابع نفت شرکت نفت ایران-انگلیس در عراق نیرو پیاده کرد و تا انتهای جنگ تقریبا تمامی آنچه که امروز به عنوان عراق می شناسیم را اشغال کرد. کشور عراق از اتحاد سه ولایت **موصل**، **بصره** و **بغداد** ساخته شد، حکومت آن به **ملک فیصل** سپرده شد و کنفرانس صلح پاریس یک سال پس از پایان جنگ قیمومیت عراق را رسما به بریتانیا واگذار کرد.

ولایتهای عثمانی که عراق امروزی را تشکیل دادند از ۳ بافت قومی-دینی عمده تشکیل شده اند. موصل (کردستان عراق) جمعیتی کردنشین داشت که طبق آرمانهای ملی گرایی خود از همان روزهای اول به مخالفت با دولت مرکزی پرداختند. ولایت بصره (قسمت جنوب عراق) شیعه نشین بود و بیشترین جمعیت عراق را در خود جای داده بود. ولایت بغداد هم نواحی سنی نشین مرکزی عراق را تشکیل می داد.

از گذشته های دور رقابتهای قومی و قبیله ای بین مردم این سه ولایت وجود داشت و اکنون نیز ساختار سیاسی عراق از تقدم منافع قومی، فرقه ای و عشیره ای بر منافع ملی رنج می برد.

## تسلط سیاسی اهل سنت

از دوران تسلط عثمانی تا زمان سقوط صدام، این کشور همواره توسط نخبگان اهل سنت اداره شده است. دوران عثمانی دوران رقابتها و جنگهای مذهبی بین دولت سنی مذهب عثمانی و شیعی مذهب صفوی بود. به دلیل بدبینی دولت عثمانی به اهل تشیع این امپراطوری ترجیح می داد که اداره استانهای شرقی خود را به اهل سنت واگذار کند.

با استقلال عراق فیصل، که خود سنی مذهب بود، به راه و روش سلاطین عثمانی ادامه داد. قبضه کردن قدرت توسط اهل سنت عملا اکثریت شیعه را به حاشیه راند و آنها را به صورت اکثریتی همیشه معترض درآورد. با کودتای حزب بعث تمرکز قدرت در دست اقلیت سنی مذهب بیشتر شد و آنها هویت و منافع سیاسی-اقتصادی خود را بر کردها و شیعیان تحمیل کردند. آنها خود را همواره ناجی یکپارچگی سیاسی عراق و صاحب اصلی این کشور دانسته اند.

کردهای عراق، که در پی آزادی از سلطه دولت مرکزی بودند، بارها و بارها شورش کردند و شورشهای آنان با مشت آهنین بغداد پاسخ داده شد. با آغاز جنگ ایران و عراق بعضی از گروههای کرد برای مقابله با نظام بعثی به همکاری با ایران روی آوردند. از طرف دیگر با آغاز جنگ ایران و عراق فشار بر روی شیعیان بیشتر شد تا آنجا که بسیاری از شیعیان این کشور به ایران و عده دیگری به کشورهای دیگر پناهنده شدند.

فشار رژیم بعث چنان شیعیان و اکراد را در منگنه گذاشته بود که با برداشته شدن این فشارها در جنگ اول خلیج فارس (۱۹۹۱) این مناطق بلافاصله بر علیه سلطه بغداد به پای خاستند. کردها توانستند به یک خودمختاری غیر رسمی دست پیدا کنند اما شیعیان عراق بار دیگر به دست ارتش صدام به خاک و خون کشیده شدند.

## فروپاشی نظام بعثی

با حمله نظامی آمریکا و سقوط نظام بعثی عراق در سال ۲۰۰۳ به تسلط چند صد ساله اقلیت مذهبی بر ارکان سیاسی عراق پایان داده شد. خلا سیاسی ناشی از سقوط صدام سبب شد تا آتش اختلافات قومی-قبیله ای بار دیگر شعله ور شود.

هر یک از سه گروه قومی-مذهبی بزرگ عراق برای این کشور راهکاری جداگانه پیشنهاد می کرد که با مخالفت گروههای دیگر مواجه می شد. شیعیان خواهان عراقی با دولت مرکزی قدرتمند که **شیعیان**، اکثریت جمعیت، سکان امور را در دست داشته باشند بودند. سیاسیون سنّی همواره در صدد احیای روزهای خوش تسلط بر عراق بودند و **کردها** یک عراق فدرال یا در صورت امکان جدا شدن از عراق را جستجو می کردند.

گروههای سیاسی اهل تسنّن شرکت در دولت تازه تأسیس عراق را رد کرده و به عنوان اعتراض در انتخابات سال ۲۰۰۵ و همچنین رفراندوم قانون اساسی شرکت نکردند. آنها ادعا می کنند که احزاب شیعه این کشور قصد دارند با استفاده از اکثریت جمعیتی خود نظرات خود را بر دیگر اقوام ساکن عراق تحمیل کنند. از طرف دیگر، آنها خودمختاری کردستان را نیز بر نمی تابند و می گویند که خودمختاری کردها تمامیت ارضی عراق را با خطر مواجه ساخته است.

با اینکه پس از سقوط صدام تا به امروز اکثریت پارلمانی به احزاب شیعه تعلق داشته است برای کاهش تنشها دولت عراق از سال ۲۰۰۵ به صورت توافقی اداره شده و به جای اینکه اکثریت شیعه یک دولت شیعی را بر سر کار بیاورند تصمیم گرفته شده که هر قوم و گروه مذهبی در تصمیم گیریهای سیاسی این کشور سهمی داشته باشد. بر مبنای این توافقها **جلال طالبانی**، رهبر اتحادیه میهنی کردستان عراق، از سال ۲۰۰۶ به مقام تشریفاتی ریاست جمهوری عراق رسید. **طالبانی** نیز **نوری المالکی** شیعه را مأمور تشکیل کابینه دولت مرکزی کرد. مالکی متعلق به گروه شیعی ائتلاف دولت قانون است که در انتخابات پارلمانی ۲۰۰۵ بیشترین رأی را به دست آورد.

اما در انتخابات سال ۲۰۱۰ گروههای سیاسی سنّی دوباره به عرصه سیاسی کشور باز گشتند و با بعضی از شیعیان سکولار به رهبری **ایاد علاوی**، نخست وزیر پیشین عراق، تحت عنوان ائتلاف میهنی عراق متحد شدند تا خود را نماد عراق متحد معرفی کنند. این اتحاد جدید بر باز گرداندن حاکمیت و استقلال عراق تاکید داشت و شعار عراق متحد عربی را سر داد. آنها گروههای شیعی دوست ایران را متهم کردند که در صدد هستند امپراتوری شیعه ای را به رهبری ایران بر پا کنند و کردها را نیز متهم می کردند که در جهت تقسیم عراق گام بر می دارند. در این انتخابات ائتلاف **ایاد علاوی** بیشترین کرسی های پارلمان را به دست آورد و ائتلاف دولت قانون مالکی در جایگاه دوم قرار گرفت.

نتیجه انتخابات و کشمکش گروههای سیاسی نزدیک به نه ماه اجازه نداد که حکومت جدید زمام امور را در دست بگیرد و هیچکدام از طرفین آماده نبودند که از منافع خود، که ارتباط مستقیمی با برخوردهای مذهبی-قومی داشت، عقب نشینی کنند. در انتها قرار شد که باز هم جناح های سیاسی عراق بر اساس موفقیت خود در انتخابات سرا سری سهمی از کابینه عراق را به دست آورند. هیچ کدام از احزاب و جناح های سیاسی نتوانسته بودند اکثریت مطلق پارلمان را کسب کنند و نوری المالکی ناچار شد با چانه زنی و تقسیم وزارتخانه ها دولت ائتلافی خود را تشکیل دهد.

## خروج آمریکا؛ آغاز بحران

با اعلام خروج نیروهای نظامی آمریکا از عراق بار دیگر زخمهای کهنه در این کشور سر باز کردند. اوباما اعلام کرده بود که تمام نیروهای نظامی خود را تا انتهای سال ۲۰۱۱ میلادی از عراق خارج خواهد کرد. اما همزمان با خروج نیروهای اشغالگر از عراق **نوری المالکی**، **طارق الهاشمی** معاون ریاست جمهوری را به همدستی با توطئه های تروریستی و بمبگذاری های خیابانی متهم کرد. **طارق الهاشمی** از سیاستمداران برجسته ائتلاف میهنی عراق به رهبری ایاد علاوی می باشد. نوری المالکی می گوید اعترافات محافظان طارق الهاشمی را در اختیار دارد که گفته اند به دستور شخص هاشمی به انجام عملیات تروریستی مبادرت می کرده اند.

ظاهرا نوری المالکی قصد داشت با کلید زدن این پروژه نشان دهد که دولت متبوعش برای تأمین امنیت عراق پس از خروج نیروهای اشغالگر هیچ مشکلی ندارد و می تواند هر گونه تهدید امنیتی را تحت کنترل داشته باشد.

پس از بیانیه دولت مالکی، خروج هاشمی از کشور ممنوع و حکم جلب وی از سوی دستگاه قضایی دولت مرکزی صادر شد. با پخش شدن خبر دستگیری هاشمی، وی به کردستان عراق فرار کرد و خود را در پناه حکومت خودگردان کردستان قرار داد.

از سوی دیگر صالح مطلق، معاون سنی مذهب نوری المالکی، نیز با دستور او از کار بر کنار شده است. به همین

دلیل طارق‌هاشمی ادعا می کند که دولت آقای مالکی می‌خواهد با بیان کردن این اتهامات از خروج نیروهای اشغالگر سوءاستفاده کرده و رقبای سیاسی خود را حذف و قدرت را در دست احزاب شیعی عراق متمرکز کند.

این اتهامات متقابل سبب شد تا آتشهای زیر خاکستر دوباره شعله ور شوند و نیروهای سیاسی عراق همدیگر را به فرقه گرایی و قوم گرایی متهم کنند تا پس از یک دوره کوتاه آرامش کشور دوباره در آستانه جنگهای داخلی قرار بگیرد. حزب ایاد علاوی موضوع صدور حکم بازداشت طارق الهاشمی را یک توطئه سیاسی می داند. از طرف دیگر **ابراهیم جعفری**، نخست‌وزیر اسبق عراق، به میانجیگری پرداخته تا کشور را از نزدیک شدن به خط آتش جنگ داخلی نجات دهد.



پس لرزه‌های این زلزله سیاسی به صورت دو انفجار شدید در بغداد ظاهر شدند. طرفداران طارق الهاشمی دولت نوری المالکی را مقصر می دانند و نیروهای امنیتی دولتی طرفداران هاشمی را در وقوع این انفجارها دخیل دانسته‌اند.

بمبگذاری‌های نقاط مختلف عراق پس از این بحران سیاسی تا کنون بیش از یکصد کشته به جا گذاشته است. احزاب سنی هم با شرکت نکردن در جلسات پارلمان و عدم حضور در کابینه ائتلافی به اتهامات مالکی نسبت به هاشمی پاسخ دادند.

**مسعود بارزانی**، رییس حکومت خودگردان کردستان عراق، نیز از این اتهامات و وضعیت سیاسی موجود ناراضی است.

بارزانی می گوید که جلال طالبانی به نمایندگی کردها از آقای مالکی خواسته بود که شرایط سیاسی موجود در عراق را در نظر بگیرد و از پخش شدن اعترافات محافظان طارق‌هاشمی جلوگیری کند اما دولت مالکی بدون توجه به خواسته کردها آن را پخش کرده است.

**نوری مالکی** روی مواضع خود در مورد ضرورت حضور **طارق الهاشمی** در دادگاه برای پاسخگویی به اتهامات مطرح شده پافشاری کرده و از دولت اقلیم کردستان عراق درخواست کرده تا هاشمی را به بغداد مسترد کند.

کمیته‌ای قضایی در بغداد از دولت خودگردان کردستان خواسته که آقای هاشمی را تحویل مقامات قضایی بغداد دهد ولی مسعود بارزانی می گوید که دولت خودگردان تاکنون درخواستی برای استرداد آقای‌هاشمی از دولت مرکزی دریافت نکرده است.

کشمکش قدرت در عراق چیزی نیست جز تلاش هویتهای گوناگون که هر یک در صدد است تا هویت دیگر را به حاشیه قدرت براند و خود اداره کشور را در اختیار بگیرد. بعضی معتقدند آنچه در این کشور می گذرد تلاشی است برای کسب قدرت یا مغلوب کردن دیگر بازیگران از طریق مرعوب کردن آنها.

در نتیجه تغییر دیدگاه احزاب سیاسی عراق، گروههای سیاسی اهل سنّت که تا دیروز مخالف سر سخت سیستم فدرال در این کشور بودند به موافق تبدیل شدند و شیعیان، که با همکاری کردها قانون اساسی عراق فدرال را طرح ریزی کردند، به مخالفین فدرالیسم تبدیل شده اند. از طرف دیگر، **کردها** نیز شهر کرکوک را قسمتی از حکومت خودگردان کردستان می‌دانند و خواهان بازپس گیری آن از دولت مرکزی هستند.

**مخالفان دولت مالکی به ویژه ایاد علاوی، سه گزینه را برای خروج عراق از بحران مطرح کردند:**

* موافقت کردن با مشارکت سیاسی همه گروهها در کابینه (یعنی بازگشت به وضعیت قبل از خروج آمریکا)
* اعلام نخست‌وزیر جدید از سوی احزاب شیعه (که اکثریت پارلمان را در اختیار دارند)
* برگزاری انتخابات زودرس (و تشکیل کابینه جدید بر اساس وزن نیروهای سیاسی در پارلمان)

در مقابل اما، مالکی گزینه دیگری را برای حل وفصل اختلافات مطرح کرده است: انتقال به مدل حکومت اکثریت پارلمانی به جای حکومت توافقی.

نسخه ای که بارزانی برای حل مشکلات عراق ارائه می‌دهد چنین است: «تقسیمات کشوری منطقه باید به حالت عادی قبل از رژیم گذشته باز گردد. سرشماری برگزار شود و در یک رفراندم از ساکنان منطقه پرسیده شود چه می‌خواهند.» آقای بارزانی صراحتا می گوید اگر دولت عراق به قانون اساسی که می گوید عراق بایستی فدرال، دمکراتیک و چند صدایی باشد، پایبند نباشد، کردستان عراق راه دیگری را در پیش خواهد گرفت. ظاهرا مسعود بارزانی به تشکیل یک کردستان مستقل اشاره می کند در حالیکه جلال طالبانی رسما با جداشدن کردستان از عراق مخالفت کرده است.

به هر حال آنچه که این روزها در عراق می گذرد قدر مسلّم به سود مردم این کشور که قربانیان اصلی اختلافات هستند نیست. در این میان آمریکایی ها نیز از اشغال عراق طرفی نبستند. آنها انتظار داشتند تا پس از خروج از عراق این کشور را به عنوان یک نمونه و مدل برای کشورهای دیگر منطقه معرفی کنند و نشان دهند که این همه هزینه و کشتار در عراق بیهوده نبوده است. اما اختلافاتی که تنها یک روز پس از خروج اشغالگران از عراق سر برآورد بار دیگر نشان داد که آمریکایی ها هنوز مردم و قدرتهای سیاسی خاورمیانه را به درستی نشناخته‌اند و از پیش بینی رفتار آنها عاجز هستند و اشغال این کشور با این همه هزینه و با این همه خسارت و کشتار و آسیب به مردم این کشور، هیچ ثباتی را به همراه نیاورده است. ■

## ایران و جهان

* مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای: هیأت اعزامی با روحیه و نگاهی مثبت به تهران رفته است.
* سنای آمریکا روز پنجشنبه این هفته طرح تحریم‌های تازه ایران را به رای می گذارد.
* روسیه با طرح غرب برای کناره گیری اسد از قدرت مخالفت کرد.
* بان کی مون خواستار موضع یکپارچه جامعه جهانی در قبال سوریه شد.
* بانک مرکزی: ایرانی‌ها ۴۷ درصد در آمد خود را پس‌انداز می کنند.
* احمدی‌نژاد در مجمع بیداری اسلامی: وجود افراد محروم از حداقل امکانات، شایسته ایران نیست.
* سخنگوی شورای نگهبان: نقص پرونده، علت عمده عدم احراز صلاحیتها بوده است.
* رییس شورای اصناف: ۴۰۰ بازارچه عرضه مستقیم کالای نوروزی برپا می‌شود.
* هزاران تن در ترکیه شعار «مرگ بر اسراییل» سر دادند.
* کره شمالی در خصوص ایجاد تنش در شبه جزیره کره و برگزاری رزمایش با کره جنوبی به آمریکا هشدار داد.
* تهرانی‌ها خواستار حذف آزبست از لنتهای ترمز شدند.
* کارشناسان از نزول ۳۶ پله‌ای وضعیت محیط زیست کشور ابراز نگرانی کردند.
* ۲۵۰۰ عضو خانه سینما با امضای نامه ای مخالفت خود را با انحلال این خانه اعلام کردند.
* خط و نشان نفتی ایران برای اروپا: یا قرارداد بلند مدت یا قطع صادرات نفتی.
* وزیر اقتصاد: مشکل بازار ارز و سکه حل شد.
* عراقی‌ها علیه دخالت ترکیه به خیابان‌ها ریختند.
* مذاکرات واشنگتن و طالبان در قطر آغاز شد.
* بنیادها و نهادها هم مشمول پرداخت مالیات شدند.
* رییس جمهور ونزوئلا: من و اوباما پیروز شویم دست دوستی می‌دهیم.
* گورباچف: ساختار سیاسی جهان باید تغییر کند.
* حکم اعدام متهم تجاوز به ۳۰ زن صادر شد.
* اکبر ترکان: صنعت نفت ایران به اصلاح مدیریت نیاز دارد.
* نمایندگان دولت در یک جلسه سه ساعته نمایندگان ملت را پیرامون مشکلات بازار سکه و دلار قانع کردند.

شجاع ترین مردم کسی است که بر هوای نفس خود غالب باشد ● حضرت امیر(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

# سه گانه بسته جدید بانک مرکزی

## مدیرانی که بر لاک‌پشت سوار می‌شوند

سرانجام پس از ماهها التهاب، بسته جدید نظارتی بانک مرکزی اعلام می‌شود و قبل از اینکه پرسیده شود درون بسته چه محتویاتی قرار داده شده، این سؤال مطرح می گردد که چرا پس از گذشت این همه وقت و ایجاد این همه تأخیر چنین بسته‌ای به طور رسمی پرده برداری می گردد؟ به ویژه آن که پس از اعلام تصمیمات گرفته شده برای کنترل بازار، از نظر کارشناسان هیچ یک از آنها نیازی به صبر و تأمل یا دست کم چنین تأخیر چند ماهه‌ای در شرایط آشفته بازار نداشته‌اند. اما این تأخیر، اثرات ویرانگری داشت که هر چند اجرای مفاد بسته نظارتی بانک مرکزی، بتواند التهاب را از بازار ایران دور کند، بی تردید نخواهد توانست ضربه‌های ماندگار ناشی از ماهها زندگی در بحران اقتصادی را التیام بخشد. بازار ایران دید که قیمت سکه و ارز طی چند ساعت و آن هم در چند روز تعطیل رسمی می تواند تا ۳۰ درصد افزایش یابد. فعالان اقتصادی دیدند که برای تهیه ارز زمانهایی پیش می آید که همه راهها بسته می شود و هیچ فروشنده‌ای در بازار نیست. خریداران کالا دیدند که برخی فروشندگان به بهانه افزایش لجام گسیخته قیمت ارز، بهای فروش کالاهایی که ماهها پیش خریده بودند را افزایش دادند یا حتی از عرضه و فروش کالا خودداری کردند بی آنکه هیچ دستگاه نظارتی به چنین بی عدالتی پاسخ گوید.



فروشندگان برخی فروشگاه‌های زنجیره‌ای در تهران، دیدند مشتریانی را که بلافاصله پس از باز شدن یک فروشگاه در روز پنج‌شنبه و جمعه آخر هفته، آنچنان برای خرید کالا هجوم آوردند که گویی، تا چند ساعت دیگر تولید و ورود کالا به ایران متوقف خواهد شد! در حالی که مردم از گران‌تر شدن هر لحظه کالاها بیم داشتند، سرمایه گذاران و صنعت گران دیدند که اگر در سکه و ارز سرمایه گذاری کرده بودند، بدون پرداخت هیچ مالیاتی و بدون کمترین دردسری تنها طی یک ماه بیش از ۵۰ درصد سود خالص به کف آورده بودند. در حالی که در کار تولید در بهترین شرایط سود جاری ماهیانه به زحمت از ۵ درصد عبور می کند و این دیده‌ها یک نکته را در ذهن بسیاری از بینندگان تثبیت کرد: این که بازار ایران می تواند در حالی که به گفته مدیران اقتصادی، در شرایط عادی و پایدار اقتصادی و سیاسی قرار دارد، ناگهان دچار چنان التهابی گردد که تمام معادلات و معاملات اقتصادی را تحت تأثیر قرار دهد و اولین اثر این نکته آن است که ورود به فعالیت‌های اقتصادی در ایران را در چشم فعالان اقتصاد، ترسناک و پرخطر جلوه می دهد و این همان ضربه‌ای است که بسته‌های جدید تصمیمات اقتصادی مدیران ارشد کشور نیز نخواهد توانست آن را ترمیم کند. بزرگترین تصمیم جدید بانک مرکزی تثبیت نرخ ارز در حدود رقم یک هزار و دویست تومان است. نکته ای که از سالها قبل کارشناسان اقتصادی بر آن تأکید می کردند و وجود نرخ ارزهای گوناگون را مایه فساد و رانت‌خواری و سوءاستفاده از اطلاعات می دانستند.

تصمیم دوم، مقابله با خرید و فروش ارز در غیر از مجاری رسمی مانند بانک و صرافیها، این نکته نیز از سالها قبل، قانون شده بود و دولت موظف بود با قاچاق

## بسته‌بندی کردن تردید

بخش دوم این ماجرای عجیب از زمانی آغاز شد که دولت و بانک مرکزی سیاستهای جدید خود را اعلام کردند و خواستند که آنها را با قدرت اجرا کنند. معاون اقتصادی وزیر اقتصاد که دبیری ستاد هدفمندی یارانه‌ها را هم بر دوش دارد در یک مصاحبه تلویزیونی حاضر شد تا ضمن تأکید بر اعمال سیاستهای جدید در بازار ارز و طلا به سؤالات در این مورد نیز پاسخ دهد.

اما برخی سؤالات از این مصاحبه به بعد آغاز شد. آنجا که وقتی مجری برنامه از ایشان پرسید که این نرخ دلار یک هزار و دویست تومانی تا چه زمانی اجرا خواهد شد؟ جواب سکوت بود و اینکه سرانجام معاون وزیر اقتصاد حاضر نشد پاسخ دهد این نرخ جدید برای چه محدوده زمانی در نظر گرفته شده، سال ۹۰-۹۱ یا بیشتر از آن؟ معاون وزیر با این سکوت در عمل اینطور پاسخ داد که اگر هم چنین تصمیمی در دولت، بانک مرکزی یا وزارت اقتصاد گرفته شده و زمانی برای استفاده از این نرخ به تصویب رسیده، قرار نیست که به مردم اعلام شود و جزو سیاستهای پنهان اقتصادی باقی خواهد ماند. ایشان به یک سؤال دیگر هم پاسخ نداد و هنگامی که پرسیده شد بهای دلار در لایحه بودجه سال آینده از سوی دولت چه میزان در نظر گرفته شده، معاون وزیر و دبیر ستاد هدفمندی یارانه‌ها اظهار بی اطلاعی کرد. در حالیکه تنها ۲۴ ساعت بعد نایب رییس مجلس شورای اسلامی اعلام کرد که بودجه سال ۹۱، همین هفته از سوی رییس جمهور به مجلس تقدیم می گردد! از سوی دیگر در سیاستهای جدید اعلام شده بانک مرکزی قرار بر این است که به وارد کنندگان کالا ارز بدون محدودیت فروخته شود، ارز مورد نیاز دانشجویان خارج کشور و بیمارانی که برای معالجه کشور را ترک می کنند نیز با گرفتن مجوزهای لازم در اختیارشان قرار گیرد و مسافران عادی هم در سال یک هزار دلار ارز به قیمت مصوب، سهمیه و ارز داشته باشند. اما با توجه به اینکه تعداد مسافرتهای خارجی ایرانیان طی سالهای اخیر رو به افزایش بوده و طبق این سیاستهای جدید هر گونه



## قدم زدن در کف بازار

جالب توجه‌ترین قسمت داستان ارز و طلا در هفته‌های اخیر اما، واکنشی است که بازار به سیاستهای جدید بانک مرکزی نشان داد. در گام اول بهای ارز و سکه ناگهان با سقوطی محسوس، نزدیک به بیست و پنج درصد کاهش یافت و رییس بانک مرکزی، وزیر اقتصاد و برخی مدیران اقتصادی دولت، بلافاصله در گفتگو با رسانه‌ها از ترکیدن حباب قیمتها گفتند و اینکه التهاب در بازار از بین رفته است. اما همان تغییرات هر چند کوچک در تصمیمات که تردیدهای بزرگی را در ذهن فعالان اقتصادی ایجاد کرد و عدم اعتماد و اطمینانی که به دلیل کندی در تصمیم گیری و روبرو شدن با این بحران اخیر بر فضای بازار ایران حاکم شده اثر ناخوشایند خود را بر قیمتها گذاشت و نشان داد لطمه‌ای که به اعتماد آرامش



ارز مقابله کند. (آن هم مقابله‌ای جدی) عرضه و پیش فروش سکه به بهای واقعی نیز ضلع بعدی تصمیمات بانک مرکزی بود که حتی در گذشته نیز از سوی بانک مرکزی بارها انجام گرفته بود و اما تأثیر گذارترین تصمیم بانک مرکزی که از سوی شورای عالی پول و اعتبار اعلام گردید، افزایش نرخ سود بانکی و رقابتی شدن آن بود (تا حدود ۲۱ درصد) این تصمیم هم بر اساس ساده‌ترین محاسبات اقتصادی، بسیار زودتر از این‌ها باید گرفته می‌شد. چرا که زمانی که نرخ تورم رسمی از سوی دولت دو رقمی اعلام می‌شود و سود بانکها به سپرده‌های مردم، نصف چنین عددی باشد، اولین اتفاق، فرار سرمایه‌ها از بانک‌ها و پناه بردنشان به در دسترس‌ترین بازار جایگزین خواهد بود. به طور طبیعی بانک مرکزی پس از افزایش نرخ سود بانکی جلوگیری از بالا رفتن شدید سودی که بانکها از راه‌ها و اعتباراتی که به بخش تولید داده‌اند می‌گیرند، باید این نرخ بهره بانکی را هم نظارت و هم محدود کند که اعلام کرده همین کار را خواهد کرد. جالب اینکه تمام این تصمیمات می‌توانست و باید پیش از بروز این بحران اتخاذ می‌شد و یا دست کم برای حفظ منافع عمومی باید در کوتاه‌ترین زمان پس از بروز بحران به اجرا درمی‌آمد وافسوس که مدیران اقتصادی کشور زمانی حاضر به امضای این تصمیمات شدند که ماهها از بحران می‌گذشت و بازار داخلی ایران در آستانه فروپاشی قرار گرفت! ■

---

روش دیگری برای خرید و تهیه ارز، قاچاق و تخلف محسوب می‌شود، ناگفته پیدا بود که اختصاص هزار دلار به هر مسافر خارجی، مسافران را دچار اشکال و گرفتاری خواهد کرد و این تقاضا به طور ناخواسته بازارهای پنهان و فروش قاچاق و بالاتر از نرخ بانک مرکزی را دوباره ایجاد خواهد کرد. به همین دلیل تنها پس از گذشت چند ساعت بانک مرکزی این مبلغ را اصلاح کرد و برای سفرهای دور مبلغ ارز مسافری را به یک هزار و پانصد دلار افزایش داد و البته هنوز منظور خود را از سفرهای دور به طور رسمی اعلام نکرده است. نتیجه اینکه حتی پس از اعلام سیاست‌های جدید، ناظران اقتصادی، با دیدن سکوتهایی از آن دست که معاون وزیر اقتصاد انجام داد و تغییرات از این دست که بانک مرکزی بلافاصله اجرا کرد، نوعی تزلزل در تصمیم گیری یا نقص در سیاستهای جدید را احساس می‌کنند. ■

---

بازار ایران وارد آمده است به این سادگی‌ها ترمیم نخواهد شد. چرا که این روزها و پس از اجرای بسته جدید سیاستی ـ نظارتی بانک مرکزی، یک بار دیگر بهای سکه رو به افزایش است و دلار هم هر چند به سختی و در کوچه‌های باریک و دور از چشم مردم معامله می‌شود اما در همین بازار غیر رسمی، حدود ۵۰ درصد گران‌تر از آنچه دولت اعلام کرد، خرید و فروش می‌شود! ■

# قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلباری




## معنی حقیقی در زبانشناسی

زبان فارسی زبانی ترکیبی است و با ترکیب اسم وفعل وصفت وقید وعدد و حرف ربط و اضافه و... می‌توانیم کلمات جدیدی بسازیم.

**مثال:**

**گران+جان**= گرانجان یعنی آدم مغرور و عوضی. در این حالت معمولاً یکی یا همه اجزای کلمه جدید در معنی حقیقی خودشان به کار نمی‌روند.

مثال: در واژه بی‌دست‌وپا کلمات «دست» و «پا» در معنای غیر حقیقی خود به کار رفته‌اند و با ترکیب چهار کلمه «بی»، «دست»، «و» و «پا» کلمه‌ای ساخته شده که تقریبا به معنی بی‌عرضه است.

ترکیبی بودن زبان فارسی از ویژگی‌های مثبت این زبان است زیرا می‌تواند با ترکیب چند کلمه مفهوم تازه‌ای خلق کند. ضمن این که مانند زبان عربی، ریشه‌ای هم کار می‌کند. یعنی می‌تواند از مصدر فعلی، کلمات دیگری بسازد.

**مثال: از مصدر آمدن:**

«ننه جون ترشی انداختن واسه ما اومد نداره» می‌بینید که معنی حقیقی آمدن در آمد نداشتن اصلاً وجود ندارد.

یا در آمدیم و: «اومدیم و گیر افتادیم. اونوخ جواب ننه‌شو چی بدیم؟»

یا در درآمدن: «دراومدم بهش گفتم ننه از کجا میخاد بدونه؟»

در هیچ یک از این مثال‌های زیبا که در گویش مردم فَتّ و فراوان شنیده می‌شوند، آمدن در معنای حقیقی خودش به کار نرفته است.

**توضیح:**

این را هم بگویم که برخی از ترکیب‌ها در روزگاری که ساخته می‌شده‌اند، معنی حقیقی خود را نیز داشتند. مانند یخچال که به چال یا گودال بزرگی می‌گفتند که در کوه بود و آب در آن یخ می‌بست. یا پایکوبی که درست به معنی کوبیدن پا بر زمین بوده. هنوز هم در برخی از روستاها وقتی که دامادی به خانه بخت می‌رود، مردم به شادی آنها پایکوبی می‌کنند یعنی رقصی که نیازی نیست در لفافه به آن بگوییم حرکات موزون زیرا فقط پا بر زمین می‌کوبند و دست می‌زنند. امروز «یخچال» نام وسیله‌ای است گرانبها که سایدش بای سایدش است و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن جا می‌گیرد. این کجا و چالی در کوه کجا!

پایکوبی هم امروز یعنی صد و سی چهل نفر در هم می‌لولند و از فرق سر تا کف پای خود را تکان می‌دهند و هی حرکات موزون می‌کنند! حتی در برخی از این حرکات موزون اگر به سبک جناب مایکل خان جکسونی باشد، اصلا به پا نیازی نیست زیرا در این شیوه با پا کاری ندارند و فقط روی شانه‌های خود می‌چرخند. ببینید پایکوبی هِوی‌متال‌ها کجا و پایکوبی روستاییان کجا!

**سؤال:** به واژهای ترکیبی این جمله‌ها توجه کنید:

خواستم بروم شام بخورم، صدای تلفن به گوشم خورد.

گفت اموال تو بالا کشید و همه رو خورد یه آبم روش.

با کله به دیوار خوردم، تو هم غصه خوردی، در شمال زنگ ماشین تو خورد.

وقتی هواپیمایی به مسیرم خورد، اومدم و از تو پیرهنی گرفتم که رنگش به رنگ شلوارم می‌خورد.

کاش کفشت هم به پام می‌خورد، به تو میگن دوست به‌دردبخور و...

حالا اگر بپرسم کدام یک از این «خورد»ها در معنی حقیقی خود به کار رفته‌اند، چه می‌گویید؟

از سیصد نفر پرسیدم. بیشترشان گفتند: «خواستم بروم شام بخورم» حقیقی است. گروه کمتری نیز فعل را در دو جمله دیگر هم حقیقی دانستند: «اموال تو بالا کشید و همه رو خورد، زنگ ماشین تو خورد»

زیرا معتقد بودند در این دو جمله فعل به نوعی معنی خوردن حقیقی را می‌دهد.

حالا به چند مثال دیگر توجه کنید و بگویید در کدام مثال «خوردن» حقیقی است؟

شوکولات نخور، شیر بخور، بازم آدامس خوردی؟ گربه گوشت رو خورد، تو سوپ می‌خوری، رفتم هواخوری، آب نبات خوردم، بستنی هم خوردم، ناخون تو نخورا!...

شاید جواب شما فقط جمله «گربه گوشت رو خورد» باشد. شاید هم تمام مثال‌ها را در معنی حقیقی بدانید زیرا بستنی هم نوعی خوردنی است یا امروز به جای نوشیدن، خوردن هم به کار می‌رود پس آب خورد هم حقیقی است. شاید تنها فرقی که در این خوردن‌ها باشد، شیوه استفاده از لب و دندان و دست و زبان و شکل فرودادن است مثل بلعیدن و جویدن. حالا پرسش دیگری پیش می‌آید که از پرسش قبلی مهم‌تر است:

**پرسش مهم:**

**اگر فعل‌ها و اجزای کلمات مرکب، معنی حقیقی ندارند، پس چیستند و چه معنایی دارند؟**

حالا اگر اجازه بدهید چون مجال این ستون رو به تمامی است و پاسخ این پرسش نیز مجال کافی می‌خواهد در شماره آینده به این پرسش پاسخ دهم و در این فاصله نیز ذهن شما را درگیر آن نمایم.

**ادامه دارد**

زخم زبان، از زخم نیزه کاری تر است

● امام رضا(ع)

یک پزشک روس حاضر در روستاهای ایران
راز زندگی را برای ما می‌گوید

# گنجی در روستای گنج



از نیلوفر جوینی

ویکتوریا از اهالی مسکو یکی از معدود زنانی است که با عشق عجیب و درونی به دین اسلام، مسلمان شده است. وجالب تر اینکه نوع زندگی و فعالیت‌های او در یکی از روستاهای دور افتاده استان هرمزگان نشان دهنده ژرفای رفتار نیک اوست. رفتاری که با نزدیک شدن به او به وضوح می‌توان حضور بنده خالص خدا بودنش را حس کرد. البته نمی‌توان اکبر نوروزی همسر وی را که سالها مشوق او در روی آوردن به دین اسلام بود را نادیده گرفت.

ما خوشحالیم که یک ایرانی با سفر خود برای ادامه تحصیل به خارج از کشور توانست مبلغ دین اسلام باشد.

ره آورد اکبر نوروزی از این سفر ویکتوریا بود که مسلمان شد و با شوق به ایران آمد و آماده خدمت در مناطق محروم شد. نگاه لطیف او به اسلام و صحبت‌های ساده و بی تکلف او و همسرش باعث شد تا گفتگویی صمیمانه با آنها داشته باشیم.

## بیگانه با ناهنجاری‌ها

من ویکتوریا نوروزی ۳۶ ساله، پزشک، متولد روسیه هستم. تحصیلات ابتدایی را در چکسلواکی، راهنمایی را در ازبکستان و دبیرستان را در قزاقستان و دانشگاه را در شهر مسکو پایتخت روسیه به اتمام رساندم. فارغ‌التحصیل در رشته پزشکی از آکادمی شماره یک پزشکی مسکو هستم. من در خانواده‌ای مسیحی به دنیا آمدم، پدرم به اقتضای شغلش همواره در سفر بود. یک برادر به نام «رمان» دارم که متأهل و دارای دو فرزند است.

حتی قبل از اینکه مسلمان شوم روحیاتم و نحوه لباس پوشیدنم با روحیات یک مسلمان سازگار بود، تا با یک مسیحی و شاید همین مسأله موجب شد تا مورد توجه همسرم قرار بگیرم.

## سرنوشت او را راهی کشور روسیه کرد

اکبر نوروزی همسر ویکتوریا ۴۵ ساله اهل اصفهان دارای دو برادر و یک خواهر است. نوروزی دو سال در دانشگاه علوم پزشکی کاشان تحصیل کرد، اما سرنوشت این بود که تحصیل خود را در این دانشگاه رها کند و برای ادامه تحصیل راهی روسیه گردد و در نهایت از آکادمی شماره یک پزشکی مسکو فارغ‌التحصیل شود. حاصل از دواج ویکتوریا و اکبر نوروزی ۲ فرزند به نام‌های آناهیتا ۱۰ ساله و دانیال ۶ ساله است

## اقامه نماز و سوال‌های ویکتوریا

حالا آقای نوروزی سخن می‌گوید: کلاس‌های پزشکی آکادمی به صورت گروه‌های ۹ نفره بود که از ۷ نفر روسی و ۲ نفر از ملیت‌های دیگر تشکیل شده بود، بچه‌های گروه جدید مرتباً در مورد ایران، وضعیت اجتماعی، شرایط زندگی، رسوم و نیز آشپزخانه ایرانی می‌پرسیدند. یک شب من و دوستم چند نوع غذای ایرانی طبخ و همکلاسی‌ها را برای صرف شام دعوت کردیم. اتفاقاً ماه مبارک رمضان بود. من که معمولاً قبل از افطار نماز می‌خواندم در اتاق دیگر مشغول نماز شدم.

همکلاسی‌ها علت غیبت مرا جویا شدند. دوستم موضوع را به آنها توضیح داد.

اما موضوع نماز تنها برای یک نفر از دانشجویان سوال‌های بعدی ایجاد کرد که پس از آمدنم بر سر سفره در مورد ماهیت نماز مسلمانان از من پرسید و او ویکتوریا بود.

## تابیدن نور نماز بر قلب

ویکتوریا سوالات پی در پی خود را شروع کرد. چگونه نماز می‌خوانید؟ چند بار در روز، به چه زبانی، شرایط نماز خواندن در اسلام چیست؟ و مهم‌تر از همه برای او دانستن معنی نماز به زبان روسی بود. کنجکاوی ویکتوریا در مورد نماز برای من هم جالب بود و هم کمی عجیب چون بقیه همکلاسی‌هایش هیچ واکنشی به این مسأله نشان ندادند. اما همین نماز که شاید پربرکت‌ترین نماز زندگی‌ام بود و باعث کنجکاوی ویکتوریا شد و به نظر من خداوند رحمان در وجود ویکتوریا چیزی را دید که او را لایق تشرف به دین اسلام کرد.



## نماز نقطه آغاز جذب من به دین اسلام شد

ویکتوریا می‌گوید: ترجمه نماز روسی اولین تکان را به روح و روان من داد. به خصوص ترجمه سلام نماز، واقعاً چه عبارتی است. همه‌اش سلام است و درود. سلام به پیامبر، سلام بر خود ما، سلام بر بزرگان صالح خدا. پس از مدتی از اکبر خواستم تا قرآنی را به زبان روسی برای من تهیه کند. او از سفارت برایم گرفت. زمانی که قرار بود قرآن را به سفارت برگرداند من به او ندادم. این درخواست چند بار تکرار شد. احساس می‌کردم وقتی پریشان حال بودم با خواندن قرآن آرامش می‌یافتم و اکبر همیشه می‌گفت: این وعده خداوند است که با یاد خدا دلها آرام می‌گیرد و...

## در سفارت مسلمان شدم

ویکتوریا می‌گوید: از اکبر می‌پرسیدم چگونه باید مسلمان شوم؟ او گفت: قبل از هر چیز باید در تصمیمم راسخ باشم چون بعد از مسلمان شدن نمی‌توانم انصراف دهم. مدتی گذشت و من همچنان از اسلام می‌پرسیدم تا اینکه تصمیم قطعی‌ام را گرفتم. اکبر مرا به سفارت برد. تشهدم را خواندم و به اذن خدا مسلمان شدم.

## دین اسلام چطور است

به عقیده ویکتوریا ما باید به دستورات قرآن توجه کنیم و سعی کنیم که آنها را اجرا کنیم.

دین اسلام پر از دستورات سازنده است. دستورات و فرمول‌هایی که برای زندگی سالم و صحیح لازم‌اند و اجرای هر یک از دستورات می‌تواند نقطه آغازی باشد برای عمل به اسلام

* وقتی که حرف‌های ویکتوریا را می‌شنیدم خیلی به فکر فرو رفتم او واقعاً زبان فارسی را خوب صحبت می‌کند ـ خوشا به حالش که از ته قلب خدا را می‌پرستد. ویکتوریا می‌گوید: مسلمان واقعی کسی است که در

قلبش خداوند را می‌پرستد او را دوست دارد و دستورات قرآن را اجرا می‌کند. این ۳ عامل تعیین کننده اصلی رفتار خود در خلوت در خانواده و در جامعه است.

آقای نوروزی با لبخندی پر از معنی ادامه می‌دهد:

سال ۷۹ در ایران ازدواج کردیم، البته آن روزها هنوز برگزاری مراسم در تالار مثل امروز مد نشده بود، خانه پدر و مادرم را چراغانی کردیم و عروسی گرفتیم، اما چون پدر و مادر ویکتوریا در این مراسم نبودند یک بار هم در روسیه این مراسم مختصر تکرار شد. ـ خداوند دو فرزند به ما عطا کرده، آناهیتا ۱۰ ساله و دانیال ۶ ساله و هر دو در یک مدرسه در روستای گنج درس می‌خوانند.

## از خدا خواسته‌ام که برای مردم مفید باشم

**ویکتوریا می‌گوید**: اراده خداوند چنین سرنوشتی را برای ما رقم زده که من زندگی پرزرق و برق شهر مسکو را و همسرم نیز شهر زیبای اصفهان را رها کند و به طبابت در روستاهای محروم استان هرمزگان مشغول شویم. هم اکنون خودمن در روستای گنج و همسرم در روستای گهکم مشغول به طبابت هستیم. این ۲ روستا از توابع شهرستان حاجی آباد هستند.

## سختی‌های دوری از خانواده‌ام

**ویکتوریا**: من هم مثل هر زن دیگری خیلی، دلم می‌خواهد والدینم را زود به زود ببینم که متأسفانه امکان آن وجود ندارد. اما خوشبختانه پدر و مادر همسرم در ایران مثل پدر و مادر واقعی من هستند و من در اینجا از فرصت استفاده می‌کنم و از آنها تشکر می‌کنم که با رفتار محبت آمیزشان باعث شده‌اند کمتر احساس دلتنگی کنم، پدر شوهرم و مادرشوهرم همیشه در هر موردی از من حمایت کرده‌اند.

## و حالا بزرگترین آرزو

در طی این سالها هر چه از خداوند خواسته‌ام به من داده. حتی برای یک لحظه هم مرا تنها نگذاشته تا کنون قرآن را یک دور کامل خوانده‌ام و در حال خواندن دور دوم هستم. هر بار آرزو می‌کنم که‌ای کاش تمام قرآن را از حفظ بودم تا بتوانم هر لحظه که بخواهم آن را بر زبان جاری کنم. به نظر من مشکلات مردم زمانی شروع می‌شود که خداوند را از یادشان می‌رود و البته از قرآن فاصله می‌گیرند. قرآن کتابی عجیب و راهنمای زندگی است. کتابی است که راه نزدیک شدن انسان به خدا را نشان می‌دهد.





## خوشبختی

پدر و مادرم انسان‌های روشنفکری هستند که خوشبختی مرا می‌خواهند. یادم می‌آید پدرم می‌گفت اگر خوشبختی تو در پذیرفتن دین اسلام است ما هیچ مخالفتی با مسلمان شدن تو نداریم. البته پدر و مادرم از این تعجب کردند که من می‌خواهم با فردی ایرانی ازدواج کنم. قدری زمان لازم بود تا با این مسأله کنار بیایند به خصوص که پس از ازدواج قصد داشتیم به ایران مهاجرت کنیم که این مسأله به خصوص برای مادرم ایجاد اضطراب کرد. کشوری بیگانه، مردمی بیگانه، فرهنگی بیگانه و... لازم بود که تغییرات زیادی در زندگیم بدهم و همین مسأله باعث نگرانی پدر و مادرم شده بود.

* دوست داشتیم نظر آناهیتا دختر خانواده را در مورد مادرش که مسلمان شده بدانیم واو هم با استقبال از موضوع گفت: «خیلی خوشحالم که مادرم مسلمان است و افتخار می‌کنم که مادرم در چنین روستای محرومی به مردم خدمت می‌کند. مادر من یک مسلمان واقعی است و من افتخار می‌کنم که فرزند چنین مادری هستم. او همیشه به من و برادرم راه درست زندگی کردن را نشان می‌دهد و ما را تشویق به خواندن قرآن می‌کند.

**دانیال**: من هم خوشحال هستم که مادری مسلمان دارم.

* ویکتوریا در مورد زندگی در روستا می‌گوید روستا امکانات محدودی دارد و برای فردی که به زندگی در شهر عادت کرده بسیار سخت است. البته به این زندگی اعتراضی ندارم اما امیدوارم که امکانات زندگی بهتر برای همه مردم روستای گنج مهیا شود نه فقط برای ما!

* خوشبختانه بین من و همسرم هیچگونه اختلاف فرهنگی وجود ندارد. دین مشترکمان اسلام، ما را خیلی به هم نزدیک کرده، هر دوی ما به یک چیز فکر می‌کنیم؛ چه کنیم برای جامعه مفیدتر باشیم؟ هر دوی ما یک هدف داریم چگونه زندگی کنیم که از مسیر خدا فاصله نگیریم.



## از امام حسین چیزهای زیادی یاد گرفتم

یاد گرفته‌هایم از امام حسین را می‌توانم در چند جمله خلاصه کنم، عشق واقعی به خدا، امام حسین فقط شهادتش نبود بلکه در تمام زندگی‌اش مشهود بود.

* نکته جالب اینکه ویکتوریا به مجله اطلاعات هفتگی علاقه‌مند است و هر گاه فرصتی پیش آید و تصمیم می‌گیرد مجله بخواند اطلاعات هفتگی اولین مجله‌ای است که خریداری می‌کند. او و دخترش با اشتیاق این مجله را مطالعه می‌کنند. ■

خداوند بخشاینده است و انسان دریافت کننده
● فلورانس اسکاول شین

دکتر بهمن بهروزی

**یک داستان واقعی درباره فردی که یک دقیقه پیشتر شاد و خوشحال زندگی می کرد، اما یک دقیقه پس از آن از جهان رفت**

# شما فقط دو بار زندگی می کنید!

## زندگی هوارد

**«هوارد ساتیز ر طی ۳۰ سال گذشته خود را به عنوان سر آشپز خبره تثبیت کرده بود. او آشپزخانه برخی از بهترین و مشهورترین رستوران‌های نیویورک را اداره کرده بود. اما ناگهان زمانی به خود آمده که ۵۴ ساله شد و در زندگی خصوصی خود به هیچ دستاورد اساسی و معنی‌دار دست نیافته بود. به غیر از آنکه پس انداز قابل توجهی را گرد آورده بود تا آینده خود را تضمین کند. به همین دلیل هم تصمیم گرفت تا سرانجام به نصیحت‌های دوستان چندین و چند ساله خود توجه کرده و خود را بازنشسته کند. آنگاه به شهری کوچک و آرام در مینه‌سوتا نقل مکان کرد تا در آنجا سرانجام با نامزد چندین ساله‌اش ازدواج کرده و زندگی توأم با آرامشی را دنبال کند، اما ناگهان اتفاقی افتاد که نقشه‌های او را در آغاز راه متوقف کرد. او جان باخت!»**

## شهری کوچک به نام گودهیو

هوارد برای بقیه زندگی خود یک خانه زیبا اما قدیمی را در شهری کوچک در ایالت مینه‌سوتا به نام گودهیو خریداری کرده بود. او و نامزدش، تامارا، بدین شکل برنامه‌ریزی کرده بودند، که هوارد یکی دو هفته جلوتر به گودهیو نقل مکان کند و از آنجا که دیگر دوران بازنشستگی را آغاز کرده بود و زمان فراوانی را در اختیار داشت، خودش به اتفاق یکی دو کمک به تعمیر و بازسازی خانه قدیمی اقدام کنند تا هنگام ورود تامارا، همه چیز برای آنها آماده باشد. آنها پس از ده سال نامزدی سرانجام تصمیم به ازدواج گرفته بودند در حالی که هوارد ۵۴ ساله شده بود و تامارا هم ۳۸ سال داشت. آرزوی بزرگ تامارا هم این بود که تا قبل از آنکه زمان را از دست بدهد بچه‌دار شود و بدین ترتیب در کنار هوارد و فرزندش زندگی خوبی را دنبال کند. پس از ورود هوارد به گودهیو، شهر همان شکلی بود که هوارد در ذهن خود آن را تجسم کرده بود. آرام، بدون سر و صدا و جمعیتی که به زحمت به پنج هزار نفر می‌رسید. و آنگاه هوارد کار روی خانه را آغاز کرد. هوارد اصولاً قابلیت‌های فراوانی داشت و در زندگی همه کارهای خود را انجام داده بود. او به ندرت برای تعمیر چیزی به کارشناس و خبرگان مراجعه می کرد و خودش تعمیرات را انجام می‌داد و به همین دلیل هم در طول زندگی خود از بسیاری از هزینه‌ها، جلوگیری کرده بود. واکنون هم به نظر خودش به مهمترین تعمیر در زندگی خود اقدام کرده بود یعنی بازسازی و تعمیر خانه‌ای که او و سرانجام زندگی مشترک خود را در آن آغاز می کرد و به همین دلیل هم با انگیزه و هیجان فراوانی کار روی خانه را آغاز کرده بود. ضمن آنکه برای ورود تامارا هم دقیقه شماری می کرد. هوارد برای انجام نقشه‌ها و اهداف خود از اول ژانویه سال ۲۰۱۱ بازنشستگی خود را پس از ۳۰ سال فعالیت آغاز کرده بود و تصور می کرد دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلودار نقشه‌های آینده او باشد. هوارد پس از آنکه کریسمس و سال نو را در کنار تامارا جشن گرفت از روز بعد، یعنی دوم ژانویه به شهر جدید نقل مکان کرد و قرار بر این شد تا تامارا هم طی دو هفته آینده ترتیب بازخرید خود را از محل کارش داده و آنگاه او هم به گودهیو نقل مکان کند. به نظر هوارد این دو هفته زمان کافی برای پایان دادن به تعمیرات و بازسازی بخش‌هایی از خانه قدیمی و تازه خریداری شده بود تا به محض ورود تامارا آنها مراسم ازدواج را به انجام رسانده و زندگی مشترک و نو در خانه نو را آغاز کنند. و بدین شکل بود که هوارد مشغول کار شد.

## پنجم ژانویه ۲۰۱۱ ساعت ۵۰/ ٤دقیقه:

هوارد مسؤول تعمیر قفسه‌های آشپزخانه بود. تنها چند دقیقه پیشتر کمک‌های او که هشت ساعت کار روزانه را به اتمام رسانده بودند، از کار دست کشیده و عازم منازل خود شده بودند و هوارد احساس می کرد که می‌تواند خودش تا غروب آشپزخانه را هم به اتمام برساند. اما در حین کار متوجه شد که نیاز به چند قطعه تخته و میخ با اندازه‌های خاص دارد. به همین دلیل تصمیم گرفت تا چند دقیقه‌ای کار را متوقف کند و برای خرید لوازم مورد نیاز به فروشگاه برود. بنابراین همانطور در لباس کار، سوار بر اتومبیل وانت تویوتای خود شد و پنج دقیقه بعد هم در مقابل فروشگاه لوازم نجاری و آهنگری توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد. او نگاهی به ساعت خود انداخت که چهار و پنجاه و پنج دقیقه را نشان می‌داد. او پس از پیاده شدن از اتومبیل در پیاده‌رو چند گام به سوی فروشگاه برداشت، و در حالی که دو سه متری به ورودی فروشگاه باقی مانده بود، هوارد ناگهان کنترل روی هیکل یکصد کیلویی خود را از دست داد و نقش بر زمین شد و دیگر هیچ اثری از زنده بودن در خود نشان نداد.

## چهار و پنجاه و شش دقیقه

آل‌وروی که دو برادر که در همسایگی فروشگاه ابزار نجاری، مشترکاً صاحب یک تعمیرگاه اتومبیل بودند، نخستین کسانی بودند که متوجه پیکر بی جان هوارد شدند. آنها به سرعت بر بالین او ظاهر شدند. در ابتدا تصور آنها این بود که هوارد تنها از هوش رفته بود اما پس از چند لحظه هر دو متوجه شدند که هوارد نه تنفسی دارد و نه هیچ گونه علامتی از زنده بودن از خود نشان می‌دهد. آنها بلافاصله به کمک کارکنان در فروشگاه لوازم نجاری که آنها هم متوجه ماجرا شده بودند، مرکز کمک‌های اضطراری را از جریان باخبر ساختند.

## چهار و پنجاه و هفت دقیقه

آل‌وروی که خود زمانی به عنوان داوطلب در خدمت افراد آتش‌نشانی در شهر بودند و تا حدودی با پروسه کمک‌های اضطراری آشنایی داشتند، تصمیم گرفتند تا هنگام ورود آمبولانس که سه تا پنج دقیقه به طول می‌انجامید، خود عملیات فشار و ماساژ روی قلب را آغاز کنند تا شاید شانس هوارد را برای زنده ماندن افزایش دهند و بدین ترتیب آنها به نوبت شروع کردند. اما هیچ واکنشی از جانب هوارد مشاهده نشد.

## ساعت پنج بعد از ظهر

آمبولانس آژیرکشان سر رسید و دو بهیار به کمک آل‌وروی، پیکر سنگین هوارد را بلند کرده و به درون آمبولانس منتقل کردند تا قبل از آنکه تصمیم گرفته شود که او به چه بیمارستانی و برای چه نوع درمانی منتقل شود، بر طبق قانون بهیاران خود عملیات نجات را در آمبولانس شروع کنند. آنها متوجه شدند که مشکل مربوط به قلب است. بنابراین در نخستین گام ساعت ویژه عملیات نجات را که اصطلاحاً به آن ساعت زندگی گفته می‌شود راه‌اندازی کردند. این ساعت میزان دقایقی را نشان می‌دهد که پس از آن شخص جان باخته تلقی می‌شود.

در واقع برای هوارد چهل دقیقه زمان تعیین شد که باید تا سپری شدن این ۴۰ دقیقه علائمی از زندگی در او مشاهده می‌شد وگرنه کار تمام شده اعلام می گردید. مشکل دیگری که بهیاران با آن مواجه شده بودند مربوط به بیمارستانی بود که هوارد باید به آن منتقل می‌شد، درواقع در آن شهر کوچک و شهرهای اطراف، کلینیک پیشرفته و اختصاصی برای قلب وجود نداشت و نزدیکترین بیمارستان، کلینیک قلب موسوم به مایو بود که در فاصله ۵۰ کیلومتری قرار داشت و با توجه به زمان باقیمانده تنها راه انتقال هوارد به آن کلینیک، از طریق هلی کوپتر بود. بنابراین در آمبولانس با کلینیک قلب مایو تماس گرفته شد و از آنها خواسته شد تا هلی کوپتر خود را که در واقع نوعی آمبولانس با قابلیت پرواز بود به آنجا اعزام کنند. فاصله پروازی تا گودهیو در حدود ۱۴ دقیقه تخمین زده می‌شد که البته آن هم به وضعیت جوی و هوای مناسب بستگی داشت.

## پنج و سه دقیقه ـ ۳۷دقیقه تا مرگ

قبل از آنکه هلی کوپتر هم پرواز خود را شروع کند برای بهیاران و سایر افرادی که در آن لحظات در کنار هوارد بودند، تنها یک وظیفه باقیمانده بود و آن هم ادامه بر فشار روی قلب بود که به عملیات C-P-R مشهور می‌باشد که در فواصل آن باید از شوک الکترونیک هم که دستگاه آن در آمبولانس وجود دارد

استفاده می‌شود. عملیات فشار قلب یکی از مشکلترین کارها روی بیمار می‌باشد. چرا که شخص باید دو دست خود را روی سینه بیمار گذشته و در فواصل زمانی یکسان، بیشترین فشار را روی سینه وارد کند و این برای کننده کار بسیار مشکل و خسته کننده می‌باشد و به همین دلیل هم بهتر است که چند نفر به نوبت این عملیات را انجام دهند تا از میزان فشار و یا فاصله میانی آن کاسته نشود. ضمن آنکه این عملیات از نظر روانی هم برای انجام دهنده بسیار مشکل است. چرا که دست او روی سینه شخص است و صورت او در مقابل صورت بیمار قرار دارد و انجام دهنده مرتباً در این فکر است که برای آخرین بار چهره بیمار را مشاهده می‌کند. خلاصه عملیات بسیار خسته کننده و از نظر روحی و روانی بسیار طاقت‌فرسا می‌باشد، اما چاره‌ای به غیر از آن نیست و باید این کار انجام شود چرا که تنها بخت بیمار برای زنده ماندن است.

### پنج و بیست دقیقه ـ بیست دقیقه تا مرگ

خبر بسیار بدی می‌رسد و آن هم این است که به دلیل هوای نامناسب به هلی کوپتر اجازه پرواز داده نمی‌شود و تا هلی کوپتر و خلبان آن توانستند این اجازه را سرانجام به دست آورند، هفده دقیقه سپری شده بود و سرانجام در پنج و بیست دقیقه پرواز از کلینیک مایو شروع شده بود که این از نظر زمانی مشکلات بیشتری را ایجاد می‌کرد. در این میان بهیاران در آمبولانس تصمیم گرفتند تا از شوک برقی هم برای بیدار کردن قلب استفاده کنند. اما این عملیات هم بدون هیچ فایده‌ای پایان گرفت.

### پنج و سی و دو دقیقه ـ هشت دقیقه تا مرگ

سرانجام هلی کوپتر بر زمین نشست در حالی که به غیر از دو خلبان، یک پزشک اورژانس و یک پرستار هم در آن حضور داشتند. پیکر هوارد به سرعت بابرانکارد به درون هلی کوپتر منتقل شد و بهیاران به سرعت گزارش‌های لازم را در مورد آنچه که انجام شده بودند به پزشک و پرستار دادند و سرانجام هم اضافه کردند که به نظر آنها هوارد در گذشته بود و بختی برای زندگی دوباره نداشت. بدین ترتیب هلی کوپتر پرواز به سوی کلینیک را آغاز کرد و در حالی که پزشک و پرستار هم همچنان به عملیات احیای بیمار البته بدون هیچ نتیجه‌ای ادامه می‌دادند.

### پنج و چهل و دو دقیقه ـ دو دقیقه پس از مرگ

هلی کوپتر به سرعت در کلینیک بر زمین نشست و به یکی از مشهورترین و پیچیده‌ترین بخش‌های قلب در جهان انتقال داده شد. و در آنجا با دستگاه وارد کننده اکسیژن به قلب هوارد، ضربان قلب او را آغاز کردند: اما این ضربان مصنوعی بود و در واقع برای هوارد که نیازی اورژانسی به عمل جراحی قلب باز داشت لازم بود که قلب او بدون کمک به راه بیفتد و گرنه عمل جراحی امکان نداشت و بدون جراحی هم مرگ هوارد حتمی بود.

### پنج و پنجاه دقیقه ـ ده دقیقه پس از مرگ

با همه تلاشها هوارد ضربان خود کار خود



را شروع نمی‌کرد آنگاه متخصص قلب یعنی دکتر گودمن که سرپرستی عملیات را بر عهده داشت در حالی که همه کمک کننده‌ها در اتاق حضور داشتند گفت: «به نظر می‌رسد که کار تمام است اگر کسی مخالف اعلام مرگ رسمی است دست خود را بلند کند...» و ناگهان گودمن در نهایت تعجب مشاهده کرد که دست همه کمک‌ها اعم از پزشک، پرستار و تکنیسین، بلند شد. آنها هنوز هم ارضاء نشده بودند. آنگاه دکتر گودمن گفت: «... بسیار خوب تنها یک نفر دیگر باقیمانده که باید از او کمک بخواهیم...»

### پنج و پنجاه و پنج دقیقه ـ پانزده دقیقه پس از مرگ

دکتر راجرز در کلینیک مایو یک متخصص سکته‌های قلبی بود که در آن زمان روز مرخصی خود را می‌گذراند و در واقع در منزل از چند میهمان پذیرایی می‌کرد. دکتر گودمن با او تماس گرفت و ماوقع را برای او شرح داد. دکتر راجرز هم بلافاصله به او پاسخ داد که این یک لخته در رگ خروجی در بطن چپ است که باید بلافاصله جراحی شود. اما دکتر گودمن می‌دانست که جراحی بدون آنکه قلب هوارد ضربان خود را شروع کند، امکان‌پذیر نمی‌شود. بنابراین حتی اگر تشخیص دکتر راجرز درست می‌بود هم راهی برای معالجه وجود نداشت. اصولاً لخته در رگ خروجی بطن چپ که بر اثر سکته ایجاد شده و باعث جلوگیری از جریان خون می‌شود را یک ضایعه بیوه‌ساز می‌گویند چرا که چه بسیار شخصیت‌های مشهور بر اثر این مشکل جان خود را از دست داده بودند و همسران خود را بیوه کرده بودند. بنابراین تامارا هم قبل از آنکه حتی با هوارد شانس ازدواج داشته باشد تبدیل به بیوه می‌شد.

### شش و بیست پنج دقیقه ـ ۴۵ دقیقه پس از مرگ

دکتر گودمن برای بار چهارم و آخرین بار با رییس بخش قلب یعنی پروفسور وایت تماس گرفت و به او گفت که علیرغم تلاش فراوان نتیجه‌ای به دست نیامده و قلب هوارد، راه اندازی نمی‌شود. دکتر وایت هم پاسخ می‌دهد که باز هم عملیات ماساژ و فشار روی قلب را ادامه دهند و یکبار دیگر از شوک برقی استفاده کنند. البته این عملیات صورت می‌گیرد و باز هم نتیجه‌ای به دست نمی‌آید.

### شش و سی و پنج دقیقه ـ ۵۵ دقیقه پس از مرگ

سرانجام دکتر گودمن اعلام می‌کند که هر چه قابل انجام بوده انجام شده و دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آید و آنگاه زن و مرد، یک به یک همه کسانی که در عملیات شرکت داشتند، شروع به جمع آوری ابزار خود کردند. در حالی که پیکر بی‌جان هوارد روی تخت قرار داشت و در آخر کلید خاموشی دستگاه ایجاد کننده ضربان مصنوعی هم زده شد که به منزله پایان رسمی کار بود. در این میان همه افراد برای آخرین بار نگاهی به پیکر هوارد می‌انداختند. او برای همه غریبه بود و هیچ کس حتی نام او را نمی‌دانست، اما طی یک ساعت و نیم گذشته عده زیادی تلاش کرده بودند تا او را زنده کنند. آنها همه حس عجیبی داشتند که برای این مرد هنوز همه چیز به پایان نرسیده است به همین دلیل هم همه افسوس می‌خوردند و حتی بانوان شرکت کننده در عملیات همگی گریه می‌کردند. این در حالی بود که برای آنها هوارد اولین قربانی نبود و می‌دانستند که آخرین قربانی هم نخواهد بود اما این احساس عجیب دست از سر آنها بر نمی‌داشت. دکتر گودمن که این واکنش‌ها را مشاهده کرد شروع به تسلی دادن آنها کرد و با فرد فرد آنها دست داد و از زحمات آنها تشکر کرد.

### شش و چهل دقیقه ـ یک ساعت پس از مرگ

پس از آنکه دکتر گودمن از بقیه خداحافظی کرد، از روی احترام همه منتظر شدند تا دکتر گودمن از اتاق خارج شود تا آنها هم بیرون رفته و چراغها را خاموش کنند. در این میان ناگهان صفحه مانیتور در کنار پیکر هوارد که با خط ممتد از مرگ حتمی او خبر می‌داد یک صدای بیپ از خود خارج کرد و بلافاصله خط ممتد تبدیل به خط شکسته شد. همه با کنجکاوی به دستگاه خیره شده بودند و ناگهان این دکتر گودمن بود که فریاد زد:

«برای چه مانند مجسمه ایستاده‌اید؟ قلب بیمار شروع به کار کرده است و لحظه‌ای بعد همه افراد با هیجان و انگیزه دوچندان فعالیت خود را از سر گرفتند. بلافاصله هوارد را به اتاق عمل منتقل کردند و در آنجا دکتر وایت، دکتر گودمن و دکتر راجرز سه تن از بهترین متخصصین، جراحی روی قلب هوارد را به منظور خارج کردن لخته از رگ قلب او آغاز کردند. هوارد بختی دوباره برای زنده ماندن به دست آورده بود.

بقیه در صفحه ۵۵



بخشاینده باش تا در حق تو بخشش کنند • لوسیوس آنیوس سنکا



# قول دوم

بر اساس سرگذشت: شهرزاد

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

شش سالم بود که با فرخ همبازی شدم، او که یک سال از من کوچکتر بود، همراه مادر و خواهرش تازه به محله ما آمده بودند! آن روزها فرخ آنقدر بچه بود که برایش اهمیت نداشته باشد من دختر یک خانواده ثروتمند هستم! و من هم که از پدرم آموخته بودم که «خوبی و بدی آدم‌ها به شرافتشان بستگی دارد و نه به ثروتشان»! وقتی می‌دیدم پدرم به «برادرم که دو سال از من بزرگتر است» تو را نشان می‌دهد و می‌گوید: «با این بچه رفیق باش... پسر خیلی خوبیه!» و از آن به بعد بود که تو شدی همبازی من، و البته حامی من در بین بچه‌های محل! و امروز دارم این نامه را برای همان پسر بچه پنج ساله می‌نویسم.... و نه برای آقا دکتر...!

***

قصه عشق من و تو فرخ، درست مانند افسانه‌ها بود... من خیلی زودتر از تو فهمیدم دوستت دارم، اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز دوستی کودکانه‌مان تبدیل به عشق شود! خودت فرخ بعدها که بزرگ شده بودیم گفتی: «راستش رو بخوای، من قبل از اینکه عاشق تو بشم... و حتی پیش از اینکه معنی عشق و دوست داشتن رو بفهمم، فقط به این خاطر همیشه دنبال تو بودم که می‌دیدم تو به بقیه پسرهای محل ـ که همه‌شون بچه پولدار به حساب می‌آمدند ـ محل نمی‌گذاشتی، اما منو تحویل می‌گرفتی...! می‌دونی شهرزاد وقتی تو جواب سلام اونها رو نمی‌دادی، اما با هام درس می‌خوندی و هم بازیم بودی... و من حسادت را توی چشمای بچه‌های محل می‌دیدم، احساس غرور می‌کردم...»

و اینطوری بود که تو عاشق من شدی! فقط شونزده سالم بود و تو که یک سال از من کوچکتر بودی، یک روز که توی حیاط بزرگ و پر از درخت خونه‌مون داشتیم آش رشته‌ای رو می‌خوردیم که مادر تو درست کرده بود، یک مرتبه زل زدی تو چشمام و گفتی:

ـ شهرزاد نمی‌دونم چرا وقتی تو پیشم نیستی، یعنی موقعی که تنها هستم احساس بی‌قراری می‌کنم... حتی هنگامی که صد نفر هم کنارم باشند، ولی تو نباشی، احساس می‌کنم یک گمشده دارم...

هیچ وقت اینطوری نبودم شهرزاد... نمی‌دونم چم شده شهرزاد؟

شاید تو آن روز را یادت رفته باشد فرخ... ولی من آن روز و آن لحظه را کاملاً به یاد دارم، و آن موقع بود که فهمیدم تو هنوز راز عشق را نیاموخته‌ای! من اما، لحظه‌ای در نگاهت داغ شدم و سوختم و سپس گفتم:

ـ من می‌دونم چت شده فرخ... تو عاشقی... تو عاشق من شدی فرخ... یعنی راستی راستی اینو نمی‌فهمی؟

این را که گفتم چشمانت برق زد و کاملاً سرخ شدی و... و بعد خندیدی! آنقدر شاد و بی‌پروا خندیدی که حالا نوبت من بود که دچار حیا و شرم یک دختر شانزده ساله شوم که برای اولین مرتبه دارد عشق را مزمزه می‌کند! به همین خاطر سرم را انداختم پایین و به سرعت از تو دور شدم و داخل عمارت رفتم و در را پشت سرم بستم. شهرام، برادر بزرگم داخل اتاق بیلیارد با دوستانش مشغول بازی بود و داد زد: چه خبرته در رو اینطوری به هم می‌زنی!» و دوباره با دوستانش مشغول شد. پدر نیز مثل همیشه که صبح به کارخانه می‌رفت و غروب برمی‌گشت، آن لحظه در خانه نبود و من همچنان پشت در، داخل خانه ایستاده در حالی که چشمانم را بسته بودم، در دلم «خداخدا» می‌کردم تو بیایی و یک چیزی بگی، با خودم اینطور فکر می‌کردم که اگر نیایی غرور مرا لگدمال کرده‌ای و... که یک مرتبه صدای قدم‌هایت را از پشت در شنیدم که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدی، تا بالاخره پشت در ایستادی با صدایی آرام که فقط من بشنوم، به حرف آمدی و گفتی:

می‌دونم پشت در وایستادی... اگه میشه یک دقیقه در رو باز کن، می‌خواهم یک چیزی ازت بپرسم!

و من که احساس می‌کردم در آن لحظه خدا بزرگترین آرزویم را برآورده ساخته است، در حالی که از خجالت سرخ شده بودم در را باز کردم و انگار نه انگار که دارم، با کسی حرف می‌زنم که بیشتر از ده سال همبازیم بوده! سرم را انداختم پایین و گفتم:

ـ کاری داری آقا فرخ...؟

و تو خندیدی و گفتی: «چی شد یکدفعه شدم آقا فرخ؟!»

و من بیشتر خجالت کشیدم و آنقدر سکوتم را کش دادم تا بالاخره خودت به حرف آمدی و شمرده شمرده گفتی:

ـ اگه این چیزی که تو می‌گی درست باشه... یعنی اگه من عاشقت باشم ـ که هستم ـ تو چی...؟ تو هم هستی؟ یعنی... منظورم اینه که تو هم عاشق من هستی؟

و من دوباره زدم زیر خنده و نگاهم را به چشمانت ریختم و گفتم: این دیگه سوال داره؟

و تو چه فریادی سر دادی! و همین که صدای اعتراض شهرام را شنیدی که داد می‌زد: «آهای فرخ دیوونه چه مرگته؟» دوباره خندیدی، اما این بار با صدای آرام گفتی؟ «امشب میام و تو رو از بابات خواستگاری می‌کنم!»

این را گفتی و رفتی و من آن روز برای اولین مرتبه در زندگی معنی انتظار را درک کردم، آن چند ساعت، یعنی تا زمانی که پدرم از کارخانه برگردد و لباس عوض کنه و توی تراس بنشیند و پیپ‌اش را روشن کند و از تو بپرسد: «خب آقا فرخ... چه کار ضروری داشتی که به کارخونه زنگ زدی و گفتی می‌خوای با من حرف بزنی؟» خدا می‌داند که آن چند ساعت، مانند چند سال برایم گذشت!

آن لحظه اما... من که خوشحال بودم شهرام همراه دوستانش به سینما رفته و حضور ندارد تا تو بدون مزاحم حرفهایت را بزنی، در حالی که پشت پنجره رو به حیاط ایستاده بودم ـ طوری که تو مرا ببینی اما از نگاه پدرم دور باشم ـ گوشم را چسباندم به شیشه تا کاملاً حرفهای تو را بشنوم، و تو که برای اولین بار در منزل ما کت و شلوار پوشیده بودی! سینه‌ات را جلو دادی و سرفه‌ای کردی و شروع به گفتن حرف‌هایی کردی که من باورم نمی‌شد آنها را بلد باشی:

ـ آقای غیاثی لطفاً تا حرفهام تموم نشده قضاوت نکنین... حتی اگر خواستین از خونه بیرونم کنین... یا حتی خواستین کتکم بزنین... اجازه بدهید حرفهام تموم بشه... آقای غیاثی من آمدم تا دخترتون رو از شما خواستگاری کنم... البته می‌دونم که باید با بزرگترم خدمت می‌رسیدم... اما شما که می‌دونین پدر من مرده واسه همین به مادرم گفتم که امشب برای خواستگاری بیاد، اما او خندید و گفت: «اگه تو دیوونه شدی و هنوز پشت لبت سبز نشده می‌خوای زن بگیری، من که دیوونه نیستم راه بیفتم بیام خونه آقای غیاثی و بهش بگم آمدم دختر شونزده ساله‌تون رو واسه پسر پونزده ساله‌ام خواستگاری کنم...» مادرم که این را گفت فهمیدم باید خودم دست به کار بشم!

ولی من دیوونه نشدم آقای غیاثی... من عاشق شهرزاد هستم و می‌دونم که شهرزاد هم منو دوست داره، خودش اینو بهم گفت... واسه همین آمدم او را خواستگاری کنم... بهتون قول می‌دم خوشبختش کنم!

خدا می‌داند آن چند لحظه‌ای که پدرم زل زده بود توی صورتت و نگاهت می‌کرد، من چه حالی داشتم؟ فقط خدا خدا می‌کردم پدرم کتکت نزنه... دوست نداشتم جلوی من غرورت را بشکنند! اما نه... پدر نازنین من که با شعورترین پدر دنیا بود، ناگهان زد زیر خنده و همین که دید تو قرمز شدی، دست دراز کرد و شانه‌هایت را گرفت و گفت:

ـ اصلاً فکر نکن دارم مسخره‌ات می‌کنم فرخ؟ که من از تمسخر متنفرم! ولی خنده‌ام واسه اینه که انتظار شنیدن این حرفو نداشتم! ولی حالا که گفتی، منم

باهات حرف دارم، من موافقم، اما به شرط اینکه بهم دو تا قول بدی، که اگر این دو قول رو بدی، منم یک قول بهت می‌دم! قول اولت باید این باشه که تا وقتی وارد دانشگاه نشدی، حرف عقد و عروسی رو نزنی، چرا که من دخترم رو به یک آسمان جل نخواهم داد!

ضمناً یادت باشه در طول این مدت ـ چه سه سال دیگه که ۱۸ سالته دانشجو بشی و چه در ۳۰ سالگی در کنکور قبول بشی ـ هر زمان که ببینم پات لغزیده و سر خوردی، دیگه حق نداری اسم شهرزاد رو به زبون بیاری، یعنی اگر با یک دختر دیگه دوست بشی، یا اگر به مواد مخدر و مشروب آلوده بشی، و بالاخره اگر دچار هر نوع کثافت کاری بشی که جامعه نمی‌پسنده، دیگه فکر دختر منو از سرت باید خارج کنی... می‌فهمی که چی می‌گم فرخ؟ و اما قول دوم، این قول را در حقیقت باید به خودت بدی... منظورم این که در مورد قول اول، چه بخوای و چه نخوای من مراقبت هستم، اما قول دوم، در واقع به خودت مربوطه، تو می‌گی عاشق شهرزادی و میگی دختر منم دوستت داره... درسته؟ من حرفتو باور می‌کنم و برای همین حتی با شهرزاد حرف هم نمی‌زنم، چون خودت می‌دونی اگر از طرف او دروغ گفته باشی، اون وقت دیگه حق پا گذاشتن در این خونه رو هم نداری، چه برسه به اینکه بخوای داماد بشی! و اما از قول دومت می‌گفتم، همانطور که می‌دونی، شهرزاد مادر نداره... مادر خدابیامرزش وقتی شهرزاد سه ساله بوده مرد و این من بودم که هم براش پدری کردم و هم مادری! واسه همین مطمئنم دخترم رو از خودش هم بهتر می‌شناسم... مثلاً می‌دونم چه رنگهایی رو دوست داره؟ از چه لباسی خوشش میاد؟ چه غذایی را بدش میاد و اما اینها زیاد مهم نیست، آنچه که اهمیت داره و من نگرانشم اینه که شهرزاد خیلی ساده است... بر خلاف تو که در پونزده سالگی، مثل یک مرد چهل ساله پخته و با تجربه‌ای [ و منم به همین خاطر دارم باهات حرف می‌زنم چون تو چهل سالته و نه پونزده سال ] اما شهرزاد بر خلاف تو خیلی ساده است، برای همین گاهی اوقات مرتکب اشتباهاتی می‌شه که غیر از من که پدرش باشم، هیچ کس حاضر نیست او را ببخشد! باور کن گاهی اوقات همین شهرام با من دعوا می‌کنه، چون فکر می‌کنه من شهرزاد رالوس می‌کنم... ولی اینطور نیست، من فقط دخترم رو می‌بخشم؟ و این همان قولیه که می‌خوام از تو بگیرم فرخ، باید بهم قول بدی آن زمانی که حق داری از شهرزاد متنفر بشی، او را ببخشی... خیلی سخته... مطمئنم الان معنی حرفم رو نمی‌فهمی... پس اگر وقت لازم داری، برو و خوب به این حرف فکر کن و موقعی که مطمئن شدی می‌تونی به قولت عمل کنی، بیا و قول بده؟

من که آن لحظه معنی حرفهای پدرم را نمی‌فهمیدم، فقط منتظر جواب و واکنش تو بودم، که تو نیز واکنش یک عاشق ساده و صادق را از خودت نشان دادی، به چشمان پدرم نگاه کردی و گفتی:

ـ نه آقای غیاثی... نیازی به فکر کردن ندارم... من آنقدر عاشق شهرزاد هستم که مطمئنم اگر اشتباهی هم بکنه او را می‌بخشم... اگر چه یقین دارم دختر شما هرگز دچار اشتباه نابخشودنی نمیشه!

پدرم با شوق فراوان تو را در آغوش گرفت و گفت: امیدوارم زندگیت همیشه اونطوری باشه که آرزو می‌کنی... اما یادت باشه که بهم قول دادی؟ و اما قول من، من بهت قول می‌دم فرخ، که اگر تمام دنیا بخواهند شهرزاد رااز تو بگیرند... در صورتی که به قول اولت عمل کرده باشی، جلوی تمام دنیا وامیسم و دست دخترم رو توی دست تو می‌گذارم... خوبه؟

و چه لحظه زیبا و جاودانه‌ای بود آن لحظه که تو پیش پای پدرم زانو زدی و بغض کردی و گفتی: «از تون ممنونم که به قول من اعتماد می‌کنین... پس قول سوم رو خودم بهتون می‌دم آقای غیاثی، من آنقدر شهرزاد را خوشبخت می‌کنم که شما هم احساس خوشبختی کنین!»

و پدرم شانه‌های تو را گرفت و بلند کرد و تو را در آغوش گرفت و با صدایی آرامتر گفت: «فقط یادت باشه بعد از این، هر وقت کت و شلوار نو خریدی و خواستی بپوشیش، حتماً مارک‌های سر آستینش رو بکنی!»

پدر این را گفت و موقعی که تو متوجه شدی یادت رفته «مارک» کت و شلوارت را از سر آستین ـ و پشت یقه و کنار جیب شلوارت ـ بکنی، لبت را گزیدی و خجالت کشیدی تا پدر شادترین قهقهه عمرش را سر بدهد و صدایش را توی حیاط بزرگ و پر درخت خانه‌مان رها کند و دوباره تو را در آغوش بگیرد و بگوید: «می‌میرم واسه این خجالت کشیدنت آقا داماد پونزده ساله!»

خدایا آن روز من چقدر احساس خوشبختی کردم؟ چه روزهای قشنگی بود بعد از آن شب فراموش نشدنی، موقعی که شهرام این ماجرا را شنید و با بهت و حیرت من و تو را ـ که پدر میانمان نشسته بود ـ نگاه می‌کرد، چقدر خندیدم و از همه بیشتر این پدر بود که می‌خندید و به شهرام می‌گفت: «آهای پسر از حالا به بعد حواست جمع باشه که اگر بخوای به آبجی‌ات زور بگی، شوهرش مثل رستم مراقبشه...!» و شهرام که تا ساعتی قبل تو را به عنوان صمیمی‌ترین دوستش می‌شناخت، آن لحظه نمی‌دانست باید با تو به عنوان شوهر خواهرش حرف بزند یا همان دوست قدیمی یازده ساله؟ و موقعی که اولین مرتبه ـ همان شب ـ تو را با عنوان «آقا فرخ» صدا کرد، پدر چقدر خندید و... اما افسوس... افسوس که خنده‌های پدر خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردیم تمام شد، لعنت بر سرطان که درست چهار هفته بعد از قبول شدن تو در دانشگاه، پدر را از ما گرفت، آن روز نحس را فراموش نمی‌کنم، روزی که پدر وکیلش را همراه یک عاقد به خانه آورد و در شرایطی که نفس‌های آخرش را می‌کشید، در حالی که دست شهرام را در دست چپ‌اش، و دست من و تو را با دست راستش گرفته بود رو به تو کرد و گفت: «تقدیر این بود که من زودتر از تو به قولم عمل کنم آقا دکتر... حالا که خطبه عقد تو و شهرزاد رو می‌شنوم و با چشم می‌بینم، خوشحالم به آرزوم رسیدم... فقط دلم می‌خواست بچه شهرام رو ـ که خانمش سه ماه دیگه به دنیا میاردش ـ ببینم که این آرزوم بر آورده نشد... من همه کارهای ارث و میراثم رو توسط آقای وکیل انجام دادم که خدای نکرده بین خواهر و برادر بعد از مرگم اختلاف نیفته... الان دیگه با خیال راحت می‌خوابم بچه‌ها... فقط فرخ جان یادت که نرفته؟ درسته که پنج، شش سال دیگه دکتر می‌شی اما... اما قول دومی که به من دادی که یادت نرفته فرخ جان؟

و من آن لحظه برای اولین و آخرین بار اشک‌های تو را دیدم فرخ...

هنگامی که جلوی پدر ـ مانند سه سال قبل ـ زانو زدی و هق‌هق کردی و گفتی: «نه آقای غیاثی... هنوز هم به من اعتماد کنین...»

پدر آن شب، در نیمه‌های شب به سوی خدا رفت، در حالی که همچنان به تو می‌گفت: «فرخ جان قولت یادت نره...» و من هشت ماه بعد فهمیدم پدر چرا آنقدر روی قول دوم تو تکیه می‌کرد!

***

با مردن پدر، زندگی شکل دیگرش را به من نشان داد، در روزهایی که همه سعی می‌کردند غصه‌های مرا کم کنند، من لحظه به لحظه غصه‌دارتر می‌شدم، شبها ـ هر شب ـ شهرام و آذر «زنش» به خانه پدر می‌آمدند تا من تنها نباشم، صبح‌ها نیز «فریده» خواهر تو، که یک سال از اداره‌اش مرخصی گرفته بود تا من تنها نمانم، مدام از من مراقبت می‌کرد و... و تو فرخ، گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر آن روزها تو در کنارم نبودی حتماً دیوانه می‌شدم! آن روزها هر روز به دیدنم می‌آمدی، هر روز برایم گل می‌آوردی، با هر بهانه‌ای برایم کادویی خریدی، همین که می‌دیدی دلتنگی می‌کنم، از دانشگاهت می‌زدی و مرا به «بهشت زهرا» می‌بردی تا برای پدر دلتنگ نشوم! آری، آن روزها فکر همه شما به من بود، اما هیچ کدامتان مراقب «توران» نبودید، زن جوانی که «آذر» زن شهرام، او را که هفته‌ای یک بار در خانه‌شان، کار می‌کرد، به عنوان مستخدم شبانه‌روزی به خانه پدر می‌آورد تا هم کارهای خانه را انجام بدهد و هم شبها ـ که هیچ کس در خانه نبود ـ مراقب من باشه! آری، آن روزها حواس همه آنقدر به من بود که حواس هیچ کس به توران نبود، زن شیطان‌صفتی که برای اولین مرتبه مرا با گرد سفید مرگ آشنا کرد و گفت: «دو تا پک بزنی غصه‌هات رو فراموش می‌کنی...» و من که دلم می‌خواست کنار تو شاد باشم فرخ، کنار توران با هروئین آشنا شدم و همون بود که آرام آرام مرا از خانه بیرون برد، خودتو یادت هست فرخ؟ که چقدر از توران تشکر می‌کردی که باعث شده من از چاردیواری خانه بیرون بروم؟ اما تو نمی‌دانستی که توران مرا کجاها می‌برد؟ و نمی‌دانستی که بسیاری از شبها، در قبال گرفتن تراول‌های پنجاه هزار تومانی، چه مهمانهایی را به خانه می‌آورد و مرا در حالت خماری و نیمه بیهوشی اختیارشان می‌گذارد و... تا بالاخره همه چیز لو رفت، آن روز ظهر وقتی در خانه توران بودم، مأموران پلیس که از مدتها قبل فهمیده بودند آنجا چیزی شبیه عشرتکده است، به خانه ریختند و... فاجعه شکل گرفت!

بقیه در صفحه ۶۴

از زندگی خود لذت ببرید، بدون آنکه آن را با زندگی دیگران مقایسه کنید ● کندورسه

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## لبخند بزن تا بگم چرا...

لبخند جذابتان می کند. همه ما به سمت افرادی که لبخند می زنند کشیده می شویم.

لبخند حال و هوایتان را تغییر می دهد. دفعه بعدی که احساس بی حوصلگی و ناراحتی کردید، لبخند بزنید. لبخند به بدن حقه می زند.

لبخند مسری است. لبخند زدن برایتان شادی می آورد. با لبخند زدن فضای محیط را هم شادتر می کنید و اطرافیان را مانند آهن ربا به سمت خود می کشید.

لبخند زدن استرس را از بین می برد. وقتی استرس دارید، لبخند بزنید. با این کار استرستان کمتر می شود و می توانید برای بهبود اوضاع وارد عمل شوید.

لبخند زدن سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند. به این دلیل عملکرد ایمنی بدن تقویت می شود که شما احساس آرامش بیشتری دارید. با لبخند زدن حتی از ابتلا به آنفولانزا و سرماخوردگی جلوگیری کنید.

لبخند زدن فشار خونتان را پایین می آورد. وقتی لبخند می زنید، فشار خونتان به طرز قابل توجهی پایین می آید.

لبخند بزنید و خودتان امتحان کنید.

عضلاتی که برای لبخند زدن استفاده می شوند صورت را بالا می کشند. پس نیازی به کشیدن پوست صورتتان ندارید، پس همیشه لبخند بزنید.

لبخند زدن باعث می شود موفق به نظر برسید. به نظر می رسد افرادی که لبخند می زنند اعتماد به نفس بالاتری دارند و در کارشان بیشتر پیشرفت می کنند.

وقتی لبخند می زنیم بدن ما به بقیه بدن پیغام می فرستد که «زندگی خوب پیش می رود». پس با لبخند زدن از افسردگی، استرس و نگرانی دور بمانید.

بشنو و باور کن:
لبخند بزن
بدون انتظار هیچ پاسخی از دنیا
و بدان که همین دنیا روزی آن قدر شرمنده می شود که به جای پاسخ به لبخندهایت با تمام سازهایت می رقصد. باور کن!



## آدم یا انسان... مسأله این است!

آدم ها زندگی می کنند... انسان ها زیبا زندگی می کنند!
آدم ها می شنوند... انسان ها گوش می دهند!
آدم ها می بینند... انسان ها عاشقانه نگاه می کنند!
آدم ها در فکر خودشان هستند!... انسان ها به دیگران هم فکر می کنند
آدم ها می خواهند شاد باشند... انسان ها می خواهند شاد کنند!
آدم ها، اسم اشرف مخلوقات را دارند... انسان ها اعمال اشرف مخلوقات را انجام می دهند!
آدم ها انتخاب کرده اند که آدم بمانند... انسان ها تغییر کردن را پذیرفته اند، تا انسان شدند!
آدم ها می توانند انسان شوند... انسان ها در ابتدا آدم بودند... آدم ها... انسان ها...!
آدم ها آدم اند... انسان ها انسانند
اما...! آدم ها و انسان ها هر دو انتخاب دارند...
آدم باشند یا انسان، اینکه انتخاب با خودشان است.
نیاز نیست انسان بزرگی باشید، انسان بودن خود نهایتِ بزرگی است.

## اندرزهای شکسپیر برای لذت از زندگی



ویلیام شکسپیر گفت:
من همیشه خوشحالم، می دانید چرا؟
برای اینکه از هیچکس برای چیزی انتظاری ندارم
انتظارات همیشه صدمه زننده هستند...
زندگی کوتاه است...
پس به زندگی ات عشق بورز...
خوشحال باش و لبخند بزن
فقط برای خودت زندگی کن و
قبل از اینکه صحبت کنی؛ گوش کن
قبل از اینکه بنویسی؛ فکر کن
قبل از اینکه خرج کنی؛ درآمد داشته باش
قبل از اینکه دعا کنی؛ ببخش
قبل از اینکه صدمه بزنی؛ احساس کن
قبل از تنفر؛ عشق بورز
زندگی این است...
احساسش کن، زندگی کن و لذت ببر

## آغوش خانواده

با مردی که در حال عبور بود برخورد کردم...
...اووه!! معذرت می خوام
من هم معذرت می خوام دقت نکردم...
ما خیلی مؤدب بودیم، من و این غریبه خداحافظی



کردیم و به راهمان ادامه دادیم! اما در خانه با آنهایی که دوستشان داریم چطور رفتار می کنیم؟ کمی بعد از آن روز، در حال پختن شام بودم. دخترم خیلی آرام کنارم ایستاد همین که برگشتم. به او خوردم و تقریباً انداختمش، با اخم گفتم: اه!! از سر راه برو کنار... قلب کوچکش شکست و رفت... نفهمیدم که چقدر تند حرف زدم.

وقتی توی رختخوابم بیدار بودم صدای آرام خدا در درونم گفت:

وقتی با یک غریبه برخورد می کنی، آداب معمول را رعایت می کنی، اما با بچه ای که دوستش داری بد رفتار می کنی. برو به کف آشپزخانه نگاه کن! آنجا نزدیک در، چند گل پیدا می کنی، آنها گل هایی هستند که او برایت آورده است، خودش آنها را چیده، صورتی، زرد و آبی، آرام ایستاده بود که سورپرایزت کنه.

هرگز اشک هایی که چشم های کوچیکشو پر کرده بود ندیدی!

در این لحظه احساس حقارت کردم، اشک در چشمانم جمع شد... آرام رفتم و کنار تختش زانو زدم. بیدار شو کوچولو، بیدار شو. اینا رو برای من چیدی؟

دخترم واقعاً متاسفم از رفتاری که امروز داشتم، نمی بایست اون طور سرت داد بکشم.

گفت: اشکالی نداره من به هر حال دوستت دارم مامان.

من هم دوستت دارم دخترم، و گلها رو هم دوست دارم، مخصوصا آبیه رو.

گفت: اونا رو کنار درخت پیدا کردم و رشون داشتم چون مثل تو خوشگلن. می دونستم دوستشون داری، مخصوصا آبیه رو.

**آیا می دانید** که اگر فردا بمیرید شرکتی که در آن کار می کنید به آسانی در ظرف یک روز برای شما جانشینی می آورد؟

اما خانواده ای که به جا می گذارید تا آخر عمر فقدان شما را احساس خواهد کرد و به این فکر کنید که ما خود را وقف چه سرمایه گذاری ناعاقلانه ای می کنیم و نه خانواده مان!! اینطور فکر نمی کنید؟

شادترین لحظه های زندگی ام اندک زمانی بود که در خانه و در آغوش خانواده ام سپری کردم.

# ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

## چرخه غذایی رود هراز در خطر

بخش لاریجان با رعایت برخی استانداردها می‌تواند یکی از مناطق برتر در محیط زیست باشد. اما این موضوع نیازمند همکاری مسؤولان و همراهی مردم منطقه است.

آبزیان این منطقه از قبیل ماهیان قزل آلای خال قرمز و خال سیاه و سنگ لس و غیره در چرخه غذایی اهمیت زیادی دارند.

احیای زیست محیطی رود هراز نباید دست کم گرفته شود. دفن زباله‌ها و نفوذ شیرابه‌های آن در خاک و منابع آب در این منطقه چرخه غذایی رود هراز را با خطر مواجه کرده است!

به کار گیری ماشین آلات زباله‌سوز تا حدودی می‌تواند باعث حفظ استاندارهای زیست محیطی منطقه شود.

**جواد مجاوری**

## فعالیت‌های مهم در آبدان

فعالیت‌هایی که هفته گذشـته در آبدان صورت گرفته است به این شرح است.

رییس اداره آموزش و پرورش شهرستان دیر هم گفت: طرح ملی حفظ قرآن کریم ویژه دانش آموزان وفرهنگیـان برگـزار خواهد شـد. هـدف این طرح استعدادیابی است. شهردار آبدان هم اضافه کرد: به زودی برخی علائم راهنمایی و رانندگی در مسیر این شهر اضافه خواهد شد. متأسفانه علائم در این شهر به طور کامل نصب نشده است.

**رضا محمدی**

## سد معبر در پیاده روهای خیابان مولوی

برخی مغازه‌داران بخشـی از پیـاده رو را که محل رفت و آمد عابران اسـت، به محل کسـب خود تبدیل کرده‌انـد، و با بسـاط پهن کردن در مسـیر عبور عابر پیاده، سـد راه مردم می‌شوند. نمونه آن، پیاده رو واقع در محدوده چهار راه مولوی است.

فروشنده فرصت طلب، اجناس خود را در پیاده رو گذاشـته و بدون پرداخت مالیات و عوارض به کسب حلال مشغول است! مأموران رفع سد معبر شهرداری نیز گویا به خواب خرگوشی فرو رفته‌اند!

**عرفان ـ ف از تهران**

## کم درآمدها چه کنند!

ایـن روزها بدون هیچگونه دلیل و اعلامی قیمت مواد غذایی در حال افزایش است. مردمی که دارای درآمد ناچیز هسـتند با ایـن افزایش قیمت چه باید بکننـد. زمانـی می‌گفتند، تعزیـرات جلوی افزایش قیمـت و گرانی‌ها را خواهـد گرفت. اما این روزها به دنبال افزایـش قیمت خوراکی‌ها از تعزیرات خبری نیسـت! چرا؟! مسـؤولان خوب است فکری به حال مردم کم درآمد بکنند

**مسعود ذوالفقاری خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی**

## آسفالت و خط کشی فرسوده

مدتی است شهرداری مناطق ۱۶ و ۱۹ هیچ توجهی به آسفالت خیابان‌ها نمی‌کنند.

اکثر کوچه‌های ماشین روی این مناطق پر از چاله چوله‌اند! خط کشی خیابانها نیز رنگ و رو رفته و در بسیاری موارد مفقود است. خطوط عابر پیاده آسیب بیشتری دیده است. همین مسأله باعث شده تا رانندگان و عابران تشخیص ندهند چه کنند.

اهالی این دو منطقه از مسوولان تقاضای رسیدگی و رفع نواقص دارند.

**داور خامنه (امیدی)**

## رنگ پاشی روزانه

تابلویـی در انتهای مهدی شـهر یا همان سـنگر سـابق وجود دارد که روی آن بلوار شـریعتی نقش بسته است.



هر از گاهی عده‌ای معلوم نیست به چه دلیل روی نام شریعتی را رنگ می‌گیرند. حداقل نتیجه این کار این است که مسافر نمی‌فهمد نام آن بلوار چیست. از طرفی شکل نامأنوس و نامطلوبی هم به شهر می‌دهد. مسـؤولان شـهری بارها تابلو را عوض کرده‌اند اما معلوم نیسـت چرا این کار ادامه پیدا می‌کند. خوب اسـت کسـانی که مخالف این نام هستند به شورای شهر مراجعه کنند و تقاضای تغییر نام بلوار را بدهند نه اینکه دزدانه روی آن رنگ بپاشند!!

**عباس توکلی شهمیرزادی**

## گردنه برف گیر

جـاده زرنـد به طـرف کوهبنـان در دو منطقه برف گیر دچار مشـکلات زیادی اسـت. همیشه در فصل زمستان دو گردنه ده زوئیه مشکل جدی پدید می‌آید!

همچنیـن گردنه ورودی بـه معدن پابدانا بعد از پاسگاه یا دروازه دشتخاک برف گیر است.

این مسـیر هنگام بارش برف توسـط کارگران شرکت معادن ذغالسنگ نمک پاشی می‌شود.

حال که قرار اسـت توسط اداره راه کوهبنان این کار صـورت بگیرد ضروری اسـت امکانات لازم در محل مستقر شود.

**کیانشهر ـ جلالی، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی**

# کوتاه و پند آموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

## جایزه برای تشویق کودک

روزی شخصی همراه خانواده‌اش، به دیدار حضرت امام خمینی (ره) می‌آیند. پس از پایان پسری که کلاس پنجم دبستان بود، دفتر نقاشی خودش را برای تقدیم به حضرت امام آورده بود که محافظین خانه مانع آوردن آن به حضور امام شدند.

خبر به امام می‌رسد و در نتیجه دفتر را به دست ایشان می‌رسانند.

امام خمینی با دقت فراوان تمام برگهای دفتر را نگاه می‌کنند، در پشت دفتر، یک تانک کشیده شده بود که چرخهایش را مدادتراش و تنه‌اش راکتاب ولوله شلیک کننده‌اش را مداد و سرنشین آن را یک دانش آموز تشکیل داده بود. این تصویر مورد توجه شدید امام قرار می‌گیرد و ایشان تبسمی کرده و دستور می‌دهند که برای دانش آموز خردسال و طراح آن دفتر، جایزه‌ای متناسب پرداخت شود.

**منبع: حکایت‌های تربیتی، ج ۱، ص ۴۸**

## دلایل عدم استجابت دعا

از پیامبر اکرم پرسیدند: چرا دعای ما مستجاب نمی‌شود با اینکه خداوند فرموده: مرا بخوانید تا اجابت کنم؟ فرمود: ده چیز دلهای شما را می‌راند: ۱ ـ با اینکه خدا را شناختید وظیفه‌ی بندگی را انجام ندادید ۲ ـ قرآن را خواندید و به کار نبستید ۳ ـ دعوی دوستی پیغمبر کردید و با فرزندانش دشمنی کردید ۴ ـ ادعای عداوت شیطان کردید و از او پیروی نمودید. ۵ ـ گفتید بهشت را دوست داریم و عملی انجام ندادید. ۶ ـ گفتید از دوزخ می‌ترسیم و بدنهای خویش را به آن افکندید. ۷ ـ به عیب مردم پرداختید و از عیوب خود غافل شدید. ۸ ـ لاف دشمنی دنیا زدید و به جمع اموال پرداختید. ۹ ـ به مرگ اقرار کردید و آماده‌ی آن نشدید ۱۰ ـ مردگان را به خاک سپردید و عبرت نگرفتید، به این مناسبات دعای شما مستجاب نمی‌شود.

**منبع: مجموعه سه کتاب، ص ۳۱۰ ـ ۳۱۱**

## ارزش دنیا

روزی پیغمبر اکرم با یارانش بر بُز مرده‌ای که روی خاکروبه‌ها افتاده بود گذر کرد از آنان پرسید بهاء این چه قدر است؟ عرض کردند اگر زنده بود در حدود یک درهم ارزش داشت. فرمود سوگند به کسی که جان من در دست اوست دنیا پیش خدا از این بُز در نزد صاحبش، خوارتر است.

**منبع: حقایق، ج ۱، ص ۲۲۸**

سودمندی و پستی نمی تواند در چیز واحدی وجود داشته باشد
● سیسرون

## گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

*یک زن ۶۰ ساله با زندگی و پیشینه‌ای سراسر رنج و مرارت دست به یک عمل ناممکن می‌زند*

# دایانای غرق ناشدنی



### یک تصمیم عجیب

**شنا تنها حرفه‌ای بود که دایانا با آن آشنایی داشت. او از کودکی برای فرار از مشکلات و بد رفتاری‌های ناپدری الکلی از سویی و سوءاستفاده از جانب یک معلم و مربی ملعون از جهت دیگر، تنها به شنا روی می‌آورد. شنا و باز هم شنا و تنها رویا و امیدی هم که از کودکی در سر می‌پروراند، موفقیت در شنا بود. اما اکنون در ۶۰ سالگی و تجربه و پیشینه با موفقیت نسبی در رسانه‌ها دایانا یکبار دیگر به شنا روی آورده بود. او در پی آن بود تا عفریت گذشته‌ها را برای همیشه از سر بیرون کند. اما با شنا در غیرممکن‌ترین و خطرناک‌ترین مسیر آبی در جهان یعنی فاصله میان فلوریدا تا کشور کوبا با امواج چند متری و خطرناک‌ترین و خونخوارترین کوسه‌ها در آبهای جهان و یک فاصله ۹۰ کیلومتری میان دو کشور متخاصم آیا غیرممکن‌تر از این هم امکان‌پذیر می‌باشد؟**

### دایانا میاد کیست؟

دایانا میاد در سال ۱۹۵۱ در یکی از شهرهای کوچک در حومه نیویورک سیتی به دنیا آمده بود. در حقیقت دوران خوشی او، متعلق به زمان‌هایی می‌باشد که دایانا به یاد نمی‌آورد، یعنی از بدو تولد تا چهارسالگی. او که تک فرزند پدر و مادرش بود در حالی که تنها ۴ سال داشت پدرش را بر اثر ابتلا به بیماری ریوی از دست داد. و از این زمان بود که دوران خوب زندگی پایان گرفته بود. مادرش از نظر اقتصادی توان اداره خود و فرزندش را نداشت و سرانجام در حالی که دایانا گام به هشت سالگی نهاده بود مادرش با مردی ازدواج می‌کند که دایانا حتی به یاد آوردن او برایش شکنجه‌آور می‌باشد. ناپدری دایانا یک الکلی بود که دارای پیشینه کیفری به اتهام سرقت هم بود. ناپدری دایانا که سرتاسر رفتاری جنون‌آمیز داشت، هر شب مست لایعقل به خانه باز می‌گشت و به عنوان یک عادت همسرش و دایانای کوچک را به باد کتک می‌گرفت، آن هم با ابزاری درد آور مانند کفگیر و تسمه و میله پرده و امثال آن. جای برخی از ضرب و جرح‌های وارده از جانب پدرش هنوز هم روی بدن دایانا باقی مانده است. دایانا که در آن زمان در یک دبستان بزرگ مشغول تحصیل بود یک راه فرار از آن همه زجر و ناراحتی را در استخر شنای مدرسه دیده بود. او زیر نظر یک بانوی مهربان فراگیری شنا را آغاز کرد و خیلی زود عاشق این ورزش شد. درواقع هنگامی که او درون آب فرو می‌رفت گویی همه دردها و ناراحتی‌هایش پایان می‌گرفت و برای خودش ارزشی را صاحب می‌شد. دایانا چند سالی را به همین منوال گذراند تا اینکه تحصیل در دبیرستان را آغاز کرد و همراه با آن شنا را هم در مدرسه بسیار جدی‌تر دنبال کرد. او به عضویت تیم دبیرستان در بخش دختران درآمد و همراه با آن هم چند مدال و تقدیرنامه را صاحب شد. اما در اواسط دوران دبیرستان بود که حتی در شنا یعنی تنها پدیده محبوب او با یک انسان شیطان‌صفت مواجه شد. درواقع مربی جانشینی که پس از مربی قبلی، هدایت تیم شنای دبیرستان را برعهده گرفته بود، سوءرفتار با چند دختر شناگر از جمله دایانا را آغاز کرد و زمانی که صدای اعتراض آنها برخاسته بود او شناگران دختر را تهدید می‌کرد که عضویت در تیم را از دست خواهند داد.

حال از تعدادی دختر پانزده و شانزده ساله که امید بزرگ آنها عضویت در تیم بود، چه واکنشی انتظار می‌رفت؟ دایانا این دوران را که از مخوف‌ترین و بدترین دوران زندگی او بود تحمل می‌کرد. یعنی در مدرسه و در هنگام تمرین و مسابقات شنا او با شیطانی به نام مربی خود مواجه بود و در منزل هم با عفریتی چون ناپدری الکلی و دزد خود درگیر بود. به همین دلیل هم زمانی که سرانجام دایانا دبیرستان را به پایان رساند و به دلیل موفقیت‌هایش در شنا، بورسیه تحصیل در رشته تربیت بدنی در دانشگاه نیویورک را به دست آورد، برایش به عنوان پایانی بر بدبختی‌ها بود چرا که آن خانه و آن دبیرستان را ترک می‌گفت و وارد محیطی ورزشی می‌شد. دایانا همچنان آرزوهای بزرگی داشت.

### بیماری آسم

دایانا در پی آن بود که رکوردهای ملی و جهانی را جابجا کند و به عنوان عضوی در تیم ملی دختران گام به مسابقات جهانی و المپیک بگذارد، اما در حین برگزاری یک مسابقه شنای سرعت دایانا ناگهان دچار تنگی نفس می‌شود. به گونه‌ای که باید به او کمک می‌کردند تا از استخر خارج شود. بنابراین او را به خاطر مشکل پیش آمده در بیمارستان بستری کردند و در آنجا بود که یک خبر بد را پزشکان به دایانا منتقل کردند. او مبتلا به بیماری آسم بود که چند سالی هم آن را با خود داشت، اما هیچگاه برای معالجه اقدام نکرده بود. آنگاه پزشکان مسابقات شنا را برای او ممنوع اعلام کردند و تنها به او اجازه دادند تا به شنا به عنوان تفریح و تفنن ادامه دهد و نباید در آن به رقابت بپردازد، چرا که احتمال تشدید بیماری و حتی مرگ او را در بر می‌داشت. درواقع طی آن چند روز سرنوشت‌ساز در بیمارستان، دنیای دایانا ناگهان و بار دیگر در هم شکسته بود. او باور نمی‌کرد که باید کلیه آرزوهایش را فراموش کند، اما چاره‌ای هم نداشت. او باید با شرایط خودش کنار می‌آمد. اما در پی آن بود که به نوعی به شنا ادامه دهد و همراه آن باشد.

### در رسانه‌ها

دایانا هیچگاه آب و استخر را ترک نکرد و فقط مسابقه و رقابت را کنار گذاشت. اما شیوه جدیدی در شنا که برایش لذت‌بخش بود، ورود به دریاها و دریاچه‌ها بود که در آن می‌توانست ساعت‌ها به شنا بپردازد، بدون آنکه نگران تنگی نفس در خودش باشد. از سوی دیگر دایانا زمانی که چند مقاله ورزشی را به رشته تحریر در آورد و آن را در روزنامه‌ها و

مجلات چاپ شده یافت، متوجه شد که در این مورد صاحب استعداد می‌باشد. به ویژه در ورزش‌های آبی که متخصص اینگونه ورزش‌ها در رسانه‌ها به ندرت پیدا می‌شد. دایانا در این مسیر به پیشرفت خود ادامه داد تا اینکه شبکه تلویزیونی N.B.C که از بزرگترین شبکه‌های دنیا می‌باشد، از او دعوت به عمل آورد تا به عنوان خبره در ورزش‌های آبی در آن شبکه به گزارش مسابقات مهم بپردازد و چنین شد که دایانا به عنوان یکی از دو مجری اصلی در برنامه هفتگی، جهان ورزش که در ان.بی.سی تهیه می‌شد شرکت کرد. ضمن آنکه در سه دوره بازی‌های المپیک که شبکه مذکور حق پخش آنها را به دست آورده بود، دایانا میاد به عنوان گزارشگر خبره در پخش ورزش‌های آبی شرکت کرد. درواقع او مسیر کاری خود را سرانجام پیدا کرده بود و همین امر بار بزرگی را از گرده او برداشته بود.



**اما هنوز هم او به دنبال پر کردن خلاء بزرگ در زندگی بود و آن هم علاقه عجیب و تمام نشدنی او به شنا بود. در خلال این مدت دایانا با یک مربی شنا ازدواج کرده و صاحب فرزند دختری هم شده بود.**

بنابراین به غیر از شنا او در بقیه زندگی خود موفق شده بود و به خوشبختی رسیده بود. اما او هنوز هم احساس می‌کرد که تنها پدیده‌ای که می‌تواند او را از عفریت و شیطان دوران کودکی و نوجوانی‌اش خلاص کند، شنا بود و گرنه آن دوران همچون کابوسی ترسناک او را رها نمی‌کرد و بارها در نیمه‌های شب از خواب می‌پرید و در حالی که می‌لرزید به گوشه‌ای می‌رفت و اشک می‌ریخت و تنها عاملی که چنین حالت‌هایی را در او تسکین می‌داد شنا بود. دایانا به این نتیجه رسید که هنوز در شنا حرف‌هایی برای گفتن دارد. اگر چه شنای مسابقه‌ای و رقابتی به دلیل بیمار آسم برای او به پایان رسیده بود، اما او متوجه شد که هنوز هم در شنای استقامت می‌تواند آن نام و شهره‌ای را که باید برای خود به دست آورد و تنها در آن زمان بود که شیاطین و عفریت‌های گذشته او را به حال خود گذاشته و برای همیشه او را رها می‌کردند. با چنین ذهنیت‌هایی دایانا شروع به انجام یک سری شناهای استقامت کرد. او ابتدا فاصله ۲۸ کیلومتر از یک سو به سوی دیگر دریاچه نیویورک را با شنا پیمود و سپس به عنوان نخستین زن در تاریخ فاصله ۵۰ کیلومتری به دور جزیره منهتن را هم طی کرد. اما او هنوز هم ارضاء نشده بود. شناهای استقامتی که او تا کنون انجام داده بود، همگی قبلاً انجام شده بود و یا حداکثر اینکه او به عنوان نخستین زن آن مسیرها را طی کرده بود اما او به دنبال آن بود که برای نخستین بار در جهان مسیری را طی کند تا برای همیشه نام خود را جاودان سازد. او این را برای دختر خود می‌خواست. ضمن آنکه تنها بدین وسیله او آن گذشته شکنجه آور را فراموش می‌کرد. اما

در خلال این مدت زمان هم می‌گذشت و سن او بالاتر و بالاتر می‌رفت. او سرانجام پس از سی سال خدمت به رسانه‌ها در ۵۵ سالگی بازنشسته شد. اما مقیم خانه شدن عامل قابل قبولی برایش نبود و چنین شد که از حدود چهار سال پیش شنا در مسیری بس خطرناک که تا کنون انجام نشده بود به ذهن او راه یافت و تدارک برای انجام آن را آغاز کرد. غافل از اینکه این تدارکات از جمله به دست آوردن مجوز و به دست آوردن بقیه تسهیلات برای او چهار سال دیگر به طول می‌انجامید.




## ورود به ۶۰ سالگی

سرانجام پس از آنکه خانواده و دوستانش در یک مراسم به یادماندنی شصتمین سال تولد دایانا را جشن گرفته بودند، او همانجا از فرصت استفاده کرد و اعلام کرد که بزودی مسیر ۹۰ کیلومتری میان سواحل فلوریدا و کشور کوبا را با شنا طی می‌کند. برخی متعجب شدند و برخی هم به او خندیدند اما سرانجام همگان متوجه شدند که دایانا درباره سخن خود کاملاً هم جدی می‌باشد.

مشکلات بر سر راه چنین شنایی یکی و دوتا نیست. صرف نظر از مسافت که خود یک مشکل اساسی است، آن منطقه که مرز میان خلیج مکزیک، اقیانوس اطلس و دریای کارائیب می‌باشد، از نظر جوی یک منطقه آرام نیست و توفان‌ها، زلزله‌ها، سونامی‌ها و گردبادها بارها در آن منطقه شکل گرفته و مشکلاتی را هم به بار آورده‌اند. به غیر از آن آفتاب سوزان تازه اگر فرض کنیم که آب آرام می‌باشد، یک مشکل است که حضور سه چهار روزه در آب را بسیار مشکل می‌سازد چرا که سوختگی پوست یک نتیجه همیشگی است و سرانجام به دو عنصر خطرآفرین می‌رسیم یکی

امواج آن هم به ارتفاع دو تا سه متر که هر شناگری را هر چند خبره به دردسر فراوان می‌اندازد و آنگاه کوسه‌های خونخوار که بر خلاف اقیانوس آرام که کوسه‌ها جثه بزرگتر داشته اما انفرادی حمله می‌کنند در نزدیک‌های باهاماس و منطقه بین فلوریدا و کوبا، کوسه‌ها از نوع یاکارا می‌باشند که کمی کوچکتر اما به صورت گله‌ای حمله می‌کنند و در مدت کوتاهی از قربانی خود هیچ باقی نمی‌گذارند. درواقع دایانا با چنین دردسرهایی مواجه بود که مسیر را برایش بسیار خطرناک و حتی ناممکن جلوه می‌داد. اما او عزم خود را جزم کرده بود تا به عنوان آخرین فعالیت جدی در شناگری، آن هم در ۶۰ سالگی، مسیر را طی کرده و سپس بقیه عمر خود را در آرامش سپری کند.

او معاینات لازم را انجام داد و پزشکان با اکراه در آخر مجوز را برای او صادر کردند تا اینکه سرانجام روز موعود سر رسید و دایانا در حالی که عده زیادی او را بدرقه می‌کردند با یک وسیله نقلیه و یک قایق خود را به آخرین جزیره در فلوریدا که به آن کی وست می‌گویند رساند و در آنجا هم با گام‌های استوار ماسه‌های ساحلی را طی کرد و سپس وارد آب شور اقیانوس اطلس شد در حالی که کمی بیشتر از ۹۰ کیلومتر تا سوی دیگر که کشور کوبا بود را باید طی می‌کرد. البته از آنجا که روابط با کوبا بهتر شده بود، قبلاً رایزنی‌های لازم انجام شده بود و دایانا مجوز ورود به کوبا را هم به دست آورده بود. درواقع وزارت ورزش و فدراسیون شنای کوبا هم اعلام کرده بودند که حاضر به همه گونه همکاری هستند و آنها در سوی دیگر در انتظار دایانا خواهند بود.

## شنای غیر ممکن

البته بر طبق قانون یک قایق که نمی‌تواند از فاصله سه کیلومتر به شناگر نزدیکتر باشد باید شناگر را تعقیب کند، چرا که در فاصله نزدیکتر امواجی که قایق ایجاد می‌کند روی شنای او تأثیر می‌گذارد. در آن قایق از پزشک گرفته تا تیراندازانی که در صورت حمله کوسه باید شلیک می‌کردند، و همچنین ابزار و کمک‌های اولیه جای داده شده بودند. نخستین مشکل برای دایانا هفده ساعت پس از آغاز شنا بروز کرد و آن درد شدید در شانه چپ بود. اما دایانا می‌دانست

بقیه در صفحه ۵۶

## فرزندم شب ادراری دارد

*** با سلام، فرزندم ۷ سال دارد و با مشکل شب ادراری روبروست، تقریباً ۳ بار در هفته شب ادراری دارد.**

**او را نزد دکتر روانپزشک بردم و ایشان به فرزندم دارو داد. تقریباً چند ماه ایمی پرامین مصرف کرد اما تغییری در وضعیت وی حاصل نشد. ما خیلی نگران هستیم و می ترسیم مشکل او حل نشود. آیا مشکل او درمان دارد؟**

**بعضی ها می گویند در سنین بعدی این مشکل او حل خواهد شد ولی با این حال که او ۷ سال دارد هنوز مشکل پا برجاست و ما نگرانیم!**

** وضعیت تحصیلی او چگونه است؟

*** خوبه، ولی اوایل به سختی او را در مدرسه نگه می داشتیم و دایم می خواست با من به منزل برگردد.**

** منظورتان این است که او اضطراب جدایی دارد؟

*** بله او اضطراب جدایی دارد و به من خیلی وابسته است.**

** رابطه او با پدرش چگونه است؟

*** خوبه، البته همسرم اکثر مواقع در شهرستان است و حدود دو روز در هفته به تهران می آید و در آن چند روزی که پدرش خانه است رابطه بسیار صمیمی با یکدیگر دارند.**



** شب ادراری معلول است و برای اینکه معلول برطرف شود باید علت های آن بررسی و مرتفع شود*

** از چه زمانی شب ادراری او شروع شد؟

*** از اول کودکی او شب ادراری داشت. گاهی در طول هفته بیشتر و گاهی کمتر می شد.**

** **شب ادراری دو نوع است، شب ادراری اولیه و شب ادراری ثانویه**، در شب ادراری اولیه کودک از همان ابتدا شب ادراری دارد، اما در نوع دوم «ثانویه» کودک بعد از مدتی که کنترل ادرار خود را به دست می آورد، دوباره شب ادراری پیدا می کند اما در هر دو نوع ۲ عامل اهمیت دارد یکی عامل جسمانی و دیگری عامل روانی.

در مورد مسایل و مشکلات جسمانی پزشکان صاحب نظر هستند. اما عامل روانی به کار روانشناسان مربوط می شود. و از نظر ما شب ادراری پاسخی است که کودک در شب به زندگی می دهد و شما اگر مطمئن شدید که مشکل جسمانی ندارد، باید روی عوامل روانی او متمرکز شوید.

به شما پیشنهاد می کنم، اول او را نزد متخصص ارولوژ برده و از وی بخواهید وضعیت او را بررسی کند. اگر او مشکل بیولوژی نداشته باشد کودک خود را نزد روانشناس بالینی ببرید. همانطور که اشاره کردید، فرزند شما چند مشکل دارد: **۱ـ نبود پدرش در منزل ۲ـ اضطراب جدایی از شما و...**

و یقین بدانید اگر او را نزد متخصص بالینی ببرید شب ادراری او برطرف می شود چرا که من در حال حاضر امکان معاینه و سوال و تست های مختلف فرزند شما را ندارم. اما به طور حتم، اگر مشکلات هیجانی او برطرف شود، شب ادراری او هم برطرف می شود، چون شب ادراری معلول است و برای اینکه معلول برطرف شود باید علت های آن بررسی و مرتفع شود.

موفق باشید.

مشاوره حقوقی

**آقای سعید مجیدی نژاد**
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

## اعتبار وصیت نامه عادی

**خلاصه سوال:** پدرم چندی پیش در گذشت. از او دو پسر و دو دختر باقی مانده است. مرحوم در سال های آخر عمر به شدت بیمار بود. چون مادرم سال ها قبل فوت شده بود من از پدرم مراقبت و پرستاری می کردم. او چند ماه قبل از فوتش در یک کاغذ معمولی یک وصیت نامه نوشت و امضا کرد که به موجب آن یکی از منازلش در خیابان انقلاب را به من واگذار کرد. اینک برادران و خواهرانم می خواهند اموال پدرم را که مشتمل بر یک مغازه و دو واحد آپارتمان است تقسیم کنند. وقتی این کاغذ را به آنها نشان دادم آنها خندیدند و گفتند که این وصیت محسوب نمی شود و من غیر از سهم الارثم هیچ مال دیگری را مستحق نیستم. می خواهم به من راهنمایی کنید بدانم این نوشته ارزش قانونی و شرعی دارد؟ آیا می توانم براساس آن آپارتمان مزبور را ادعا کنم؟ اگر این سند معتبر است چگونه می توانم آپارتمان را رسماً مالک شوم و برای آن به نام خودم سند بگیرم؟

م محرمی ـ اصفهان

### معتبر به استناد حکم دادگاه

**جواب:** به موجب ماده ۲۷۶ قانون امور حسبی «وصیت نامه اعم از اینکه راجع باشد به وصیت عهدی یا تملیکی، منقول یا غیر منقول ممکن است به طور رسمی یا خود نوشت یا سری تنظیم شود» وصیت رسمی در دفترخانه و به موجب سند رسمی است و وصیت سری باید به امضای وصیت کننده برسد و به اداره ثبت سپرده شود. بدین ترتیب، سندی که در اختیار شما است و تمام آن به خط موصی «وصیت کننده» نوشته شده و دارای تاریخ به خط موصی بوده و به امضا او رسیده به تجویز ماده ۲۷۸ قانون فوق الذکر یک وصیت خود نوشت بوده و معتبر است. اما اصالت و صحت آن باید به تأیید دادگاه برسد. این کار با تقدیم دادخواستی به خواسته تنفیذ وصیت نامه و در دادگاه محل وقوع ملک و یا فوت متوفی امکان پذیر است. محکمه به این ادعا رسیدگی کرده و در صورتی که صحت خط و امضای موصی را احراز نماید حکم به تنفیذ وصیت نامه خواهد داد. اینک این وصیت نامه حالت رسمی به خود گرفته و در همه مراجع و ادارات دولتی قابل استفاده است. بدین ترتیب قطعاً حق دارید آپارتمان را مطالبه نمایید.

نکته مهمی که در خصوص وصیت وجود دارد مفاد ماده ۸۴۳ قانون مدنی است که مقرر داشت: «وصیت به زیاده بر ثلث ترکه نافذ نیست، مگر به اجازه وراث، و اگر بعض از ورثه اجازه کند فقط نسبت به سهم او نافذ است» یعنی چنانچه ارزش آپارتمان مزبور نسبت به ارزش کلیه اموال منقول و غیرمنقول متوفی بیش از یک سوم (ثلث) باشد صحت وصیت نسبت به آن مقدار اضافه مشروط به رضایت ورثه است. در این صورت هم می توانید با پرداخت مبلغ اضافه به سایر ورثه (پس از کسر ارزش سهم الارث خودتان از مقدار اضافه) ملک مذکور را به تملک خود درآورید.

مشاوره حقوقی

**آقای اکبر خوبکردار**
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

**خانم الهام السادات طباطبایی**
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

**دکتر عین الله چرامین**
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

## سوال از شما

# ترشح حلق طبیعی است؟

**با سلام خدمت آقای دکتر یحیوی و با تشکر از اینکه این امکان را فراهم ساخته اید تا خوانندگان بتوانند سوال های همیشگی خود را پاسخ بگیرند، من یک کارگر ۴۷ ساله هستم و مدتی است که احساس می کنم ترشحات پشت حلقم افزایش پیدا کرده و این گاه و بیگاه باعث آزار من می شود و حالا با وجود اینکه به بیماری سرماخوردگی دچار نشده ام واقعاً عاصی شده ام و می خواستم بدانم آیا راه حلی برای کم کردن این ترشحات وجود دارد و آیا این کار مشکل ساز نیست و سوال بعدی اینکه در جهت رفع این موضوع باید به پزشک متخصص گوش و حلق و بینی مراجعه کنم؟ یا خیر؟ و نکته آخر اینکه این ترشحات طبیعی است یا غیر طبیعی؟**

**مجتبی عزیزی آشتیانی خواننده قدیمی مجله**

**پاسخ از:**



**دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

ناراحتی از وجود ترشح پشت حلق یکی از شایعترین علت مراجعات به مطب های گوش و حلق و بینی را به خود اختصاص داده است. در ابتدا بایستی ذکر کنیم که به صورت طبیعی غدد موجود در حفره بینی و سینوسها روزانه ۵۰۰ تا ۷۰۰ سی سی ترشح تولید می کنند که بایستی با مرطوب کردن حفره بینی هوای ورودی به ریه ها را مرطوب نگه دارند تا انسان هوای مطبوعی را استنشاق کند. میزان و قوام این ترشحات وابسته به عوامل مختلفی می باشد مانند میزان مصرف مایعات، وجود آلرژی، آلودگی هوا، مصرف سیگار، درجه حرارت محیط.

بسیاری از بیماران تصور می کنند که وجود این ترشح به خودی خود نشانه بیماری است در صورتی که کاملاً برعکس آنچه تصور می شود در صورتی که این ترشح طبیعی وجود نداشته باشد به سرعت مخاط های داخل بینی خشک شده هوای استنشاقی از رطوبت کافی برخوردار نبوده و بیمار احساس بسیار بسیار بدی در بینی خواهد کرد. این حالت را در بیماری رینیت آتروفیک یا بیمارانی که به هر علتی تحت اشعه درمانی قرار می گیرند مشاهده می کنیم. پس بایستی آگاهی داشته باشیم که بینی ما در حال ترشح مواد ضروری برای رطوبت هوای استنشاقی می باشد؟ به صورت طبیعی این ترشحات به سمت حلق رفته و خود به خود بلع می شوند. در ضمن ترشحات بینی مثل بقیه ترشحات بدن مثل غدد عرق یا چربی کنترل ارادی نبوده و تحت کنترل سیستم اعصاب خودکار بینی می باشند. لذا کم و زیاد کردن آن کار ساده ای نمی باشد.

اما سوال مهم این است که پس در چه شرایطی بایستی به پزشک متخصص گوش و حلق و بینی مراجعه کنیم؟

بایستی اشاره کنم که در شرایطی که ترشح پشت حلق همراه با علائم دیگری مثل گرفتگی بینی، آبریزش از جلوی بینی، احساس ترش کردن باشد یا ترشحات پشت حلق چرکی یا خونی باشد بایستی بیمار به پزشک مراجعه کند. در این موارد وظیفه پزشک در وهله اول این است که مشخص کند کیفیت ترشحات نرمال موکولی بینی بوده یا کیفیت چرکی دارند. در مورد اخیر یعنی زمانی که پزشک تشخیص بدهد که ترشحات بینی بیمار کیفیت غیر طبیعی دارد بایستی به فکر آلرژی،سینوزیت، رفلاکس معده، و... بود.

مجدداً تأکید می کنم در اکثر موارد ترشحات پشت حلق مراجعین به مطبها کیفیت کاملاً طبیعی داشته و بیمار تصور می کند که دچار بیمار خاصی است در صورتی که در اکثر موارد با دادن اطمینان به بیمار و معاینه بینی و حلق احساس غیر طبیعی بیمار از ترشحات پشت حلق مرتفع خواهد شد.



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

## عید زمان خوبی برای کنکوریهاست؟

*** داوطلب کنکور سراسری هستم. به دلیل کمبود زمان برای مطالعه دروس اختصاصی نتوانستم تا به حال دروس عمومی را مطالعه و دوره کنم. آیا تعطیلات عید زمان مناسبی برای مطالعه آنها و بعد عید برای دوره کردنشان هست؟**

** دروس عمومی شامل عربی، انگلیسی، ادبیات و دینی است که جمعاً ۱۱ کتاب منبع طراحان سوال خواهد بود. به نظر شما مطالعه این حجم کتاب که هر کدام ویژگی های خاص خود را دارند، در زمان جمعبندی دروس اختصاصی امکان پذیر است؟

*** خیر ولی دلیل من برای عدم مطالعه این دروس ضریب پایین تر آنها در کنکور سراسری است، واقعاً مطالعه این دروس باعث اتلاف وقت می شود؟!**

** در کنکور مهمترین پایه و اساس تشکیل دهنده رتبه شما فقط درصدهای بالای بعضی دروس نیست، بلکه توازن و تعادل در تمام دروس حتی با درصدهای متوسط نتیجه بهتری حاصل خواهد کرد.

*** پیشنهاد شما برای مطالعه این دروس چیست و کدامیک تأثیر گذارتر هستند؟**

** درس ادبیات با ۲۵ سوال با ضریب ۴ در کنکور سراسری پررنگ ترین درس و اولین مجموعه سوال است. زمان پاسخگویی هر تست حدود ۴۰ ثانیه است که کتب ادبیات ۲، ادبیات ۳، زبان فارسی ۳ و ادبیات چهارم منابع طرح سوال هستند. لغات، املاء، آرایه ها، تاریخ ادبیات، مفاهیم تیپ سوالات مطرح از درس ادبیات و زبان فارسی است.

### مشخصات دروس عمومی در کنکور



درس دین و زندگی با ۲۵ تست مانند ادبیات برای هر تست ۴۰ ثانیه زمان پاسخگویی دارد.

ضریب این درس در کنکور ۳ می باشد و کتب دین و زندگی ۲ و ۳ و پیش دانشگاهی ۳ کتاب منبع سوال هستند.

درس عربی با ۲۵ تست و ضریب ۲ برخلاف ضریبش تأثیر بسیار زیادی در رقابت رتبه های برتر دارد و درصد بالا در این درس بسیار تأثیر گذار می باشد.

حتماً نمادین و ترجمه های کتاب درسی عربی ۲ و ۳ باید برای آمادگی مطالعه شود.

زمان پاسخگویی هر تست عربی ۴۸ ثانیه است و نتیجه، لتعریب، درک مطلب تحلیل الصرفی، حرکت گذاری، منصوبات و سایر قواعد تیپ سوالات متداول این درس می باشد و درس زبان به عنوان چهارمین درس عمومی در ترتیب سوالات دفترچه شامل ۲۵ سوال است و زمان پاسخگویی به هر تست ۴۸ ثانیه می باشد. کتاب زبان سوم و پیش دانشگاهی منابع طرح سوال می باشند و GRAMMER RAEAB، CLOSETEST،ROADING

تیپ سوالات مطرح شده متداول این کتب می باشند.

درصد پایین درس زبان تأثیر منفی شدیدی بر رتبه دارد. ■

دقت هر کسی، از نوع ازدواج او معلوم می شود

● آرتور توسکانینی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.





این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

# مادرم را هیچ وقت نمی بخشم



از شماره‌ای که پشت کاور فسفری رنگ پسر جوان نوشته شده بود، متوجه شدم از کدام اندرزگاه آمده است.

قد بلندی داشت با موهای صاف که رشته‌های نقره‌ای در میان انبوه تیرگی او را مسن‌تر از سن شناسنامه‌ای‌اش نشان می‌داد. در همان معارفه مقدماتی سر درد دلش باز شد. خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد. می گفت ۱۶ ماه است که در زندان تحمل کیفر می کند و در این مدت به اندازه سال‌ها پیر و شکسته شده است.

پرسیدم:

*چه شد که سر از زندان درآوردی؟

ـ با تأسف سری تکان داد و گفت:

شاید هیچ کس باور نکند، اما من هر چه می کشم از مادرم است!

چشمانم روی لب‌هایش خیره ماند و گفتم:

*یعنی شاکی شما الان مادرتان است؟

لبخند تلخی زد و گفت:

ـ به طور مستقیم خیر، اما غیر مستقیم بله. اجازه بدهید از اول برایتان بگویم. از سالها قبل! از همان زمان که کودک بودم، و مثل همه بچه‌ها نیازمند مهر و محبت مادرانه، اما آنچه از مادرم در این سی سال عمر ندیدم مهر و محبت بود. پدرم اما فرد فوق‌العاده‌ای بود. یک مرد مشتی و باحال، که تا وقتی بود جبران کم محبتی‌های مادرم را می کرد، اما خوب جریان زندگی ما جریان آرامی نبود. محل سکونت ما اسلامشهر بود. یعنی پدرم بومی این منطقه بود. همه او را می‌شناختند آدم آبرودار و صاحب نامی بود، ما هم آنجا به دنیا آمده بودیم و همه ما علاقه به خصوصی که به زادگاه و محل زندگی‌مان داشتیم. من دوران تحصیلم را تا دوره راهنمایی در همین منطقه گذراندم اما وقتی ۱۴ سالم بود، برادر بزرگم که بیست ساله و سرباز بود ناخودآگاه و ناخواسته باعث مرگ یک نفر شد. متأسفانه خانواده مقتول رضایت ندادند و در نتیجه برادرم قصاص شد.

مرگ ناگهانی و داغ اعدام او برای پدرم آنقدر سنگین بود که تنها چاره را در تغییر محل سکونت‌اش دید و به این ترتیب ما از جایی که در آن ریشه داشتیم، کندیم و به اندیشه نقل مکان کردیم.

بعد از این حادثه من دیگر نتوانستم درس بخوانم. از همه چیز زده شدم. مدتی بیکار می‌چرخیدم تا اینکه به پیشنهاد پدرم در همان شرکتی که شاغل بود مشغول شدم. پدرم مسوول خدمات فنی شرکت بود و هر ماه حقوق معینی می گرفت، اما بعد تصمیم گرفت خودش را بازخرید کند و به جای آنکه کارمند آنها باشد امور خدمات شرکت را به شکل پیمانکاری برعهده بگیرد. این تغییر شغلی پدر، شرایط زندگی ما را از این رو به آن رو کرد. کار پدرم رونق گرفت. چند کارگر استخدام کرد. کم کم دستمان از نظر مالی بازتر شد و خب روحیه همه‌مان بهتر شد. من هم توانستم بروم مدرسه شبانه و درس بخوانم و دیپلمم را بگیرم. البته وضعیت مالی زندگی‌مان بد نبود، اما خیلی هم خوب نبودیم. پدرم از پدرش زمین و باغ و گاوداری به ارث برده بود و خودش هم آب و ملک داشت اما آن زمان درآمد زیادی از این املاک به دست نمی آورد و زندگی‌مان در حد متوسط بود.

چند سال بعد که شرایط آب و ملک پدرم بهتر شد، شرکت را تحویل داد و مشغول ملک‌اش شد من هم که بیکار شده بودم و از موقع سربازی‌ام هم گذشته بود، رفتم خدمت!

البته قبل از اینکه بروم خدمت، به خواستگاری دختر مورد علاقه‌ام رفتیم و او را عقد کردم و خودم هم رفتم سربازی و شدم مأمور زندان... همان سالهایی که سرباز بودم پدرم فوت کرد! مرگ پدرم برایم ضربه دردناکی بود، از طرفی او تنها پشتوانه عاطفی‌ام بود و باعث می‌شد تا تلخ‌زبانی‌های مادرم را بهتر تحمل کنم و از طرف دیگر حضورش باعث می‌شد تا دغدغه مسائل مالی زندگی را نداشته باشم. اما فوت او خلاء بزرگی را در زندگی‌ام ایجاد کرد و نگرانی‌های زیادی را به وجود آورد.

خودتان تجسم کنید جوان کم سن و سال بیکار، سرباز، متأهل و پدر از دست داده‌ای که دستش به هیچ کجا بند نیست!

شب و روز نگران بودم که مبادا روزی مادرم دستش را جلوی کسی دراز کند. مبادا محتاج چیزی شود و نتواند آن را تهیه کند.

این نگرانی‌ها آنقدر شدید بود که خواب آرام را از من گرفته بود. همان روزها فردی که در همان محل خدمت‌ام، با من آشنا شده بود پیشنهاد خاصی را مطرح کرد. کاری که از لحاظ قانونی جرم بود اما به گفته او درآمد زیادی برایمان داشت. نمی‌دانم چقدر به آن موضوع فکر کردم، اما شاید فقط چرتکه انداختن باعث شد تا قبول کنم! البته با این شرط که فقط یک بار اینکار را انجام دهیم! برای اولین بار سه میلیون تومان دستمزد گرفتم! لذت این پول بی‌زحمت اما چشمگیر باعث شد که دفعات بعد هم تکرار شود تا آنجا که به چشم یک شغل به آن نگاه می کردم! حقیقت را بخواهید می‌دانستم خلاف سنگین مرتکب می‌شوم اما خیلی اهمیت نمی‌دادم آن موقع این موضوع برایم اهمیت داشت که در عین سرباز بودن درآمد خوبی دارم و علاوه بر آنکه به ارث پدرم چشم ندارم کمک مادرم هم هستم.

حالا دیگر برای هر بار خلاف، بین سه تا پنج میلیون پول می گرفتم تا اینکه بالاخره مسؤولان زندان متوجه شدند و از آنجا که علیه من مدرک نداشتند تنها به تبعیدم بسنده کردند. در حالی که حدود ۲۳ ماه از خدمتم را انجام داده بودم! حدود یک ماه در محل خدمت جدیدم بودم اما نتوانستم آنجا را تحمل کنم!

**برگشتم خانه! هنوز مدتی زیادی از بازگشتم نگذشته بود که مادرم سر ناسازگاری گذاشت و از من خواست دست زنم را بگیرم و از آن خانه بروم!** مانده بودم چه جوابی به او بدهم. من در دوران سربازی با خلافی که انجام داده بودم نزدیک چهل ـ پنجاه میلیون درآورده بودم، اما وقتی از سربازی برگشتم یک ریال هم نداشتم!

چون همه پولم را به مادرم داده بودم. همان سالها خواهرم هم در شرف ازدواج بود و چون پدرم به رحمت خدا رفته بود ما برایش مراسم عروسی نگرفتیم اما **در عوض سال ۸۳ نزدیک ده میلیون تومان جهیزیه برایش خریدیم و به آن هم افتخار می‌کردم که یک جوان ۲۲ـ۲۳ ساله سرباز که خودش هم متأهل است، بدون داشتن پدر، خواهرش را با سربلندی به خانه بخت فرستاد!** همه اینها را مادرم می‌دانست و حالا از من می‌خواست با دست خالی خانه را ترک کنم. من حتی خجالت می‌کشیدم که به مادرم بگویم اگر قرار است بروم قسمتی از سهم ارثم را بدهد تا بروم. پس در لفافه به او فهماندم که اگر بخواهم بروم حداقل ۱۰ میلیون تومان پول نیاز دارم این موضوع را گفتم شاید خودش متوجه شود و بگوید خب. بیا این هم پول و برو! اما او فقط یک چیز می‌گفت: برو!

خیلی از این جریان نگذشته بود که یک روز دایی‌ام به دیدنم آمد و پیغام مادرم را برایم آورد. مادرم به دایی‌ام پیغام داده بود که به پسرم بگو از اینجا برود! متأسفانه دایی‌ام به جای پادرمیانی و مجاب کردن مادرم فقط پیغام او را برایم آورده بود.

مسأله را برای او توضیح دادم و بدون آنکه به او و مادرم بی‌احترامی کنم، از او خواستم به مادرم بگوید تا پولم را بدهد و من بروم. دایی پرسید کدام پول و من مستقیم به سهم ارثیه پدرم اشاره کردم! و این آغاز درگیری‌ها ما بود. کار به آنجا رسید که زندگی در خانه مادرم برایمان غیرممکن شد، ناچار مقداری پول خودم از این طرف و آن طرف جور کردم و مقداری هم با فروش طلاهای همسرم فراهم کردیم، توانستم خانه‌ای گرفته و از مادرم جدا شویم. اگر چه هنوز از این رفتار مادرم ناراحت بودم، اما همین که از آن محیط پرتشنج دور شده بودم و به مادرم هم بی‌احترامی نکرده بودم خودش ارزش داشت. البته این پایان ماجرا نبود. متأسفانه یکی از برادرهایم اعتیاد شدیدی داشت و بیشتر از بقیه مورد بی‌مهری و کم‌توجهی و یا بهتر است بگویم قهر و غضب مادرم قرار گرفت تا آنجا که مادرم او را از خانه بیرون کرد و من او را هم نزد خودم آوردم تا برادرم در خیابان‌ها سرگردان نباشد.

برادرم بارها و بارها تصمیم به ترک گرفت و حتی بستری هم شد اما متأسفانه باز هم شروع کرد تا اینکه من او را نزد خودم آوردم و به کمپ بردم و خوشبختانه با اراده‌ای که داشت ترک کرد.

یک سال تمام پاک پاک بود تا اینکه یک روز من تصمیم گرفتم برای احوالپرسی به منزل مادرم بروم، برادرم هم گفت که بعد از من می‌آید. من وقتی به خانه مادرم رفتم از او خواهش کردم که با برادرم بد برخورد نکند چرا که به هر حال او اعتیاد را ترک کرده و به عشق و امید احتیاج داشت. علیرغم اینکه ساعتها با مادرم صحبت کردم بلافاصله تا برادرم آمد با او آنقدر تند و بد صحبت کرد که برادرم از خانه زد بیرون! این رفتار مادرم برایم خیلی گران تمام شد و کمی تندی کردم و به او یادآور شدم که برادرم هم از پدرم ارث می‌برد و آنچه الان در تملک مادرم است متعلق به او هم می‌باشد.

**روز بعد ساعت ۹ صبح خبر آوردند که برادرم شب قبل به دلیل تزریق مواد مخدر در پارک فوت کرده! عکس‌العمل مادرم در مقابل خبر فوت فرزندش که خودش او را از خانه بیرون کرده بود این بود که کاری به او نداشته باشید تا شهرداری خودش به عنوان بی‌هویت او را دفن کند!**

این حرف مادرم خیلی برایم گران تمام شد! مگر یک مادر می‌تواند اینقدر سنگدل باشد باور کنید همه تلخ‌زبانی‌ها و بدزبانی‌های مادرم با من یک طرف اما این عکس‌العمل او در برابر فوت برادرم هم یک طرف!

به هر حال این گذشت تا اینکه مشکلات من با مادرم خیلی خیلی زیاد شد. اقوام با اینکه می‌دیدند که من چقدر با مادرم درگیرم، اما هیچ کس پا در میانی نکرد. حتی هیچ کس به مادرم نمی‌گفت که او مقصر است. اما همه از من می‌خواستند که از حق‌ام بگذرم و کوتاه بیایم.

تا اینکه دقیقاً ۲۰ ماه قبل از مادرم خواستم مقداری از سهم‌الارث مرا بپردازد! تصمیم داشتم یک مغازه باز کنم و چند تا دستگاه بگذارم و کار جدیدی را شروع کنم.

از مادرم خواستم به اندازه خرید یک خانه و مغازه از ارث پدرم را به من بدهد اما او نداد، و مرتب امروز و فردا می‌کرد.

تا اینکه... تا اینکه حدود ۱۶ـ۱۷ ماه قبل یک روز وقتی من منزل مادرم بودم، شوهرخاله، دو تا پسرخاله و دایی‌ام آمدند و هنوز عرق تن‌شان خشک نشده بود شروع به تهدید کردند که اگر من به ارث پدرم دست بزنم مرا خواهند کشت! آنها می‌گفتند تا وقتی مادرم در قید حیات است من نباید به ارث پدرم دست بزنم.

این در حالی بود که ثروت پدرم خیلی بیش از اینهاست و آنچه من می‌خواهم حتی نصف سهم‌الارث‌ام هم نمی‌شد. در این بین هم مادرم شروع به گریه‌زاری کرد. طوری که گویی من می‌خواهم او را به خاک سیاه بنشانم، **من حتی از مادرم خواستم به جای آنکه گاوداری پدرم را به غریبه اجاره دهد آن را به من اجاره بدهد و من همان مبلغ را به او بدهم اما قبول نکرد!** از طرف دیگر بقیه هم حق را به او دادند. من نمی‌خواستم به زور متوسل شوم وگرنه می‌توانستم شکایت کنم و از طریق قانونی سهم‌الارث‌ام را بگیرم.

به هر حال رفتار مادرم و بدتر از آن همه آدم‌هایی که به جای درست کردن بدتر خراب می‌کردند باعث شد یک لحظه کنترل اعصاب و روانم را از دست بدهم و نفهمیدم چه شد که با یک سلاح سرد که غالباً پشت پشتی قرار داشت به سمت آنها حمله‌ور شدم. من دروغ نمی‌توانم بگویم آن لحظه که آن وسیله را برداشتم به قصد کشت برداشتم و هدف هم مادرم بود! اما با جلو دویدن دو پسرخاله و شوهرخاله‌ام آنها دم تیغ آمدند و مادرم و دایی‌ام فرار کردند، اما خوب آنها دویدند به سمت اتاق و من هم رفتم سراغشان! **یعنی حالم طوری بود که هر کس دم تیغ می‌آمد می‌زدم! به خدا آنقدر از همه عصبی بودم که می‌خواستم سر آنها را از تن‌شان جدا کنم!**

البته نمی‌دانم چه طور قبل از درگیری به پلیس ۱۱۰ زنگ زده بودند چون وقتی من سلاح را کشیدم، پلیس از راه رسید! با حضور آنها من به خودم آمدم، حالا دیگر نمی‌خواستم به کسی آسیب بزنم. اما در را هم به روی پلیس باز نکردم، حتی وقتی مأموران آگاهی آمدند، آتش‌نشانی و پلیس امنیت از راه رسید. باز نکردم تا آنها به تیراندازی متوسل شدند! دیگر چاره‌ای نبود من سلاح سردی را که داشتم انداختم و در را باز کردم، **اما این حرف مادرم و دایی‌ام را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که به مأموران اصرار می‌کردند مرا بکشند آنها دیه مرا پرداخت می‌کنند!**

به هر حال بعد از دستگیری ۵ـ۶ روز اداره آگاهی بودم. متأسفانه از آنجا که طرف دعوا مادرم هست همه تصور می‌کنند من پسر شری هستم!

**بقیه در صفحه ۵۵**

## در پرانتز

**(شنیدن صحبت‌های این پسر مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد. آنقدر که میان احساسی دوگانه قرار گرفتم. نمی‌توانستم بپذیرم یک مادر می‌تواند نسبت به جگر گوشه خود تا این اندازه بی‌مهر باشد از سوی دیگر چشمان غمزده پسر جوانی که خیلی خیلی دلمرده و افسرده بود حکایت دیگری داشت. اینکه او علیرغم اینکه خود پدر شده همچنان در جستجوی اندک مهر و محبت مادرانه است و در حسرت شنیدن کلامی محبت‌آمیز، بسیار غریب بود.**

**نمی‌توان او را به خاطر خشمی که ناگهان شعله‌ور شده سرزنش کرد. شاید آنچه او در طول این سال‌ها ـ خصوصاً بعد از مرگ پدر ـ متحمل شده بیش از ظرفیت روحی ـ روانی‌اش بوده، آنقدر که دیگر دل از مهر مادر برداشته اما هنگامی که حضور دیگران به جای بهتر کردن شرایط، اوضاع را به هم می‌ریزد و آن را متشنج‌تر می‌کند، دیگر توقع صبوری و خویشتن‌داری کمی دور از انتظار است. رسیدن به مقداری از ارثیه پدری آن هم در شرایطی که به خدشه‌ای به زندگی کسی وارد نشود، خواسته نامعقول و غیرمنطقی نبود اما متأسفانه با بیراهه رفتن طرفین می‌رفت که فاجعه‌ای شکل بگیرد که به لطف پروردگار، به خیر گذشت. اکنون شاید زمان برای اندیشیدن به هر دو طرف، این امکان را بدهد که نه تنها از کنار هم بودن لذت ببرند بلکه هر کدام با کمی گذشت شرایط زندگی را برای دیگری بهتر سازند. اگر این تلاش به سرانجام برسد، آینده بهتر از گذشته خواهد بود. در غیر این صورت، بهترین فرصت‌های زندگی تبدیل به تحمل جهنمی خواهد شد که آنها خود هیزم در آتش‌اش ریخته‌اند.)**

کیانا نصرت‌زاده

# همه چیز بود و دیگر نیست

سر جمع ده نفر نبودیم که برای خاکسپاری طلوع به بهشت‌زهرا رفتیم... وصیت خودش بود. از مراسمات ختم و شب هفت و چهلم و... بدش می‌آمد. می‌گفت خرج و زحمت اضافی است...

دلم می‌خواست همه چیز همان‌طور که خودش دوست داشت انجام شود... یک قبر ساده که فقط اسمش را روی آن نوشتیم و تاریخ تولد و فوتش در آن ذکر شده بود... روزهایی که مریضی دیگر حسابی بر او غلبه کرده بود به من می‌گفت:

ـ نکند بر روی این سنگ‌های گنده سفارش بدهی و بنویسی مادری مهربان و همسری فداکار و...

آن روزها این حرف‌ها رنج‌آور بود. دلم می‌خواست هیچ نگوید. انگار با این حرف‌هایش آزارم می‌داد ولی وقتی فوت کرد دیدم چقدر کارها را برایم آسان کرده. هیچ تصمیم‌گیری لازم نبود.

همه را از قبل برای ما تعیین و تکلیف کرده بود.

تو بیمارستان وقتی نفسش به شماره افتاده، به ایرج برادرش زنگ زدم و گفتم: وقتش رسیده...

ایرج سراسیمه خودش را رساند. دیر شده بود... پارچه سفید را روی او انداخته بودند... هر دو همدیگر را بغل کردیم و های های گریه می‌کردیم. ایرج گفت: به بچه‌ها خبر دادی؟

گفتم: نه... فردا صبح بهشون می‌گم... طلوع نمی‌خواست بچه‌ها برای خاکسپاری‌اش از آن سر دنیا بکوبند و بیایند... تابستانی که آمده بودند با همه‌شان خداحافظی کرد...

ایرج چنگی انداخت به ریش‌هایش: فکر همه چیز را کرده. به من هم گفته بود فامیل را خبر نکنم...

به همین سادگی از میان ما رفت... همه لباسهایش و وسایل شخصی‌اش را قبل از فوتش بخشیده بود وجز یک کیسه دارو و چند دمپایی و یک مانتوی کهنه چیزی از او در خانه نبود...

خوب یادم است وقتی خبر بیماری سرطان را بهم داد، با خونسردی گفت: شیمی درمانی می‌کنم ولی اگر جواب نداد بهم اصرار نکن تکرارش کنم.

دوسال با بیماری جنگید... آرام آرام من و بچه‌ها را با مرگش مواجه کرد... از رفتنش که حرف می‌زد، اشک تو چشم‌هایمان جمع می‌شد ولی او اصرار داشت که ما کاملاً منطقی با این موضوع برخورد کنیم... تابستان که شد به بچه‌ها گفت دست نوه‌ها و شوهرها و زنهایشان را بگیرند و بیایند برای آخرین بار همدیگر را ببینند...

با تک تک آنها خداحافظی کرد و توصیه‌هایش را مو به مو گفت... گذاشت بچه‌ها حسابی گریه کنند تا دیگر اشکی برای بعد از مرگش نماند...

مراسم ختمش در واقع در حضور خودش برگزار شد...

هر چه داشت و نداشت یا فروخت یا بخشید یا به نام من کرد... می‌گفت آدم وقتی دارد می‌رود باید کارهایش را کرده باشد...

مراسم سوم و هفتم و... نداشت. من اما دلم طاقت نمی‌آورد و مدام می‌رفتم سر قبرش و برایش گل مریم می‌بردم... وقتی از میان ما رفت تازه فهمیدم چه زن قدرتمند و توانایی داشتم...

ظاهراً خانه‌دار بود و جز بچه بزرگ کردن کار دیگری نمی‌کرد ولی در حقیقت مدیریت همه زندگی به عهده او بود. با دقت تمام بچه‌ها را تربیت کرد. در ازدواجشان و انتخاب همسر کمکشان کرد و به آنها درس زندگی می‌داد...

تا قبل از مریضی‌اش، حتی ساعت خوردن داروهای من را هم او کنترل می‌کرد. اینکه چه بخورم و چه نخورم را او تعیین می‌کرد. صبح به صبح لباسم را آماده می‌گذاشت روی تخت و من آنها را می‌پوشیدم به هیچ چیز فکر نمی‌کردم چون او به جای ما به همه چیز فکر می‌کرد... برای نوه‌هایمان کتاب‌های آموزشی زبان فارسی می‌خرید... محرم اسرار بچه‌هایش بود... اینکه کی باید میهمانی بدهیم و کی باید به میهمانی می‌رفتیم را او تصمیم می‌گرفت... با تمام این مدیریت و دقت نظرش، جوری رفتار می‌کرد که من همیشه حس می‌کردم رییس خانه من هستم و حرف آخر را من می‌زنم...

تازه وقتی از میان ما رفت فهمیدم زندگی چقدر سخت است... تاریخ تولد بچه‌ها و نوه‌ها و عروس و دامادها را قاطی می‌کردم... فیش آب و برق تلفن را هرگز نمی‌توانستم سر موقع پرداخت کنم... یادم می‌رفت که خیلی وقت است سراغی از خواهر پیرم نگرفته‌ام و...

هر روز بیش از پیش جای خالی‌اش را حس می‌کردم. بعد از رفتنش تازه بچه‌ها حضور پررنگ او را در خانه‌هایشان حس می‌کردند...

رفتنش خلاء بزرگی برای همه ما بود. تازه فهمیدیم نقشش چقدر مهم بود. بی‌هیچ ادعایی چه کارهای بزرگی انجام می‌داد و هرگز در قبال آن کارها نه توقع تشکر داشت و نه چیز دیگری.

این روزها پنجمین سالگرد فوت او نزدیک است. دلم می‌خواست چند خطی در مورد او بنویسم.

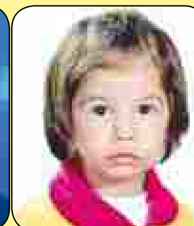
چون ما عادت کرده‌ایم همیشه یاد و خاطره ادیبان و بزرگان و سیاستمداران را حفظ کنیم ولی گاهی در میان ما انسان‌های ظاهراً معمولی وجود دارند که روح بلندشان هرگز مورد ستایش قرار نمی‌گیرد... ■

## شکوفه‌های زندگی


امیر ولی پور


محمدمهدی محمدی نیا


ساره سادات مقدس

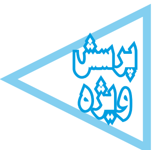

کیمیا کرمی نثا


محمدحسین قهری


شقایق صمدی بهرامی


محمدمهدی شکوهی بهار

**مشاور خانوادگی** بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



# ترس از یک خواستگار

**سرکار خانم گ.الف از تهران درباره مشکلی که برای ایشان پیش آمده چنین شرحی داده‌اند:**

### واهمه از ازدواج

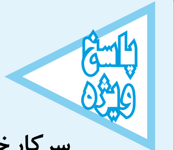
بانویی ۳۳ ساله هستم و بزرگترین مشکل من از همان دوران نوجوانی واهمه از ازدواج بوده است. من تک فرزند پدر و مادرم بودم، در حالی که دوازده سال داشتم و تازه شناختن خودم را آغاز کرده بودم پدر و مادرم از یکدیگر جدا شدند و کاخ آرزوهای مرا منهدم کردند. و من هم از همان زمان یک ذهنیت منفی نسبت به ازدواج پیدا کردم. اما این پایان کار نبود. در طی چند سال بعدی خاله و دایی من هم از همسرشان جدا شدند که این اتفاقها هم، نظر منفی مرا نسبت به ازدواج دو چندان کرد. بعد هم موقعی که ۲۱ ساله و دانشجو بودم مادرم در یک عمل اشتباه با مردی بدون شخصیت و خشن ازدواج کرد که من هیچگاه نسبت به او احساس فرزند و پدر نداشتم. او در طی دو سالی که با مادرم ازدواج کرده بود تنها فحاشی و خشونت را به عنوان رفتار در پیش گرفته بود. تا اینکه سرانجام این ازدواج هم به جدایی انجامید حال می توانید احساس



مرا نسبت به ازدواج حدس بزنید و این ذهنیت منفی متأسفانه باعث شد تا در سن مناسب ازدواج یعنی از ۲۴ سالگی تا ۲۸ سالگی چند موقعیت مناسب را به هدر دادم. و بعد هم تعداد خواستگارها کاهش پیدا کرد. اما من چندان از این امر ناراحت نبودم، چرا که همواره این فکر در من حدت گرفته بود که اگر من هم ازدواج کنم به سرنوشت مادرم و بقیه کسانم دچار می‌شوم. اما از طرفی هم در میان اطرافیان و دوستان خود به وضوح مشاهده می کنم که با چه انگیزه و هیجانی از ازدواج می گویند و با چه خوشحالی و شعفی به خانه بخت می‌روند. تا اینکه سرانجام چند ماه پیشتر یک مورد بسیار جدی از من تقاضای ازدواج کرد و به نظر می‌رسید که واجد شرایط هم باشد. اما به ناگهان از جریانی آگاه شدم که مرا هم به تشویش فرو برده و هم شک و تردید فراوانی در من بوجود آورده است.

### مردی با پیشینه

در حقیقت من و خانواده‌ام باخبر شدیم که او به خاطر انجام یک تقلب و فساد مالی مدت دو سال و نیم در زندان گذرانده بود. البته او خودش معتقد است که دیگر درس‌های لازم را آموخته و اصلاح شده است. اما من مشکلی که دارم، البته به غیر از ذهنیت های سابق و تجربه‌های تلخ مادر و کسانم این است که او در زمانی که ما صمیمی‌تر شدیم و قرار و مدار ازدواج را می گذاشتیم چرا حقیقت را درباره پیشینه‌اش به من نگفت؟ و در نتیجه مرا شدیداً در تردید فرو برده که آیا او انسانی روراست و اهل حق و حقیقت است و یا همچنان یک متقلب باقیمانده است. در هر حال به خاطر این شک در خودم به شما نامه نوشته‌ام تا مرا راهنمایی کنید که اولاً با تردید و بدبینی دائمی خودم نسبت به ازدواج چه کنم و دیگر اینکه در مورد این شخص که به راستی در ابتدا تصور می کردم واجد شرایط است و می‌تواند مرا خوشبخت کند چه تصمیمی اتخاذ کنم بهتر است؟ آیا دل به دریا زده و از آنجا که ممکن است دیگر مورد قابل قبولی با توجه به ۳۳ سال سن که دارم برایم امکان پذیر نشود، به او پاسخ مثبت بدهم، یا اینکه در چنین مورد مهمی چون ازدواج به یک عمل نامطمئن و توأم با شک و تردید دست نزنم و همچنان انتظار بکشم. بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شما هستم تا مرا راهنمایی کنید.



# ازدواج و عامل ریسک

**سرکار خانم گ.الف از تهران**

### اصل بر ازدواج است

ابتدا در مورد بدبینی شما نسبت به ازدواج که البته تا حدودی هم به شما حق می‌دهم چرا که هر چه که در اطراف خود مشاهده کرده‌اید حاکی از تجربه‌های منفی می‌باشد. شما باید توجه داشته باشید که اصولاً عامل ریسک یا دست به خطر زدن یک عنصر جدای ناشدنی از ازدواج می‌باشد، یعنی پیش بینی اینکه ما به ازدواجی اقدام می کنیم که سرتاسر آورنده خوش و خوشبختی باشد، نمی‌تواند یک باور قاطعانه تلقی شود. اما در مقابل آنچه که از دست ما بر می آید و باید آن را انجام دهیم، تحقیقات کامل و کافی و شناسایی هر چه بهتر و بیشتر است. و اگر این موارد را به خوبی در نظر داشته باشیم، بنابراین وظیفه خود را انجام داده‌ایم و دیگر باید در انتظار روند ازدواج و اتفاقات و ماجراهای مختلف در خلال ازدواج باشیم تا مسیر آن را تعیین کند. در واقع آنچه را که می توان پیش بینی کرد همین اتفاق‌ها و ماجراهایی است که در طی سال‌ها از ازدواج پیش می آید. بنابراین اگر شما در انتظار یک انتخاب صد در صد موفق می‌باشید، مطمئن باشید که چنین موردی پیش نخواهد آمد هر قدر هم که تحقیقات شما و تلاش شما برای شناسایی طرف مقابل کامل و بدون نقص باشد، پس بهتر است که در این خصوص جمع بندی را کنار بگذارید و مورد به مورد عمل کنید و بهترین مورد را که تا حداکثر تلاش خود شناخته‌اید انتخاب کنید.

### قائل شدن شخصیت برای انسان‌ها

و اما در مورد کسی که او را بهترین مورد تا کنون دانسته‌اید اما به خاطر سوءپیشینه و مجازات زندان و همچنین روراست نبودن درباره آن نسبت به او دچار تردید شده‌اید، ابتدا باید بگویم که هر کس دیگری هم جای شما باشد دچار شک و تردید می‌شود چرا که گذراندن یک دوره طولانی در زندان، شوخی نیست و نمایانگر یک حرکت ضداجتماعی آن هم بسیار جدی می‌باشد. اما از سوی دیگر شما نباید فراموش کنید که بسیاری معتقدند که کسی که برای خلاف خود مجازات شده و در واقع دین خود را به جامعه پرداخته، نباید به خاطر همان جرم دوباره مدیون محسوب شود. در حقیقت ما باید برای انسان‌ها این بخت را قائل شویم که به راه راست آمده و زندگی جدیدی را آغاز کنند و ما نمی‌توانیم و حق نداریم که برای همیشه دائماً به خاطر همان جرم مجازات کنیم و از حقوق حقه آنها را محروم کنیم. بنابراین اینکه او را به خاطر پیشینه‌اش ترد کنید یک عمل درست نیست و درباره پنهانکاری او هم باید بگویم که اگر چه او در این باره به درستی قضاوت کرده، اما باید قبول کنیم که بسیاری از مردم اهل گذشت و بخشش نیستند و شخص را به خاطر یک مورد اشتباه همواره تخطئه می کنند. بنابراین آنها هم از آن وحشت دارند که درباره پیشینه خود روراست باشند. حال با در نظر گرفتن جمیع جهات سرانجام به آن نتیجه اصلی و اساسی می رسیم و آن هم این است که شما درباره همین مورد تا آنجا که می توانید به تحقیقات کامل بپردازید. خانواده و کسان و به ویژه دوستان او را شناسایی کنید، رفتار آنها را زیر نظر داشته باشید و ارتباطهای کنونی آنها را خوب بررسی کنید و در آخر هم به یک نکته توجه کنید که آیا در کنار او احساس خوشبختی و آسایش می کنید و می توانید در ذهن خود سال‌های سال زندگی مشترک با او را تصور کنید؟

اگر پاسخ مثبت است و همه مشخصات و شناسایی‌ها هم نشان از رفتار و کردار ترمیم شده او می‌دهد، آنگاه دیگر شک و تردید جایز نیست و زوج خود را به دست آورده‌اید. در واقع این احساس شما نسبت به آن شخص است که حرف اول و آخر را می زند چرا که حتی این احساس و عاطفه می‌تواند رفتار او را در دوران زناشویی هم کنترل کند و از افتادن او به مسیر خلاف جلوگیری کند. بنابراین اطمینان دارم که در این مورد سرانجام، تصمیم لازم و صحیح را اتخاذ خواهید کرد چرا که پس از این همه صبر و تحمل و تأمل استحقاق آن را دارید ضمن آنکه توان آن را هم دارید.

موفق و پیروز باشید.

کورش کاشانی

# از این وصلت پشیمان نمی‌شوم



دایی سیامکم بعد از سالها داشت به ایران برمی‌گشت. همه جمع شدیم ورفتیم فرودگاه استقبالش...

تا به آن روز به فرودگاه نرفته بودم. نیمه شب بود ولی سالن انتظار آنقدر شلوغ بود که کسی باور نمی‌کرد در این ساعت شب این همه آدم یک جا جمع شده باشند... پرواز تاخیر داشت. کم کم مردم سر صحبت را با بغل دستی‌هایشان باز کردند. من و مادر انتهای سالن روی صندلی‌های ردیف شده نشسته بودیم. مادر گرم صحبت با زنی چاق بود که کنارش نشسته بود. منتظر آمدن دخترش بود... از هر دری حرف می‌زدند و دست آخر مادر در جواب سوال‌های پی در پی زن گفت: لیلا تازه دیپلمش را گرفته... چه حرفها! چرا بفرستمش خارج! بهش گفتم اگر می‌خواهی درس بخوانی همین جا باید قبول شوی اگر هم... نه خانم هنوز خیلی بچه است... عجله‌ای برای شوهر دادنش ندارم...

صداها آرام تر شد و سرهایشان به هم نزدیک من دیگر چیزی نمی‌شنیدم خاله اشرف آمد و خبر رسیدن هواپیما را داد. مادر مرا فرستاد دنبال برادرهایم که آن طرف سالن ایستاده بودند... وقتی برگشتم زن رفته بود مادر خنده معناداری کرد و گفت: چه زود بزرگ شدی! باورم نمی‌شد که این زن دارد از تو خواستگاری می‌کند...!

سری تکان داد و هیچ نگفت... همهمه جمعیت بلند شد، همه به طرف شیشه‌های قدی رفتند.

دست‌ها بلند شد. هر کس مسافرش را صدا می‌زد... هر مسافری که با چمدان بیرون می‌آمد، جمعیتی همراه‌اواز سالن بیرون می‌رفتند. صدای پدرم را شنیدم: سیامک آمد.. همان که کلاه سرش است... پشت چمدانها ایستاده... دایی از دور کم کم پیدا شد و همه ما به طرف در خروجی هجوم بردیم... همانجا زن چاق را دوباره دیدم.

به مادر اشاره‌ای کرد و پسر جوانی را به او نشان داد. شماره تلفن و آدرسها تند تند رد و بدل شد و به طرف دایی سیامک دویدیم...

آن شب تا صبح بیدار ماندیم و از هر دری حرف زدیم. روز بعد مادر مرا به کناری کشید و گفت: چه جواب بدهم؟! می‌خواهند بیایند خواستگاری؟ پدرت گفته حرف اول و آخر را خودت باید بزنی...

هول کرده بودم. این اولین باری بود که برایم خواستگار می‌آمد. و البته آخرین بار هم بود!!

قرار را برای آخر هفته گذاشتیم... هیچ شناختی روی



راشین مختاری

# هیچ وقت شوهر واقعی نداشتم



سربازی اسماعیل که تمام شد همه به تکاپو افتادند که مراسم عروسی ما را برگزار کنند... دختر عمو، پسر عمو بودیم و به قول معروف عقدمان در آسمان‌ها بسته شده بود.

فقط ۱۶ سال داشتم و دلم خوش بود که برایم النگوی طلا خریده‌اند و قرار است آرایش بکنم. از زندگی هیچ چیز نمی‌دانستم فقط اینکه زن باید خوب آشپزی کند و مطیع شوهرش باشد. بعد از عروسی مدتی در خانه عمویم زندگی کردم. خیلی زود فهمیدم زندگی مشترک خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی است که من تصورش را می‌کردم و از همه مهم‌تر اینکه اسماعیل مرا دوست نداشت و محبت زیادی به من نداشت.

با من کم حرف می‌زد و اهمیتی به خواسته‌هایم نمی‌داد. زن عمو می‌گفت، بعضی مردها اینطوری هستند ولی کم کم وقتی بچه بیاید و دور و برشان شلوغ شود، اخلاقشان هم عوض می‌شود.

حرف‌های زن عمو آرامم می‌کرد ولی نمی‌دانم چرا ته دلم همیشه از این وضع دلخور بودم و امیدی به بهتر شدن وضع نداشتم...

همان سال اول بچه‌دار شدم. حالا اسماعیل نه من را دوست داشت و نه بچه‌ای که یک بند گریه می‌کرد.

بزرگترها کم کم نگران این وضع شدند و ریش سفیدان با اسماعیل صحبت کردند و او گفت که از اول راضی به این وصلت نبوده و به اصرار پدر و مادرش با من عروسی کرده و به نظرش من زن زشتی بودم!

خدا فقط می‌داند که این حرفها چقدر دلم را شکست. می‌گفت: من زن قد کوتاه نمی‌خواستم...

اسماعیل هیچ وقت با من مهربان نبود. تا اینکه درست پنج سال بعد از ازدواجمان تصمیم گرفت ازدواج مجدد بکند. مخالفت خیلی جدی با او نشد. دیگر همه می‌دانستند که اسماعیل مرا دوست ندارد و همین که طلاقم نداده خیلی مردانگی کرده...

این بار دختری چشم سبز با قدی بلند همسرش شد. او هم آمد در همان خانه‌ای که من زندگی می‌کردم ساکن شد. زن عمو دلش برای من خیلی می‌سوخت. برای همین سعی کرد سرم را گرم کند تا کمتر در خانه باشم و رفتار پر مهر اسماعیل با همسر دومش را ببینم...

دوباره درس خواندن را شروع کردم و دیپلم را گرفتم... خواهرم که شوهر کرده بود و به تهران رفته بود، باردار شد و به بهانه مراقبت از او مرا مدتی فرستادند پیش او.. همراه بچه‌ام به تهران آمدم. خواهر و شوهر خواهرم که در واقع پسر خاله‌ام هم بود خیلی با من مهربان بودند... بعد از زایمان خواهرم چند ماهی باز تهران ماندم. در تمام این مدت عمو و زن عمویم بهم تلفن می‌کردند ولی اسماعیل حتی یک بار از من نپرسید چرا بر نمی‌گردم خانه!

آنها نداشتیم. مادرم دلش شور می زد ولی به توصیه مادربزرگ که گفته بود خواستگار اول را باید حتماً راه داد تا بخت دختر بسته نشود، قبول کرده بودیم که بیایند... تقریباً مطمئن بودم این خواستگاری به ازدواج ختم نمی شود. چطور می شد با کسی وصلت کرد که هیچ چیز راجع به سابقه خانوادگی اش نمی دانستیم!

وقتی آمدند، پدر تا دید اینها کفش هایشان را در نیاورده اند و با همان کفشها وارد اتاق شده اند، چنان تو ذوقش خورد که تا آخر میهمانی هیچ حرف نزد. مادرم هم لجش گرفته بود که این زن اینقدر از پسر مهندسش تعریف می کند... من هم در همان نگاه اول فهمیدم که این دو خانواده هیچ سنخیتی با هم ندارند...

وقتی رفتند، هیچ بحثی و یا گفتگویی بین ما پیش نیامد. فقط یک کلمه مادر گفت: تو که آنها را نپسندیدی؟!

گفتم: نه...

و دیگر حرفی نشد... اما ماجرا به اینجا ختم نشد. بعد از جواب رد ما، یک روز بابک خودش بهم زنگ زد و از من خواست به او فرصت دیگری بدهم. از سادگی و روراستی من خوشش آمده بود.

می گفت دختر خوب کم پیدا می شود... خلاصه آنقدر اصرار کرد که قبول کردم چند دفعه ای با هم تلفنی صحبت کنیم. پدرم اجازه نداد با او بیرون بروم و گفت اگر حرف مهمی داشته باشد می تواند پشت تلفن بگوید...

خلاصه چند جلسه ای با هم حرف زدیم و من حس کردم کم کم دارم بهش علاقه مند می شوم... نمی دانستم این موضوع را چطور به مادر و پدر بگویم. آنها هیچ علاقه ای به این وصلت نشان نمی دادند. موضوع را برایش تعریف کردم و از من خواست قراری بگذاریم و سه تایی برویم بیرون..

این کار را کردم. بابک همان جلسه اول دل دایی را به دست آورد. دایی قول داد پدر و مادرم را راضی کند. پدر و مادر علیرغم میلشان قبول کردند یک بار بابک تنها بیاید و با او چند کلمه ای صحبت کنند. همان طور که دایی سیامک پیش بینی کرده بود خیلی زود نظر پدر و مادرم عوض شد و از بابک آنقدر خوششان آمده بود که قبول کردند یک بار دیگر خانواده اش به خانه ما بیایند...

در جلسه دوم یخها کمی آب شده بود. ندا را به بابک داده بودم که به خانواده اش بگوید با کفش روی فرش های خانه راه نروند...

خلاصه اینکه بعد از چند جلسه قرارهای عقد و عروسی گذاشته شد و...

و من و بابک با هم ازدواج کردیم... به همین سادگی نیمه گم شده مان را پیدا کردیم... حالا ۲۰ سال از ازدواج ما می گذرد. صاحب دو فرزند هستیم و هیچ وقت از این وصلت پشیمان نشده ام...

■

شنیده بودم همسرش دوباره باردار است و بچه دومش هم به دنیا خواهد آمد. اسماعیل به همه گفته بود، قدم همسر دومش، خیلی خوب بوده و کاسبی اش روز به روز رونق پیدا کرده.

شوهر خواهرم بهم پیشنهاد کرد در تهران بمانم و کاری پیدا کنم و دیگر به شهرمان برنگردم. انگار اسماعیل تلویحاً به او گفته بود که نمی خواهد من به خانه اش برگردم.

به اصرار آنها قبول کردم... از قضا پیرزنی پیدا شد که می خواست یک زن جوان با او زندگی کند و از او مراقبت کند. همه بچه هایش رفته بودند خارج و نمی توانست از عهده کارهایش بر بیاید.

وقتی مرا دید و داستان زندگی ام را شنید بهم گفت می توانم همراه بچه ام در آنجا بمانم.

پسرم را مدرسه ثبت نام کردم و در آن خانه ماندگار شدم. از صبح تا شب مشغول کارهای خانه بودم. از خرید و نظافت و آشپزی گرفته تا حمام کردن و دارو دادن به حاج خانم...

بعد از یک سال سر و کله اسماعیل پیدا شد. وقتی فهمید حقوق می گیرم، چقدر پس انداز دارم، بهم اصرار کرد که این پول را به او قرض بدهم تا مشکلات مالی اش را حل کند. من هم این کار را کردم. حاج خانم خیلی بهم اصرار کرد این کار را نکنم. ولی من به این تصور که با این کارم محبت او را می خرم با میل هر چه پول داشتم به او دادم...

اما دیگر خبری از او نشد... دلم خیلی شکست.

درست شش ماه بعد اسماعیل پیغام داد که باز پول می خواهد. این بار به نصیحت حاج خانم گوش دادم و پولی به او ندادم. اسماعیل عصبانی شد و تهدیدم کرد که بچه را از من می گیرد. حاج خانم گفت به حرفهایش گوش نده... چند ماه بعد خبردار شدم که اسماعیل دارد می آید تهران که بچه را از من بگیرد. ترس همه وجودم را گرفته بود. عمو و زن عمو از رفتار پسرشان شرمنده بودند ولی نمی توانستند مجابش کنند که دست به این کارها نزند...

خلاصه اسماعیل آمد و گفت می خواهد بچه را ببرد. بالاخره مجبور شدم باز به او پول بدهم...

این اتفاق چند بار دیگر هم افتاد. عملاً هر چه پول داشتم از من می گرفت. بالاخره عاصی شدم و به فکر چاره افتادم... تصمیم گرفتم تقاضای طلاق کنم. دیگر به تهدیدهای اسماعیل گوش نکردم. هنوز تهدیدم می کند که بچه ام را از من می گیرد. ولی من دیگر نمی خواهم نقطه ضعفی به اونشان بدهم.

امروز آمده ام دادگاه تا تقاضای طلاق کنم. شوهری که عملاً حاضر نشد از من و بچه ام مراقبت کند چطور می تواند ادعایی داشته باشد...

هیچ وقت شوهر واقعی نداشتم و حالا با طلاق گرفتن هیچ چیز در زندگی ام عوض نمی شود جز اینکه او دیگر نمی تواند پولهای مرا بگیرد... یک روزی به جرم زشت بودن مجبورم کرد حضور هوو را در زندگی ام تحمل کنم ولی نمی تواند تا ابد مرا گرفتار خودش بکند...

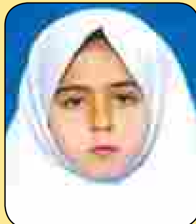
■

## شکوفه های زندگی


ستایش نظری

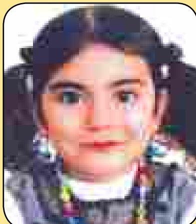

کیمیا عسگرخانی


علی عسگرخانی


معصومه بنیادی

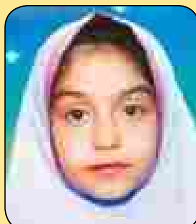

غلامرضا بنیادی

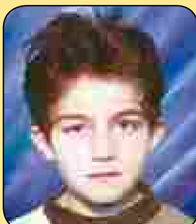

سید محمد حسام حسینی نیک

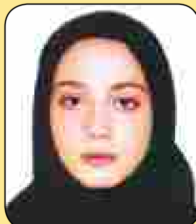

ریحانه سادات حسینی نیک

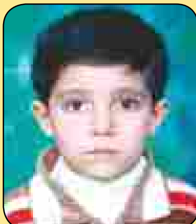

فاطمه یزدانی نوکنده


نارینا صابری چاکسری


آتنا مولایی


شاهین رزاقی


فاطمه حسن زاده


امیرحسین حسن زاده

در انتخاب دوست می توان دقت کرد، ولی دشمن را به خوبی نمی توان تشخیص داد

●اسکار وایلد

# اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

## همسری برگزیده‌ام که مپرس!

گزینش در امر ازدواج، از حساسیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. جوان‌های الان هم که حساس!... فلذاست که بروز کمترین اشتباه و انحرافی در انتخاب گزینه مناسب می‌تواند کانون گرم خانواده را در آینده با خطر فروپاشی نامناسب مواجه کند. شیرینی و دلنشینی انتخاب همسر مناسب و هم کفو، می‌ارزد که آدم زمین و زمان را به هم بدوزد و حتی از زیر سنگ هم شده، همسر متناسب با افکار و احوال خودش را پیدا نماید و هرگز گوش به این شایعات واهی ندهد که: «گشتیم نبود، نگرد نیست!»

**القای یأس دسته جمعی:**

گفتند یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما...

**اظهار امیدواری یک تنه:**

گفت آن که یافت می‌نشود، آنم آرزوست!

از قدیم و ندیم گفتند: «هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد». نمی‌شود که آدم دم بخت، کنج خانه‌اش بنشیند و انتظار داشته باشد بلاتشبیه مثل یارانه، همسر مناسبش از هوا بیفتد پایین؛ یا بر طبق تصورات کهن باستانی، با یک اسب سفید بالدار از دور دست‌های خوشبختی پیدایش شود. خب آمدیم و از بدشانسی یا کمبود اسب، اسبش بالدار نبود و شاخدار بود... حالا باید دستش کن! حتی آدم مهمی مثل جناب حافظ شیرازی هم برای آن که «شاخ نبات» مناسب خودش را که با فقر و فاقه‌اش بسازد و خوشه‌اولی بودنش را به رخش نکشد، پیدا کند؛ طبق اسناد موجود، تمام سوراخ سمبه‌های جهان را می‌گردد و آنگاه که همسر دلبرش را می‌یابد، فریاد بر می‌آورد که ایهاالناس....

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

چون مسأله ناموسی است، می‌گوید «که مپرس»؛ یعنی بیش از اینها سؤال نکن، برو خودت بگرد پیدا کن!... بله، انتخاب همسر مناسب، چه برای زنش و چه برای مردش، آنقدر مهم و استراتژیک است که دولت و ملت باید وارد گود شوند و آستین‌ها را بالا بزنند. فقط مختص ملت نیست که شهین خانم و مهین خانم‌ها یا بزرگترهای فامیل راه بیفتند دنبال کیس مناسب برای طرف. مسأله آنقدر مهم است که دولت هم احساس وظیفه می‌کند و برخلاف حضرت حافظ اعلام می‌کند که بپرس!

طبق اخبار واصله، وزارت جدیدالتأسیس ورزش وجوانان در حال تنظیم و تقدیم آیین نامه قشنگی به دولت است که به موجب آن دولت قصد دارد تا با توسعه مراکز مجاز همسریابی، در قالب این قانون، از یکسو به کاهش ازدواج‌های اینترنتی و از دگرسو نیز به افزایش میزان ازدواج افراد کمک کند.

**پیشنهاد جانبی:** ضمن تقدیر و تشکر بابت دخالت دولت در امر ازدواج ـ که امیدواریم زبانم لال شباهتی به دخالت در بازار ارز و طلا نداشته باشد ـ امیدواریم که این مراکز همسریابی بتواند کل جوانان عزب ما را که از بی‌همسری نالانند، به همسر مورد نظر خود برساند. در عین حال، بد نبود اگر که آن قانون مربوط به تسهیل ازدواج جوانان هم که قریب ۶ سالی می‌شود در راه دولت و مجلس، سرگردان است و به زبان حال می‌گوید: «غریبم عاشقم، آن ره کدام است؟»؛ یک جوری تکلیفش روشن می‌شد. حالا که دارد تکلیف جوانان دنبال همسر به خوبی روشن می‌شود.

## چیزهای خطرناک چینی!

سالهاست که شاهد و ناظر واردات خیلی از چیزها از چین هستیم. فقط ظروف چینی را باید دقت کنیم که ممکن است ساخت ایران باشد. اگر بود، سریع بخریم که باید تولیدات خودمان را تقویت کنیم. وارد کردن خیلی چیزها از چین در راستای تحکیم روابط فیمابین، اشکالی ندارد. خصوصاً که نسبت به جاهای دیگر، ارزانتر هم هست. به خاطر نیروی کار ارزانی که دارند. جمعیت زیاد، این خوبی‌ها را هم دارد. نه مثل ما که بر اساس نتایج آخرین سرشماری انجام شده در همین آبانماه ۹۰، نسبت به سال ۸۵ فقط پنج میلیون به جمعیت کشورمان اضافه شده است؛ به طوری که بعضی‌ها معتقدند باید جمعیت از چین بیاریم! در صورتی که خیلی از بزرگان، از جمله خود حقیر، با این کثرت جمعیت مخالفیم و معتقدیم که جمعیت بیشتر، یارانه کمتر!

**یک ضرب المثل جدید:** روزی دست خداست، اما یارانه دست دولت!... بله، عرض می‌کردیم که خیلی از چیزها را می‌شود از کشور عالیقدر و عیالمند چین وارد کرد؛ همچنان که خیلی چیزها می‌شود به آن صادر کرد؛ اما این دلیل آن نمی‌شود که ما هر چیزی از آنجا وارد کنیم. با این نگرش، ما دو دسته واردات از چین می‌توانیم داشته و نداشته باشیم:

**۱ـ دسته اول**، چیزهایی است که برای زندگی آدم خیلی خطر ندارد؛ مثل انواع میوه و پرنده و ادویه جات و گل و گیاه و اسباب بازی و فشفشه و ترقه و تخم مرغ و کشک و پشم و... غیره! (اینها خب اشکالی ندارد؛ می‌شود وارد کرد. هم آنها خرج دارند، هم ما احتیاج.)

**۲ـ دسته دوم**، چیزهایی است که با جان آدم سر و کار دارد. مثل لاستیک‌هایی که از چین وارد کردند یا دارند وارد می‌کنند یا قرار است وارد کنند. به خصوص اگر مربوط به چرخ هواپیما باشد که بد از بدتر. ترکیدن همان، ترکاندن حباب عمر همان! (بسا کسا که بر اثر ترکیدن یک لاستیک ناقابل، به شدت از دنیا رفته‌اند و بالعکس؛ یعنی با نترکیدنش از دنیا نرفته‌اند!)

خب، حالا با این توصیف و تواصیف، حق داریم که نگران واردات لاستیک چینی باشیم یا نه؟... آن هم زمانی که طبق معمول سایر حرفهایمان، داریم مستند و مدلل حرف می‌زنیم. استناد ما به حرفهای کارشناسانه رئیس مرکز تحقیقات صنایع لاستیک ایران است که در گفت و گو با خبرنگار واحد مرکزی خبر گفته است: «عمر مفید لاستیک‌های چینی، در مقایسه با نمونه‌های تولید داخل، کمتر از ۵۰ درصد است که استفاده از آن می‌تواند موجب به خطر انداختن جان سرنشینان خودرو شود.»

**هشدار لاستیکی:**

دست حاجت به سوی لاستیک چینی نبریم
جنس بد مصلحت آن است که بالکل نخریم

آری، این چنین است برادر!... صحبت از لاستیک ماشین است که با جان آدمیزاد سر و کار دارد، نه لاستیکی که مال بچه‌هاست و داخلش پوشک می‌گذارند که نوعی ایزوگام موقت و بچگانه جهت ممانعت از برخی صادرات اضافه است. جان آدمیزاد هم که بلانسبت، بلانسبت، شلغم نیست. گرچه، شلغم هم این روزها قاطی میوه‌ها شده است. به خاطر قیمتش که به موازات هویج رشد می‌کند.

حالا اضافه کنید به خطر جانی، ضرر مالی را که بر اثر استفاده از لاستیک‌های غیر استاندارد و بی کیفیت چینی، به صاحب مال وارد می‌شود و باعث افزایش ۲۰ درصدی مصرف بنزین وی می‌شود.

**بسته پیشنهادی:** ما که در قضیه واردات لاستیک چینی، نمی‌توانیم دخالتی بکنیم؛ چرا که نه سر پیازیم و نه ته نامبرده؛ فقط می‌توانیم در حد وسع ناچیزمان به صورتی ارشادی ـ ایجابی، یک بسته پیشنهادی در این راستا تهیه و تنظیم کنیم که می‌کنیم. به شرح زیر:

**۱ـ توقف سریع واردات:** از همین امروز دولت اراده کند که از فردا از چین لاستیک وارد نشود و دست‌های پیدا و پنهان در این قضیه هم از ناحیه مچ به بالا شناسایی شوند. اگر هم دستی کج بود، ممکن است مال جریان انحرافی باشد.

**۲ـ دو تا بده، یکی ببر:** آن دسته از ملت که هم اکنون دارای لاستیک چینی می‌باشند و بر اثر هشدارهای آگاهی‌بخش مادچار ترس از پنچری و ترکیدگی و در رفتگی ناخواسته از دار دنیا شده‌اند؛ با یاری سبز دولت و راه اندازی مراکزی برای تعویض فوری، می‌توانند دو تا لاستیک چینی بدهند، یک لاستیک ایرانی ببرند. زنده باد جنس ایرانی!

**۳ـ تبدیل لاستیک‌ها:** از آنجا که لاستیک بچه از هر جنسی که باشد، خطر مرگ ندارد؛ می‌توانیم در یک فرآیند بازیافتی، لاستیک‌های چینی روی دست مانده را به لاستیک قابل استفاده کودکان تبدیل نماییم. فوقش دچار حساسیت پوستی و موضعی می‌شوند که پمادش در داخل هست. مواضع سیاسی جناحی که نیست که لاعلاج باشد. فقط باید مراقب باشیم که افراد فرصت طلبی اقدام به وارد کردن پمادش از چین نکنند. خودمان داریم، می‌مالیم.

**۴ـ رعایت احتیاط واجب:** اگر بنا به پاره‌ای دلایل، نشد که از لاستیک‌های چینی استفاده نکنیم و مجبور شدیم که استفاده بکنیم؛ می‌توانیم با احتیاط و از منتهی الیه سمت راست جاده یا خیابان با سرعت زیر ۲۰ تا حرکت کنیم که به محض آن که ترکید، دستمان را بگیریم به دیوار. حالا فوقش متوجه می‌شویم که ترکیدگی مال ما نبوده، مال کس دیگری بوده است؛ ضرر نکردیم. تا دلتان هم بخواهد، دیوار داریم. چیزی از شان کم نمی‌شود. اگر دیدی جوانی بر دیواری تکیه کرده، بدان که لاستیکش ترکیده است و گریه کرده!

## گزارش اختصاصی



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

# گزارشی از زندگی در آلمان و آلمانی‌ها!

مسلمانان روز به روز در زندگی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آلمانی‌ها رخنه بیشتری کرده‌اند!

زمانی که با هواپیمای ایران‌ایر وارد فرودگاه بین‌المللی فرانکفورت می‌شوید بیش از هر چیز زیادی جمعیت خارجی که اکثراً در حال تردد در سالن‌های متعدد فرودگاه هستند به چشم می‌خورد و نکته بعدی نظم و ترتیب پلیس و کارکنان فرودگاه است که کاملاً چشمگیر است. البته هنوز هم گاهی سخت‌گیری‌هایشان خیلی اعصاب خراب کن است، اما اگر در زمره آدم‌های معمولی باشی خیلی زود کارت آسان می‌شود. فرودگاه فرانکفورت خود یک شهر کامل است از بانک و فروشگاه‌های زنجیره‌ای لباس گرفته تا رستوران‌های ارزان و بسیار شیک. اغلب کارکنان فرودگاه زبان انگلیسی را به خوبی حرف می‌زنند، در حالی که همین حالا هم کارکنان فرودگاه‌ها را ترک‌ها، هندی‌ها، آمریکایی‌ها و ایرانی‌ها تشکیل می‌دهند که دوره‌های آموزشی مخصوص را دیده‌اند و لباس‌های شیک و مرتبی دارند، و بیشترین کمک را کارکنان بخش اطلاعات به مسافران ارائه می‌دهند.



دو پلیس جوان در برابر آپارتمانهای شهرهای آلمان ظاهری ساده دارند. همه پنجره ها آفتابگیر و رو به محوطه سبز باز می شوند

در فرودگاه فرانکفورت آمریکایی‌ها بخش مخصوصی برای سربازان و نظامیان خود دارند تا سفر و تردد آنها ساده‌تر انجام شود و اغلب آنها بین ۲۰ تا ۳۰ سال سن دارند.

### زندگی شهری

قطار در آلمان با زندگی مردم پیوند خورده است. به وسیله قطار می‌توانید به نزدیکترین خیابان فرانکفورت و یا دورترین شهر آلمان نظیر **برلین**، **آخن**، **اشتوتکارت** و غیره بروید. اما در آلمان کرایه قطار خیلی گران است و این در حالی است که دانش آموزان، دانشجویان و کارمندان از تخفیف و حمایت‌های خاصی برخوردارند.

دانشجویان اغلب کارت مخصوصی دارند [مانند نوه‌های دانشجوی خودم] و پول بلیت نمی‌دهند و تنها برای سفر شهری کارت دانشجویی کافی است.

بلیت قطار از فرودگاه به شهرها از ۳ تا ۳۰ یورو و گاه بالاتر هم هست.

### ساده پوشی و طبیعت دوستی

در آلمان عامه مردم ساده البته تمیز پوش هستند. مردم اینجا گرچه از مد پیروی می‌کنند، ولی بیشتر سادگی از خصوصیات آنها به شمار می‌رود. رنگ سیاه رنگ مورد علاقه جوانان در سال‌های اخیر است و بعد از رنگ سیاه قهوه‌ای و آبی بیشتر در پوشش زنان و مردم به چشم می‌خورد.



حوریه توران بانوی ۲۵ ساله مسلمان با فروش خرده آجرها و سنگهای فروریخته دیوار برلین در سال ۱۹۹۰ چند هزار دلار پس انداز کرده است

در آلمان هیچ کس نمی‌تواند بگوید که خانه ندارد!

هر خارجی که مقررات بسیار سخت ویزا را پشت سر گذاشت تا پیدا کردن کار پول و محل زندگی از دولت کمک مالی دریافت می کند که البته برای گذران یک زندگی ساده و محدود کافی است.

خود آلمانی ها هم در صورت پیری و ناتوانی و یا بیکاری از دولت کمک مالی می گیرند. آلمانی‌ها عاشق گل و گیاه و تابلوهای شاد نقاشی هستند. گرچه باران‌های زیاد شهرهای آلمان را سرسبز نگه می‌دارد، ولی باز هم مردم در تراس خانه‌ها و پشت پنجره‌ها گل و گیاه شاد و رنگی نگهداری می کنند. اغلب ادارات و نهادهای دولتی هم با تابلوهای نقاشی و ارزان گل و گیاه تزیین شده‌اند.

### کشور دانشگاه‌ها و صنایع سنگین

شما در خیابان‌های آلمان به هیچ وجه ماشین‌های کهنه و سن بالا نمی‌بینید. بسیاری از کارکنان این کارخانجات مسلمانان کارمند و کارگر ترک هستند که نه فقط در اینجا زندگی قابل قبولی دارند، بلکه پس‌انداز های خود را به وطن‌شان هم می‌فرستند تا در آنجا برای روزهای پیری خانه و زندگی مرفهی مهیا کنند.

دانشگاه‌های شهر ما نیز و یا برلین خیلی معتبرند و کمتر در رسانه‌های دنیا می‌خوانید که در آلمان از دانشگاههایش مدرک تقلبی صادر شده باشد.

شما اگر خواستید سفری کاری، تجاری و یا پزشکی به آلمان بروید و فقط انگلیسی بلد بد نیست بدانید که گفتن این که من ایرانی هستم، برای دیدن فامیلم آمده‌ام و یا من مسلمانم خیلی اهمیت دارد چون معمولاً در گیت‌ها اغلب از خانم‌ها می‌خواهند کلاه و یا روسری خود را بر دارند تا از زیر اشعه رد شوند و شما با گفتن جمله من مسلمانم می‌توانید از قوانینی که برای خانم‌های مسلمان وجود دارد استفاده کنید.

در آلمان مسلمان بودن، لباس اسلامی پوشیدن و مانتو و روسری داشتن دیگر یک پدیده عادی اجتماعی محسوب می‌شود و جلب توجه نمی کند. مسلمانان دارای مساجد و کلاس‌های قرآنی متعدد هستند و اغلب خانواده‌های مسلمان فرزندان کوچک خود را به کلاس‌های قرآنی می‌فرستند که خود من به چندتای آنها در شهر آلزای سر زده‌ام و با خانم‌ها و دخترهای ۱۲ تا ۲۰ ساله صحبت کرده‌ام.

البته در دوره دولت هلموت کهل صدر اعظم سابق آلمان دولت کمی بی توجهی می کرد و چند مورد آزار و آتش سوزی در اماکن مسلمانان به وجود آمد که در رسانه‌های آلمان واکنش بسیار بالایی داشت، ولی خانم آنگلا مرکل صدر اعظم فعلی که خود دختر یک کشیش اهل آلمان شرقی است، به ایمان داشتن و ادیان خیلی احترام می گذارد و مسلمانان هم اکنون بیش از گذشته در این کشور از احترام عمومی برخوردارند. بد نیست بدانید که پسر گرهارد شرودر صدر اعظم سابق آلمان اخیراً برای افتتاح یک مرکز تخصصی بیمارستان با پروفسور سمیعی دانشمند ایرانی به ایران و شهر رشت آمد و جالب‌تر اینکه او یک زن مسلمان ترک دارد. و یا یوشکافیشر وزیر خارجه سابق آلمان از حزب سبزها حدود ۵ سال است با مینو طباطبایی یک بانوی ایرانی مسلمان ازدواج کرده است.

آلمانی‌ها به خاطر نزدیکی خصوصیات مردمشان به مردم ایران بیش از کشورهای دیگر به اسلام و به خصوص ایرانی‌ها علاقه‌مندند و اسلام دینی برتر و باعزت در میان بسیاری از جوانان به شمار می‌رود.

# فرفره سوخته

مریم وریشتی ـ تهران

**«مریم وریشتی» با نوشتن داستان دو لایه و نو «فرفرهٔ سوخته» با پرش ذهنی از سکوی واقعیت، ما به ازای عمیقاً هنری و داستانی شده اتفاق یا اتفاق‌های ممکن را بر متن اضطراب، رنج و اندوه پوشیده و پنهان، باز آفرینی هنرمندانه کرده است.**
**پشتوانه قوی این نویسنده مجموع تجربه‌های غنی و چندین سویه‌ای است که در کار، زندگی و مطالعه پیگیر دارد. از «مریم وریشتی» چند داستان خوب و خواندنی و ماندگار در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.**

«فرفره خسته وغمگین بود. فرفره دلش شکسته بود...»

مدتی بود که این قصه، تمام فکرم را اشـغال کرده بود. همان طور که جلوی گاز بادمجان‌ها را پشت ورو می‌کـردم به ادامه آن می‌اندیشـیدم، اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید.

کدو و گوجه‌ها داخل پلاسـتیک در حال پوسیدن بودند. خداکند آقاسـری به تره‌بار بزند. شـب پیش بعـد از یک بگومگوی طولانی وبی‌نتیجه به خریدهایی که کرده بود توجهی نکردم. همین که دفتر را باز کردم مدتـی بـه دنبال خود کار ایـن در وآن در زدم حتی به مدادی به اندازه یک بندانگشـت راضی بودم اما پیدا نکـردم. صدای جلزولز ماهی تابه آمد. این بادمجان‌ها چه قدر زود به خشـکی می‌نشـینند؟ آخرین قطرات روغـن را روی آنها خالی کردم. با شـنیدن زنگ تلفن چنگال به دسـت گوشی را برداشتم. صدای بغض آلود مادر را شنیدم که گله می‌کرد:

ـ چرا سری به من نمی‌زنی؟

ومن مثل همیشه بهانه آوردم. دستی به سروگوش خانه کشـیدم. جوراب‌های کثیف وپشت و رو شده را از پشت مبل وتلویزیون جمع کردم. درحین جمع آوری سـه چهارتایی مداد و خودکار پیدا شد که با خوشحالی آنها را کنار ردیف کتابها و مجلات گذاشتم و با حسرت از کنار کپه آنها گذشتم.

«فرفره سالها بود برای دل این و آن چرخ می‌خورد، گاهی آنقدر چرخیده بود که دنیا پیش چشـمش سیاه شـده بود. او یک تکه چوب بود اما چرا مثل بقیه نبود؟ سوالی بود که بارها از خودش پرسیده بود. بغضی که از مدتها پیش راه گلوی فرفره رابسته بود کم کم با قطرات اشـک به روی گونه‌اش چکید. ناگهان صدای گریه‌ای او را به خود آورد، صدای پسـرکی تنها وغمگین که در جنگل گم شده بود. ردّ اشک روی صورت سیاه او دیده می‌شد. شاخه‌های پیچ در پیچ ودرهم فرورفته درختان تنومند مانع از رسـیدن نور می‌شدند و جنگل هر لحظه تاریکتر می‌شـد. شب از راه رسـیده بود و سوز وسرما بیشتر می‌شد. فرفره با دیدن پسرک که از سرما دستها را بـر هم می‌مالید و گریه می‌کرد همه چیز را فراموش کرد و با یک چرخ خود را به او رساند...»

دستکش‌ها را که از دسـتم بیرون کشـیدم هنوز قطـرات آب از ظرف‌ها به روی سـینک ظرفشـویی می‌چکید. خواسـتم چیزی را کـه به خاطر آورده بودم بنویسـم؛ چشـمم به هویج‌های خیس خـورده داخل لگن پلاسـتیکی افتاد. از خیر نوشـتن گذشتم. دستگاه آبمیوه گیـری هویج‌ها را با لرزش و سـرو صدا بلعید. ساعت می‌گفت چیزی به آمدن دخترم نمانده، اما من هنوز برنج را نپخته بودم. متاسـفانه بعداز ظهرها اصلاً قادر به نوشـتن نیستم از بس که این دختر با سر و صدا و تمرین سرودهای مدرسه تمرکزم را برهم می‌ریزد و کلافه‌ام می‌کند. دوست دارم جلوی تلویزیون بنشیند و جیک نزند.

وقتـی یادم آمد فردا جمعه اسـت خود را دلداری دادم. از این که دوسـتی را که قرار بود برای ناهار بیاید دسـت به سـر کردم خوشـحال بودم. اما ناگهان آه از نهادم برآمد، چون به خاطر آوردم مادر همسرم شب جمعـه برای آرامش روح مادرش مجلس روضه برپا کرده. برای پیشـگیری از حرف وحدیث‌های احتمالی باید حتماً سـری به آنجا می‌زدم. بعد از خود پرسیدم: آیا سرزدن کافیست؟

باد وطوفان نیمه شـب برگهای خشـک پاییزی را در سراسـر حیاط پخش کـرده و گرد وغبار همه جا را پوشانده بود. حیاط را سرسری جارو زدم و به شمعدانی که برگهایش رو به زردی می‌رفت آب دادم. به سراغ کتـاب امانتی رفتم که توصیه شـده بود آن را بخوانم، اما از آن چیزی سـر درنیاوردم. با بوی سـوختگی که به مشـامم رسـید به خاطر آوردم برنج را بار کرده‌ام. با عجله به آشـپزخانه دویدم. همانجا با دیدن شفته‌ای که پخته بودم وارفتم.

بعـد از ناهار با دخترم سـری به مـادرم زدیم. دم درشیشه آب هویج را به دستش دادم. از او خواستم به مجلس روضه بیاید. گفت:

ـ حوصله مادر شوهرت را ندارم!

اصـرار نکـردم ودوان دوان خـودرا بـه مجلس رسـاندیم. بـا این که مادرهمسـرم، زن باسـلیقه و هنرمندی اسـت اما برای من در آنجا که کار به اندازه کافی بود. میوه‌ها و شـیرینی‌ها را درظرفهای پایه دار چیدم و فنجان‌ها را در سـینی مرتب کردم. سـاعت از چهار هم گذشـت. اما خانـم گوینده نیامد. جمعیت هر لحظه بیشـتر می‌شـد و کم کم به آشـپزخانه راه می‌یافت. شـکر خدا، مادر همسـرم در این مورد دل کسـی را نشکسـته وهمـه را دعوت کـرده بود و من در لباس مشـکی مشغول پذیرایی شـدم. زنها از این گوشه تا آن گوشهٔ سالن نشسته بودند و از این در و آن در صحبت می‌کردند، یکی فامیل شـوهرش را نفرین می‌کرد و دیگری از مشکلات مالی می‌گفت.

شب پیش داخل حیاط، وقتی شوهرم برای چندمین بار کپسـول گاز را که با یک شـیلنگ به کپسول سیاه پشـت ماشین متصل بود بلند کرد و تکان داد، با ترس و لرز از او خواهش کردم این کار را نکند. خسـته بود و عرق از سر و رویش می‌چکید. با عصبانیت گفت:

ـ میگـی چـی کار کنم؟ بنزین که نیسـت، جلوی گاز رو هم که گرفتن. ماشـین باید با یه چیزی روشـن بشه یا نه؟

جوابش را ندادم. حتی سـعی کردم توی صورتش نـگاه نکنم چـون خنـده‌ام می‌گرفت. اطـراف بینی وپیشـانی‌اش با لکه‌های پراکنده، سـیاه بود. با صدایی که از سنگینی کپسول، زیر فشار بود گفت:

ـ بچه خرج داره...

در جوابش گفتم:

ـ اشکال نداره، صرفه جویی می‌کنیم.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. پرسید:

ـ جواب صاحبخونه رو چی بدهم؟

خوشبینانه گفتم:

ـ عیب نداره یه طوری می‌گذرونیم.

این بار بلندتر پرسید:

خرج مادرم رو چی؟ از کجا بیارم؟

با این پرسش او به حالت تسلیم گفتم:

ـ «اوخ اوخ! ایـن یکـی رو راسـت گفتـی...» و دیگر نتوانسـتم جلوی خنده‌ام را بگیـرم و همین اورا بیشتر عصبانی کرد. توی این فکرها بودم و گوش‌هایم پر از همهمه خانم‌های میهمان بود که دیدم بالاخره خانم گوینده با دفتر ودسـتک وبلندگو از راه رسید. دستور داد برقها را خاموش کنند. خانه تاریک شد و من در آن تاریکی به خانمی می‌اندیشیدم که به دیگران آموزش مـی‌داد چه طور ده مرتبه کلمه‌ای عربی را در مُشـت خود بگویند و به سمت همسر خود فوت کنند تا هرچه طلب کردند هیچ گونه مخالفتی نشنوند.

***

جلسـه تمام شـد. با زنها روبوسـی و خداحافظی کردم. ساعت نزدیک هشت بود. درحالی که از پا درد نمی‌توانسـتم بایستم به خانه رسیدم. آن شب خانه ما بـوی هویج می‌داد. پاهایم را که از درد زق زق می‌کرد

در رختخواب خنک دراز کرده و خدارا شکر کردم که این مجلس در همین یک روز خاتمه یافت، چون مادرهمسرم تصمیم داشت دهه بگیرد که با اشارات من ووساطت همسرم به یک روز رضایت داد.

«فرفره تصمیم خودرا گرفته بود اما چه تصمیمی؟...» فکرم به جایی نمی‌رسید. بازهم به بن بست رسیده بودم. نمی‌دانستم داستان خودرا چگونه تمام کنم بالاخره رهایش کردم. شاید خود به خود یک طوری پیش برود و به سرانجام برسد.

ماشین دنده عقب وارد حیاط شد. هنوز روشن بود وشیشه‌های پنجره می‌لرزید. خم شدم درون آن و سلام کردم. گفتم:

ـ شام حاضره، بیا...

ماشین بالرزشی خاموش شد. شوهرم در حال پیاده شدن گفت:

ـ صبر کن گاز بزنم، می‌آم.

تنم شروع به لرزیدن کرد. بابی قراری به آشپزخانه رفتم. در حالی که پنجه‌هایم را درهم فشار می‌دادم، دوری زدم. سفره را پیدا کردم.

خسته شده بودم از این همه مشاجره. خسته شده بودم از این همه پر گویی. بحث می‌کرد و دلیل می‌آورد. سعی می‌کرد مرا متقاعد کند. در دل به او حق می‌دادم اما از فکر این که ماشین گاز سوز را با کپسول خانگی پر کند برخود می‌لرزیدم. در آخر، نه من راضی می‌شدم، نه او کوتاه می‌آمد.

در صندوق عقب باز شد و صدای برخورد کپسول با موزاییک‌ها در گوشم پیچید. تند تند کیسه نان و پارچ آب را آوردم کنار سفره گذاشتم. در آشپزخانه دِل دِل کردم که غذا بریزم؟ نه. سرد می‌شد. وقتی به حیاط برگشتم گاز آهسته و با فس فس وارد کپسول می‌شد. دخترم را که با در ماشین ور می‌رفت با عصبانیت صدا زدم. چرا عصبی بودم؟ نمی‌دانم، دست خودم نبود و نیست. به خودم می‌گفتم:

«چرا؟ چرا آن ورد و کلمات عربی را که آن خانم در جلسه گفت یاد نگرفتم. چرا یادداشت‌اش نکردم؟ شاید کارساز می‌شد. حالا چه کار کنم؟...» تصمیم گرفتم فردا هر طور شده نزد مادر همسرم بروم و از او بپرسم که آن روز آن خانم... کدام خانم؟ اسمش چی بود؟ چه شکلی بود؟ یادم نمی‌آمد.

ظرف سبزی را که در سفره گذاشتم و سریع خود را به جلوی در گاه رساندم. دیدم کپسول را بلند کرده و از خستگی این پا آن پا می‌کند. رو به من با ناراحتی گفت:

ـ شیلنگ رابط سوراخ شده، نمی‌دونم چرا پیچ هوا عمل نمی‌کنه؟

باور نکردم. چشمم که به چشمش افتاد نگاهش را دزدید. او داشت با ما چه می‌کرد؟

جلو رفتم. همراه فس فس گاز، سوت مشکوک دیگری شنیده می‌شد. سعی کردم کمکش کنم. شیلنگ را روی قسمت بریده شده فشار دادم تلاش کردم جلوی گاز را بگیرم اما بی فایده بود گاز از آن خارج می‌شد و بوی آزار دهنده‌ای داشت. دخترم که شرایط غیر عادی را حس کرده بود با نق نق دور من می‌پلکید. با اخم دستش را کشیدم و او را به اتاق خواب بردم. در راه به پارچ آب که زیر پایم سرنگون شد توجهی نکردم. از دخترم خواستم همانجا بنشیند اما ترسیده بود. بیشتر به پروپایم پیچید. سرش فریاد زدم و سریع برگشتم.

در راه برگشت صحنه‌هایی از خوابی را که شب پیش دیده بودم به خاطر آوردم:

«فرفره که از شادی پسرک لذت می‌برد جلوی



چشمان او روی تخته سنگی چرخید، آنقدر چرخید تا سرش گیج رفت. تنها پای چوبی‌اش ریش ریش شد اما توجهی نکرد...»

جلوی در که رسیدم دیدم شیلنگ کاملاً قطع شده و فوران گاز به اوج خود رسیده بود. انگار شیلنگ آب را با فشار رو به بالا گرفته بودند. گاز تا ارتفاع شش هفت متری می‌رفت و روی سر و رویمان باز می‌گشت. کپسول نیز مثل کوره‌ای داغ شده بود و بخار از آن برمی‌خاست. چشمان همسرم زیر فشار گاز باز نمی‌شد. موهای سرش، ابرو و حتی شیارهای باریک روی لبش از گردی سفید رنگ پوشیده شده بود اما همچنان تلاش می‌کرد تا جلوی نشت گاز را بگیرد. با عجله به سمت تلفن دویدم. سعی کردم شماره بگیرم. انگشتم می‌لرزید. چشمم به دخترم افتاد که گوشهٔ دیوار کِز کرده و گریه می‌کرد بیشتر شبیه جنگ زده‌ها بود. یک، دو، پنج. نه. قطع کردم. دوباره، یک، دو، پنج... با شنیدن بوق اشغال گوشی را پرتاب کردم. دخترم ناامید همانجا نشست وبه گریه‌هایش که حالا به زوزه تبدیل شده بود ادامه داد.

فشار گاز پرده را تکان می‌داد و ذرات سفید مانند برف ریزی سطح فرش را می‌پوشاند. در آن قیامت کسی مچ دستم را گرفته بود و می‌کشید. هر طور بود دستم را رها کردم. زیر فواره عظیمی از گاز که هر لحظه ممکن بود به آتشفشان تبدیل شود به سمت ماشین دویدم. با خود فکر کردم اگر درها را باز کنم از تجمع گاز در اتاقک جلوگیری می‌شود. با عجله دستگیره را گرفتم و به تکانی آن را گشودم. در دوم قفل بود. هر چه کردم باز نشد. در حالی که نفس نفس می‌زدم پابرهنه ماشین را دور زدم. این طرف چشمم به کپسول افتاد. نزدیک صندوق عقب بود. گاز مثل یک مار سمی غرش کنان می‌پیچید و خانه را دور می‌زد و همه جا دنبال من بود: «مگر این کپسول چقدر گنجایش دارد که این همه گاز را در خودش جمع کرده؟ چرا آتش نشانی جواب نداد؟... یادم باشد فردا کتاب امانتی را پس بدهم... راستی بچه کجا بود؟ خدا کند در اتاق نشسته باشد... چه قدر این کپسول سنگین است!... اگر اندکی باد می‌وزید گاز را متفرق می‌کرد، یک جرقه کافی‌ست.... یعنی اتاق عقبی امن است؟ کاش یک امشب با عروسک بازی کند. دیشب می‌گفت: «مامان خوابهای وحشتناک می‌بینم تنهام نذار...» یادم باشد آن سر حیاط که رسیدم کنتور را قطع کنم... بد نیست برای این فراموشی به دکتر بروم...» بار دیگر صحنه‌هایی از خوابم را به خاطر آوردم:

«دود سفیدی از زیر پای فرفره برخاست و او را در بر گرفت، کم کم جرقه‌های ریزی که در تماس با سنگ ایجاد شد به شعله‌های زرد کوچکی تبدیل و تا کمر فرفره بالا آمد. لحظاتی بعد آن نقطه از جنگل کاملاً روشن و پسرک گرم شد اما... از فرفره اثری نبود.»

عجب! پس آخر قصه من این بود. افسوس که فراموش کردم آن را بنویسم. از فریاد پسرک قصه از خواب داستانم پریدم. صدای گریه دخترم از کوچه می‌آمد و همسرم با صدای گرفته وخش داری فریاد می‌زد:

ـ بیا بیرون، ماشین پر از بنزینه.

بی توجه به آنها کپسول را کشیدم تا از ماشین دور کنم. زمان خیلی سریع گذشت؛ به سی ثانیه نکشید انگار زمان از حرکت ایستاده بود. هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای انفجار به همراه موجی از حرارت بلند شد و دستی موهای سرم را با غضب چنگ زد و من را از زمین بلند کرد و چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد. سپس همه چیز آرام گرفت.

جایی را نمی‌دیدم، هیچ چیزی را حس نمی‌کردم. تنها همهمه جمعیت بود و آژیر آتش نشانی و آمبولانسی که وقت حرکت، حامل فرفره‌ای سیاه و سوخته بود. ■



# رمزها و رازها

سیروس گنجوی

## روزی که «دختر آسمان» ناپدید شد!

یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیز جهان، ناپدید شدن اسرارآمیز افرادی است که هیچ سر نخی از آنها به دست نیامده است. ناپدید شدن بانوی خلبانی به نام «امیلیا ارهارت» شاید یکی از پیچیده‌ترین رویدادهای قرن بیستم از این دست باشد که به رغم گذشت بیش از هفتاد سال از این پرواز تاریخی، پرونده‌اش کاملاً بسته نشده و هر از چند گاه شواهدی به دست می‌آید که دیگر بار این موضوع را چون آتشی از زیر خاکستر بیرون می‌آورد!

مردم او را جسورترین زن دوران خویش می‌نامیدند. این بانوی شجاع با پرواز بر فراز اقیانوسهای پهناور توانست مانند «لیندبرگ» هوانورد مشهور آمریکایی، نخستین پرواز بدون توقف را بر فراز اقیانوس اطلس انجام دهد و به پیشواز خطرات ناشناخته بشتابد. به این ترتیب توانست نام خود را در تاریخ هوانوردی جاودان سازد!

این زن بی‌باک در سال ۱۹۳۷ میلادی زمانی که با هواپیمایش دور جهان گردش می‌کرد به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد! در آن روزها مردم سراسر جهان برای اطلاع از سرنوشت او گوشهایشان را به رادیوهای خود چسبانده بودند و به محض دریافت روزنامه‌های صبح با نگرانی به سراغ اخبار مربوط به پرواز «امیلیا» می‌رفتند. این زن که این گونه توجه جهانیان را به خود جلب کرده بود، که بود؟ و چرا ناپدید شد؟

برای آگاهی از داستان زندگی «امیلیا ارهارت» باید عقربه‌های زمان را به عقب بچرخانیم و به زمانی باز گردیم که جنگ جهانی اول تازه به پایان رسیده بود، سال ۱۹۱۸ میلادی. در آن سال نمایش هوایی جالبی در «کالیفرنیا» برگزار می‌شد. مردم زیادی از سراسر آمریکا گرد آمده بودند تا هنرنمایی خلبانان بی‌باک را تماشا کنند. در میان تماشاگران دختر کی مو بور و باریک اندام دیده می‌شد که بیش از ۲۱ سال نداشت. او با علاقه تمام به عملیات ماهرانه خلبانانی که هواپیماهایشان غرش کنان دل آسمان را می‌شکافتند و پیچ و تاب می‌خوردند چشم دوخته بود. آرزو می‌کرد روزی بتواند مانند آنها آسمانها را جولانگاه خود سازد! نام این دختر «امیلیا» بود.

امیلیای جوان از آن روز تصمیم گرفت فن پرواز با هواپیما را فرا گیرد. با شغلی که در شرکت تلفن محلی پیدا کرده بود توانست هزینه آموزش را پرداخت نماید. به یاد داشته باشید که در آن روزگار، پرواز با هواپیما یک کار کاملاً مردانه بود و کمتر زنی در جهان جرأت این کار را به خود راه می‌داد! اما پدرش مخالفتی نکرد و به این ترتیب «امیلیا» در چندین جلسه فوت و فن خلبانی را آموخت! دلش می‌خواست از هر لحاظ شبیه یک خلبان باشد بنابراین با پولی که پس‌انداز کرده بود یک کت چرمی مخصوص پرواز خرید اما کت چرمی بیش از اندازه نو بود و شق و رق می‌ایستاد. بنابراین چند شب متوالی با آن به بستر رفت و خوابید تا آنکه بالاخره این کت سمج رام شد و کاملاً به تنش نشست! شش سال بعد او یکی از باتجربه‌ترین زنان خلبان جهان شد و رکورد ارتفاع بانوان را در پرواز شکست!

در سال ۱۹۳۲ میلادی با هواپیما از اقیانوس اطلس گذشت و عنوان جهانی نخستین زنی را که موفق به عبور از اقیانوس اطلس شد از آن خود ساخت! قبل از او «چارلز لیندبرگ» توانسته بود به این اقدام بزرگ که با در نظر گرفتن هواپیماهای آن زمان اقدامی جسورانه به شمار می‌رفت، دست بزند. اما «امیلیا» نشان داد که زنان چیزی کمتر از مردان ندارند! از این رو روزنامه‌های آن زمان با اشاره به نام «لیندبرگ» او را خانم «لیندی» لقب دادند! «امیلیا» که از سوی مردم دنیا «پرنده جسور» نام گرفته بود سه سال بعد طول اقیانوس آرام را که بزرگترین و عمیق‌ترین اقیانوس جهان است پیمود. تا آنکه زمان پرواز سرنوشت‌ساز فرا رسید. با آنکه سالهای پر جوش و خروش جوانی را پشت سر گذاشته بود اما روح پر شور او هنوز در آرزوی دست یافتن به هدفهای برتر بود. هنوز می‌خواست یک تجربه دیگر را آزمایش کند، پرواز به دور کره زمین!

هوانورد دیگری به نام «فرد نونان» او را در این سفر ۳۰۰۰۰ مایلی همراهی می‌کرد.

در روز ۲۰ مه ۱۹۳۷، «امیلیا» پرواز تاریخی خود را آغاز کرد و هواپیمای او از «اوکلند» واقع در کالیفرنیا به هوا برخاست. ابتدا مسیر جنوب را در پیش گرفت و با گذشتن از «برزیل» به سمت شرق پیچیده و با پشت سر گذاشتن اقیانوس اطلس به آفریقا رسید. هواپیمای او یک هواپیمای دو موتوره «الکترا» بود که با سرعت ۱۵۰ مایل در ساعت پرواز می‌کرد و مجهز به وسایل جدید بود. از آن جمله یک دستگاه بی‌سیم داشت که «امیلیا» و خلبان همراهش می‌توانستند پیامهای خود را تا شعاع ۱۰۰۰ مایلی مخابره کنند. البته در آن زمان چیزی به شکل رادار یا هدایت رادیویی در اختیار نداشتند. این هواپیما در عین حال به گونه‌ای ساخته شده بود که هر گاه بنزین هواپیما بر فراز اقیانوس تمام می‌شد مخزن خالی بنزین می‌توانست ساعتها هواپیما را بر روی آب به حالت شناور نگاه دارد. از این گذشته مجهز به کمربند و جلیقه نجات و مقدار کافی غذا و نوشیدنی بود.

مردم جهان هر لحظه در انتظار دریافت اخبار مربوط به این پرواز تاریخی به دور کره زمین بودند و چنان شور و شوقی در آنان ایجاد شده بود که وقتی در خیابان به هم می‌رسیدند از یکدیگر می‌پرسیدند: «امیلیا امروز کجاست؟» منظورشان آن بود که هواپیمای او به کدام نقطه از کره زمین رسیده است و آیا از فراز کشورشان عبور خواهد کرد یا نه؟ در چنین اوضاع و احوالی هواپیمای نقره‌ای رنگ «الکترا» در فرودگاه «گینه نو» به زمین نشست و دوباره برای انجام آخرین مرحله سفر به هوا برخاست. قرار بود آخرین سوخت‌گیری خود را در جزیره کوچکی واقع در اقیانوس آرام به نام «هالند» انجام دهد ولی یافتن این جزیره مستلزم محاسبه دقیق دریایی بود. اندکی پس از برخاستن از گینه نو، دستگاههای هواپیما دچار اشکال شد. اما آنها این موضوع را جدی نگرفتند. «امیلیا» هر نیم ساعت یک بار پیامی می‌فرستاد تا نشان دهد که اوضاع رو به راه است. این پیامها به تدریج ضعیف و ضعیف‌تر شدند تا آنکه به کلی محو گردیدند. همه می‌دانستند که هواپیمای آنها با کمبود سوخت مواجه شده است. دنیا نفس در سینه حبس کرده بود و بی‌تابانه در انتظار دریافت اخبار مربوط به این زن شجاع و تنها همراهش به سر می‌برد. اما خبری از آنها نبود!

در ساعت ۶ بامداد فردای آن روز مسؤول مخابرات کشتی گارد ساحلی ناگهان پیامی دریافت کرد که از هواپیمای «الکترا» مخابره شده بود. صدای لرزان «امیلیا» شنیده شد که درخواست کمک می‌کرد. نومیدانه می‌گفت:

– ما باید بالای سر شما باشیم ولی نمی‌توانیم شما را ببینیم. بنزین هواپیما در حال تمام شدن است. ما در ارتفاع ۱۰۰۰ پایی پرواز می‌کنیم...

ارتباط قطع شد و پانزده دقیقه بعد دوباره پیامی از «امیلیا» رسید که هراسان گفت:

**– ما داریم در اطراف شما پرواز می‌کنیم ولی عجیب است نمی‌توانیم شما را ببینیم و صدایتان را بشنویم!**

دو پیام مشابه دیگر نیز شنیده شد و بالاخره در ساعت ۸/۴۵ دقیقه آخرین پیام دریافت شد!

**– ما فقط برای نیم ساعت پرواز بنزین داریم... هیچ اثری از خشکی نمی‌بینیم. تمام.**

و این کلمات آخرین سخنانی بود که از دختر آسمان شنیده شد. مقامات مسؤول یقین حاصل کردند که «امیلیا» و همکارش ناپدید شده‌اند. و این غم‌انگیزترین جمله‌ای بود که دنیا هیچگاه مایل به شنیدنش نبود. شجاع‌ترین و مشهورترین هوانورد جهان ناپدید شده بود!

جستجوی گسترده‌ای از طریق هوا و دریا در منطقه‌ای به وسعت ۴۰۰ هزار کیلومترمربع آغاز شد. دو ناو جنگی آمریکا و هفت فروند کشتی متعلق به گارد ساحلی در این عملیات شرکت کردند. مدت یک هفته تمام به جستجو پرداختند اما کمترین نشانه‌ای از هواپیما یا سرنشینان آن به دست نیامد، نه تکه لباسی و نه بقایای لاشه هواپیما هیچکدام! هواپیمای «الکترا» به طرز اسرارآمیزی برای همیشه ناپدید شد!

همزمان با وقوع این حادثه نظریات گوناگونی مطرح شد و شایعات زیادی بر سر زبانها افتاد که مهمترین آنها به شرح زیر است:

مردم عوام واحساساتی بر این باور بودند که **«امیلیا» و «فرد» به جزیره دور افتاده‌ای گریخته‌اند تا در آنجا در کنار یکدیگر زندگی کنند.** اما موضوع به این سادگی نبود.

گروهی دیگر این ماجرا را با مسایل جاسوسی مرتبط می‌دانستند و می گفتند **«امیلیا» و همکارش عمداً ناپدید شده‌اند تا کشتی‌های آمریکایی به بهانه جستجو بتوانند به راحتی از پایگاه نظامی ژاپن که در یکی از جزایر آن منطقه مستقر بود عکسبرداری کنند!** می‌دانیم که در آن سالها ژاپن و آمریکا برای یکدیگر خط و نشان می‌کشیدند و چند سال پس از آن حمله برق‌آسای هواپیماهای ژاپنی به بندر «پرل هاربر» صورت گرفت.

برخی دیگر می‌گفتند که **«امیلیا» و همکارش دو مأمور مخفی بودند و مأموریت داشتند که سر راه خود به جزیره «هالند» از پایگاه ژاپنی‌ها فیلم و عکس بگیرند.** از این رو هواپیمای آنها مورد حمله ژاپنی‌ها قرار گرفته و خودشان به اسارت آنها در آمده‌اند!

این فکر زمانی قوت گرفت که پس از پایان جنگ مقامات آمریکایی توانستند مدارکی درباره جزییات زندگی حرفه‌ای «امیلیا ارهارت» که در آرشیو نیروی دریایی ژاپن در «توکیو» نگهداری می‌شد بیابند. راستی چرا ژاپنی‌ها تا این اندازه به «امیلیا ارهارت» توجه نشان می‌دادند؟ اما هیچ شاهد و مدرکی درباره مرگ یا اسارت این زن و همراهش در آن پرونده‌ها ثبت نشده بود! و بالاخره در آن زمان بسیاری از مردم حادثه ناپدید شدن اسرارآمیز «امیلیا ارهارت» را به نیروهای مافوق طبیعی نسبت می‌دادند و **بر این باور بودند که هواپیمای او وارد بعد دیگری از فضا شده و یا بر اثر گم کردن مسیر خود به قعر آبهای اسرارآمیز «دریای شیطان» فرو رفته است!**



«امیلیا ارهارت»

«دریای شیطان» منطقه‌ای است در جنوب ژاپن که گفته می‌شود هواپیماها و کشتی‌ها مانند «مثلث برمودا» به طرز اسرارآمیزی در آنجا ناپدید می‌شوند!

به ویژه آنکه **در یکی از بنادر آن منطقه یک ژنراتور کهنه متعلق به یک هواپیمای قدیمی به دست آمد که گمان می‌رفت متعلق به هواپیمای گمشده «الکترا» باشد!** اما این فقط یک حدس و گمان بود!

بیست و سه سال بعد بار دیگر موضوع ناپدید شدن «امیلیا» بر سر زبانها افتاد. یکی از نویسندگان در کتابی که درباره زندگی «امیلیا ارهارت» با عنوان «دختر آسمان» به رشته نگارش در آورد به ماجرای جالب توجهی اشاره کرد و نوشت:

بیش از یک سال از پایان جنگ جهانی دوم یکی از دندانپزشکان نیروی دریایی آمریکا که در جزیره «سایپن» به کار پرداخته بود در مطب خود با یکی از دوستانش درباره اسرار ناپدید شدن «امیلیا ارهارت» گفتگو می‌کرد. دستیار دکتر که یک زن ژاپنی به نام «ژوزفین» بود وارد مطب شد و با شنیدن مکالمه آنها جلو رفت و گفت:

**– زمانی که بیش از ۱۱ سال نداشتم در همین جزیره یک زن سفید پوست را که هوانورد بود دیدم.**

این واقعه مربوط به سال ۱۹۳۷ میلادی است. یک روز هنگامی که با دوچرخه به بندر «تاناپاک» می‌رفتم تا برای شوهر خواهرم غذا ببرم صدای غرش هواپیمایی را بالای سر خود شنیدم. یک هواپیمای دو موتوره نقره‌ای رنگ بود که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد. ناگهان هواپیما چرخی زد و با شکم بر روی بندر افتاد. انگار قبلاً مورد هدف قرار گرفته بود! پس از آنکه بسته ناهار را به شوهر خواهرم دادم با دوچرخه از نقطه‌ای که پایگاههای نظامی جزیره «سایپن» بود باز گشتم. من با داشتن کارت مخصوص عبور اجازه داشتم از آن قسمت بندر عبور کنم. چند سرباز ژاپنی را دیدم که دو نفر را از پایگاه به سوی جنگلی که در آن حوالی وجود داشت می‌بردند. من توانستم آن دو نفر را به وضوح ببینم. یکی از آنها یک مرد جوان باریک اندام و دیگری زنی مو بور و ظریف بود که موهای سرش را مانند مردان کوتاه کرده بود. چهره‌ای رنگ پریده داشت و چنین به نظر می‌رسید که بیمار است. سربازان ژاپنی آن دو نفر را به داخل جنگل بردند و لحظه‌ای بعد صدای شلیک دو گلوله طنین افکند. پس از آن سربازان بیرون آمدند ولی آن دو نفر همراهشان نبودند! با آنکه در آن زمان کودکی بیش نبودم اما خیلی خوب آن واقعه را به یاد دارم.

چند روز بعد هنگامی که دکتر دندانپزشک عکسهایی از «امیلیا» و «فرد نونان» را به آن زن نشان داد او بی‌درنگ تأیید کرد و گفت:

**– بله، زن و مردی که در تابستان ۱۹۳۷ دیدم همین دو نفر بودند!**

داستانی که «ژوزفین» تعریف کرد واقعی به نظر می‌رسید زیرا انگیزه‌ای وجود نداشت که او یک چنین داستانی را از خود بسازد! با این حال سخنان او با هیچ دلیل و مدرکی همراه نبود. و افزون بر این ۱۰ سال از آن ماجرا گذشته بود. هیچ اثری از اجساد یا لباسها و هواپیمای آنها به جای نمانده بود. از این گذشته معلوم نبود هواپیمای آنها در آن جزیره چه کار می‌کرد؟ مگر آنکه بپذیریم که هواپیمای آنها به علت اشتباه در جهت‌یابی به سمت شمال رفته و این مسافت را پیموده باشد که آن هم با توجه به تمام شدن موجودی بنزین هواپیما عجیب به نظر می‌رسد!

به هر حال **ناپدید شدن اسرارآمیز ماهرترین بانوی خلبان جهان همچنان در پرده ابهام باقی است و تا زمانی که واقعیت آشکار نشود همواره به صورت یکی از پدیده‌های پر رمز و راز قرن باقی خواهد ماند!** ■

خدمت خود را بی آنکه در ازای پاداش باشد به مردم عرضه کنید و پاداش آن را در رضایت خاطر خویش بیاورید • سقراط

## تغییر در عروسک‌ها و مجسمه‌های زمان جنگ



دیر زمانی بود که برای یادآوری جنگ‌های جهانی اول و دوم و آموزش پیرامون آنها برای کودکان و نوجوانان از مجسمه‌های کوچک و یادگاری استفاده می‌شد که اغلب، سربازان اسلحه به دست و یا جیپ سوار و یا جنگنده‌های هوایی را نشان می‌داد. اما اخیراً یونسکو و سازمان ملل متحد برای یادآوری تخریب و انهدامی که جنگ به همراه می‌آورد و همچنین کشتار انسان‌ها و ایجاد مجروحین جنگی اقدام به ساختن عروسک‌ها و مجسمه‌هایی از پرستاران و بهیاران زمان جنگ نموده‌اند و آنها را باعث و بانی نجات جان‌های بسیاری توضیح داده‌اند. درواقع قرار بر این است که از این پس وجوهی از جنگ‌های خانمان‌برانداز را به ویژه به کودکان و نوجوانان نشان دهند که در آنها انسانیت و نجات آدمها حرف اول را می‌زند و اشاعه خون و خونریزی در آنها وجود نداشته باشد. بنابراین طراحی پرستارهای جنگ‌های جهانی اول و دوم برای نخستین بار در دستور کار قرار گرفت که با استقبال بسیاری هم مواجه شده است. پژوهشگران معتقدند که زمان آن رسیده که جنبه‌های انسانی جنگ و کسانی که جان‌ها را به واقع نجات داده‌اند مطرح شود، چرا که باعث ایجاد آرامش می‌شوند. ضمن آنکه پرستارها خود مظهر انسان‌های دلسوز و باشکوه هستند، حتی در بحبوحه جنگ و خرابی. در تصویر عروسک یکی از پرستارهای در جنگ جهانی اول را مشاهده می‌کنید.

## آشنایی با تاریخ بیسکویت!



یکی از تولیدکنندگان بیسکویت و سایر مواد غذایی کودکان از شیرخشک و فورمولا گرفته تا آبنبات‌چوبی و غیره، اخیراً به یک اقدام جالب پرداخته است و آن تولید بیسکویت‌های کرم‌دار است که در آنها چهره‌های شخصیت‌های بزرگ و تاریخ‌ساز طراحی شده است. درواقع از این طریق بسیاری از کودکان از سنین کم با چهره‌ها و شخصیت‌هایی آشنا می‌شوند که تمدن و فرهنگ را در این جهان توسعه داده‌اند. در نخستین رده از اینگونه بیسکویت‌ها که در تصویر هم نمونه‌هایی از آنها نشان داده شده، چهره شخصیت‌ها، مخترعین، شعرا و نویسندگانی چون دانته، میکل آنژ، داوینچی، گاندی، عمر خیام و بسیاری دیگر طراحی شده است که روی بسته‌بندی‌ها هم خلاصه‌ای از نام و شرح حال تصاویر مربوطه درج شده است. که این خود در بالا بردن سطح اطلاعات کودکان به ویژه در مورد شخصیت‌هایی که به فرهنگ‌های دیگر تعلق دارند، بسیار موثر بوده است.

## چرخ و فلک برای ارتباط

اسپانیایی‌ها در مادرید، نوعی چرخ‌فلک راه‌اندازی کرده‌اند که نام آن را کاسه‌های ملاقات گذاشته‌اند. این وسیله به غیر از حرکت دورانی مانند سایر چرخ‌فلک‌ها یک ویژگی دارد و آن قرار دادن شرکت‌کنندگان در شرایطی است که بتوانند ملاقات کرده و مکالمه‌ای را هم راه‌اندازی کنند. با استفاده روزافزون از کامپیوتر و اینترنت، آنچه که واضح است، کاهش در ارتباطات مردمی است که به ویژه در جوانترها کاملاً مشهود است. اما این گونه چرخ‌فلک به نوعی طراحی شده که شرکت‌کنندگان رو بروی یکدیگر مانند تصویری که نشان داده شده قرار می‌گیرند و اجباراً با یکدیگر اختلاط می‌کنند. ضمن آنکه تکان‌های کاسه هم بسیار فرحبخش و لذت‌آفرین است. مردم و به خصوص جوان‌ترها به این گونه تفریحات سالم و خارج از خانه به شکل روزافزونی نیاز پیدا کرده‌اند تا هم از آن لذت برده و هم اینکه به ارتباط با دیگران بپردازند که یکی از خصوصیات اصلی انسان است.



## آلبوم به دیوار منتقل می‌شود

دیگر لازم نیست تا عکس‌هایی را که مملو از خاطرات گرانبها و تصاویر عزیزان است درون آلبوم‌هایی که هر چند سال یک بار آنها را باز کرده و تجدید خاطره می‌کنیم قرار دهیم، بلکه اکنون می‌توان به شکلی بسیار ساده تصاویر را برای همیشه در برابر چشمان خود و اعضای خانواده قرار دهیم. برای این کار کافی است که مانند تصویر از دو قطعه آهن که روی دیوار آنها را نصب می‌کنیم استفاده کنیم و آنگاه تصاویر را به کمک گیره‌های مغناطیسی روی قطعات آهن آویزان می‌کنیم. یکی از نقاط قوت در این گونه نصب تصاویر روی دیوار این است که گیره‌های مغناطیسی همواره و به سادگی قابل حرکت دادن و بالا و پایین کردن هستند.

در حقیقت فرزندان ما با این تصاویر، خاطره‌ها در برابر چشمانشان بزرگ می‌شوند و همواره به یاد می‌آورند که پیشینه آنها چیست و بزرگترهایشان از کجا آمده‌اند. حال به غیر از یادآوری و خاطره، فرزندان با برخورد روزانه با تصاویر دارای حالت‌های عاطفی‌تری شده و محبت و احساس در آنها افزایش می‌یابد.



# ریختن ترس در کودکان



یکی از ترس‌هایی که کودکان از بدو تولد در خود نهادینه می‌کنند در قبال حیوانات است. اغلب کودکان از حیوانات و پرنده‌های بزرگ، دچار وحشت می‌شوند که این وحشت در آنها نهادینه شده و زمانی که خود به آدم‌های بزرگسال تبدیل می‌شوند، این ترس را به کودکان خود منتقل می‌کنند. حال موسسه‌ای به نام خانه حیوانات بر آن شده که در این مورد کاری انجام دهد و در نتیجه برای زمان‌های ویژه مانند جشن تولدها و میهمانی‌های کودکان و یا جشن‌های مدرسه، حیوانات مختلف را به مراسم می‌آورد و ترتیب آشنایی کودکان را با آنها از نزدیک می‌دهد.

همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، از مارها گرفته تا اردک و غاز وحشی و از خرگوش‌های وحشی گرفته تا روباه و شغال، همه و همه نه تنها مسؤولیت نگهداری و پرورش آنها را به کودکان داده‌اند، بلکه آموزش کافی در مورد حیوانات و اینکه چرا آنها وحشی محسوب می‌شوند و چه نوع غذایی را مصرف می‌کنند، طول عمر





آنها تا چه اندازه است و بسیاری از اطلاعات دیگر، عملاً و از نزدیک انجام می‌گیرد که به مراتب از کتاب و یا فیلم مؤثرتر بوده و آموزش دهنده‌تر هم هست.

درواقع اینگونه آموزش عملی برای کودکان روشی است که برخی از کشورهای پیشرفته به دنبال دائمی کردن آن در مدارس هستند و می‌خواهند با استفاده از این طریق برخی از کتاب‌ها، مطالب تکراری و کهنه را جانشین سازند و به کلی روش آموزش به کودکان را متحول سازند.

# بوقلمون یا طاووس



این یکی از زیباترین بوقلمون‌های جهان است که در دو تصویر پرهای آن را از دور و از بسیار نزدیک مشاهده می‌کنید، این بوقلمون که از نظر ظاهری بی‌شباهت به طاووس هندی نیست، خوشبختانه تنها در یک نقطه در جهان یعنی شبه جزیره یوکاتان واقع در مکزیک وجود دارد. خوشبختانه از این جهت که حضور این بوقلمون در مناطق مختلف بدون تردید باعث افزایش در شکار آن و تبدیل شدن آن به یک غذای لذیذ می‌شد، امادر یوکاتان یک پرنده وحشی است که در ارتفاعات زندگی می‌کند و قابلیت پرواز را هم دارد. البته تعدادی سعی کرده‌اند تا از آن به عنوان یک پرنده خانگی استفاده کنند اما پرنده توان زندگی در بند را نداشت و دولت مکزیک هم شکار و یا به دام انداختن آن را اکیداً ممنوع اعلام کرده و قانون‌شکنان در این مورد مجازات می‌شوند.

ترکیب رنگها در این بوقلمون کمیاب به راستی افسون کننده است.



# راهکارهای قرن بیست و یک

شخصیتی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، دتمار هاپ نام دارد که از ورطه گمنامی در سال گذشته خود را به اوج اشتهار رسانده است. او یک کمپانی نرم‌افزار در آلمان راه‌اندازی کرده است که به اختصار با نام (S-A-P) شناخته می‌شود و اکنون یکی از تولید کنندگان بزرگ و موفق نرم‌افزار در جهان لقب گرفته است.



و این تنها موفقیت دتمار هاپ نیست. او از دو سال پیش‌تر دست به تأسیس یک تیم فوتبال هم زده است که از فعالیت کمپانی خودش حمایت می‌شود و همراه با آن یک استادیوم سی هزار نفری و فوق‌مدرن هم راه‌اندازی کرده است که در پس زمینه تصویر استادیوم را هم مشاهده می‌کنید. اما حیرت‌انگیزتر از همه چیز اینکه در مدت سه سال این تیم فوتبال که همانند کمپانی در شهر هوفن‌هایم تأسیس شده است، تحت همین نام یعنی «تیم فوتبال هوفن‌هایم» توانسته به یکی از مهمترین مسابقات لیگ باشگاه‌ها در جهان یعنی بوندس لیگا یا همانا قهرمانی باشگاه‌های آلمان راه یافته و به موفقیت‌هایی هم دست پیدا کند. در حقیقت دستاوردهای دتمار هاپ چه در صنعت و چه در ورزش فوتبال، مثال زدنی بوده، ضمن آنکه روشهای مدرنی که او به کار گرفته اکنون به عنوان راهکار قرن بیست و یکمی در راستای موفقیت و پیشرفت‌های سریع در صنعت و ورزش حرفه‌ای که صنعت از آن حمایت می‌کند، آن هم در سطح جهان شناخته شده است.

کسی که در همین جهان ملکوت، آسمان‌ها را نبیند، در جهان دیگر نیز هرگز نخواهد دید

● جیران خلیل جبران

کریم ملکی

## این کلاهبردار را شناسایی کنید



**مـردی کـه با دزدیدن کیف پول و شناسـنامه مرد مسـافری دسـت به کلاهبرداری میلیونی زده بود را شناسایی کنید.**

چنـدی پیـش مردی با مراجعه به دادسـرای صادقیه تهران به بازپرس گفت: سالهاسـت که از شـهرمان برای ادامه زندگی به تهران آمدم. سـال گذشـته به همراه خانواده‌ام با اتوبوس به شـهرمان رفتم. در اتوبوس شناسـنامه خودم و همسـرم و عروسـم بـه همراه مقدار قابـل توجهی پول را از من دزدیده شد. بعد از آن شکایت کرده و در خصوص پیدا کردن مدارکم هم زیاد پیگیری کردم، نتیجه‌ای نگرفتم اما امسـال که برای گرفتن دسـته چک به یک شعبه بانک دولتی رفتم، با کمال تعجب گفتند، شـما چک برگشـتی زیادی دارید و ما نمی‌توانیم به شما دسته چک بدهیم. گفتم: من تا کنون هیچ دسته چکی از بانکها نگرفته‌ام و سپس موضوع را پیگیری کردم و متوجه شدم یک ناشناس در همان ماه‌های نخسـتین کـه مدارکم را به سـرقت رفتـه بود و با سوءاستفاده از مدارکم اقدام به گرفتن دسته چک از بانک‌های دولتی کرده و سپس این چک‌ها را در حد وسـیع در بازار خرج کرده و دسـت به کلاهبرداری زده است.

با دسـتور بازپرس پرونـده تیمی از پایگاه پنجم پلیس آگاهی تهران برای شناسـایی کلاهبردار وارد عمـل شـد و در پیگیری‌های نخسـت پـی برد که شـعبه بانکی که به مرد کلاهبردار دسـته چک داده بـدون در نظـر گرفتن همـه ضوابط تنها با یک معرف و کپی شناسنامه کـه عکس خود را روی آن جعل کرده بود اقدام به تحویل دسـته چک بـه ایـن مرد ناشناس کرده‌است. از آنجایی که تلاش کارآگاهان برای شناسایی این مرد ناشناس به نتیجه نرسـید، بازپرس ویژه با تقاضای انتشـار عکس مرد کلاهبردار از کسـانی که مشـخصات واقعی این مرد را می‌دانند یا از مخفیگاهش اطلاعی دارند خواسـت که با شـماره تلفن ۵۱۰۵۵۱۳۸ یا ۵۱۰۵۵۴۶۵ تماس بگیرند.

## نقشه عجیب برای فریب مسافران

**دو مرد جوان با قرار دادن کودکی داخل خودرو به بهانه مسافرکشی، زنان و دختران جوان را به دام سرقت‌هایشان می‌کشیدند.** چندی پیش زنی هراسان و گریان به گشت کلانتری ۱۷ مهرویلای کرج مراجعه کرد و گفت: اموال و طلاهایم توسط دو جوان که سرنشینان یک خودروی پراید سیاه رنگ بودند به سرقت رفته است. وی در ادامه افزود: روز گذشته کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که یک خودروی پراید که مرد جوانی به همراه پسری خردسال به عنوان مسافر در صندلی عقب نشسته بود از راه رسید و من هم سوار شدم و راننده حرکت کرد و در میانه راه مرد مسافر با تیغ موکت‌بری مرا تهدید به مرگ کرد و خواست پول و طلاهایم را در اختیارش قرار دهم و در همین موقع راننده خودرو را در حاشیه خیابان متوقف کرد وقتی در برابر مردان مهاجم مقاومت کردم آنها به شدت کتکم زدند و با سرقت پول و طلاهایم گریختند. سارقان مـرا از خـودروی در حـال حرکت در خیابـان به بیرون انداختند و فقط موفق شـدم شـماره خودرو را به خاطر بسپارم. بدین ترتیب مأموران با در اختیار داشـتن شـماره اتومبیل، فردای آن روز موفق شـدند اتومبیل مورد نظر را متوقف کنند. راننده خشـن پس از دسـتگیری گفت: من و یکی از دوسـتانم با یک پراید مشـکی در محله‌های مختلف کرج پرسـه می‌زدیم و زنان و دختران جوان را به عنوان مسـافر سـوار می‌کردیم و برای فریب دادن آنها پسر خردسالم را در صندلی عقب کنار همدستم می‌نشاندم تا شکار مورد نظر به ما شک نکند.

بدین ترتیب پس از طی مسـافتی تغییر مسـیر داده و به حومه شـهر و گورسـتان رفته و با تهدید و کتک زدن زنان و دختران مسـافر، پول و طلاهایشـان را سـرقت می‌کردیم و تا کنون بیش از ۱۰ زن را گرفتار کرده‌ایم. بنابه این گزارش، با اعترافات این زورگیر همدستش نیز ردیابی و به دام مأموران گرفتار شـد. در پایان با شناسـایی چند نفر از شـاکیان تحقیقات پلیس وارد مرحله تازه‌ای شده است.

## سرقت گوشی با یک تماس کوتاه



**یک تماس کوتاه بهانه‌ای می‌شـد که مسافر مرموز تاکسی دست به سرقت موبایل مسـافران تاکسی‌ها بزند.**

چندی پیش پلیس گزارشی دریافت کرد مبنی بر آنکه مردی قصد سـرقت موبایل طعمه‌اش را داشـته که دستگیر شده است. بدین ترتیب مأموران گشت کلانتری تهران فوراً خود را به محل مورد نظر رساندند و مشاهده کردند مرد ۴۶ ساله‌ای به نام «سعید» در خیابان ولیعصر در دام دو مسـافر تاکسـی افتاده است. مأموران در ادامه بررسی‌ها پی بردند این دزد دقایقی پیش وقتی سوار تاکسی شده بـرای یک تماس کوتاه از مسـافر دیگر تاکسی تقاضای گوشی تلفن همراهش را کـرده و در ترافیـک خیابان ولیعصر(ع) قصد داشته خیلی سریع از تاکسی پیاده شـده و فرار کند که دو مسـافر تاکسـی وی را تعقیـب کـرده و بـا کمک عابران او را به دام انداخته‌اند. بازپرس دادسـرا هم از تیمی در پلیس آگاهی خواسـت تا پرده از دزدهای دیگر سعید بردارند. در بررسی‌های نخست کارآگاهان دریافتند که سـعید بارها پشـت میله‌های زندان افتـاده و چنـد ماه پیـش از زندان آزاده شده است.

**او در بازجویی گفت:** من معتاد هستم و بـرای تأمیـن هزینـه روزانه زندگی و اعتیاد به عنوان مسـافر سوار تاکسی در مسـیرهای شـلوغ می‌شدم و در جاهای شـلوغ از مسـافر جلویی یا کنار دستی‌ام تقاضای گوشـی بـرای یک تماس کوتاه می‌کردم و وقتی که گوشـی را می‌گرفتم در یک چشم برهم زدن پشت چراغ قرمز یا ترافیـک، از خودرو بیرون می‌پریدم و فـرار می‌کردم و اکثـراً در خیابان‌های **چهارراه گلوبنـدک ـ بازار و خیابـان ولیعصر(عج) و امیریه** به این نوع سرقت دست می‌زدم.

بنابرایـن گـزارش از آنجایی که این مرد بنا به اعترافات خود روزانه در چند نوبت اقدام به سرقت گوشی با این شیوه می‌کرد برای شناسایی همه مالباختگان، بازپرس ویژه با تقاضای انتشار عکس وی از کسـانی که در دام این مسـافر تبهکار افتاده‌اند، خواسـت تا به پایگاه ۸ پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.

## کودک ربوده شده بعد از ۸ سال بازگشت

**کودکـی کـه ۸ سـال پیش به خاطـر ارثیه دو میلیـاردی‌اش ربوده شـده بود، بـا اقدامات ویژه پلیس اصفهان به آغوش مادرش بازگشت.**

بنابرایـن گزارش، رییس پلیس آگاهی اسـتان اصفهان در این باره گفت: در پی گم شـدن مرموز یک کودک یک سـاله با ارثیه دو میلیارد ریالی در سال ۸۲ تیم ویژه‌ای از مأموران برای بررسی پرونده تشـکیل شـد، اما تلاش‌های پلیس و خانواده این کودک بی‌نتیجه ماند. وی در ادامه افزود: این پرونده همچنـان در اداره آگاهـی مدنظر بود تا اینکه چندی پیش زنی با مراجعه به دادگاه ادعا کرد که کودکش را پس از ۸ سـال پیدا کرده اسـت و قصد دارد او را تحویـل بگیـرد و ادامه زندگیش را با او بگذراند. که مقام قضایی برای روشن شدن ابعاد پرونده وی را به آگاهی ارجاع داد. کارآگاهان با بررسی این ماجرا به زن مشکوک شدند و وی را تحت بازجویی تخصصی قرار دادند و دربازجویی‌ها پرده از راز یک آدم‌ربایی ۸ ساله برداشته شد و او عنوان کرد زمانی که متوجه شـدم برادر شـوهرم دو میلیارد ریال برای بچه یک ساله‌اش به ارث گذاشته است تصمیم گرفتم که این کودک را بربایم و پس از تحویل دادن به خانواده‌ای پس از چند سال وی را به عنوان بچه خودم معرفی کنم. اما متأسفانه پس از ۸ سال دستم برای همه رو شد. پلیس در پایان با اعزام تیم ویژه‌ای از مأموران به یکی از روستاهای اطراف اصفهان این کودک ۹ ساله را به آگاهی انتقال داد و در آغوش مادر واقعی‌اش قرار گرفت و زن آدم‌ربا به همراه پرونده جهت سیر مراحل قانونی تحویل مراجع قضایی شد.

حمیده اخوان

## معجزه «هل» را بشناسیم

«هل»؛ میوه گیاهی از تیره زنجبیل است و انواع مختلف آن شامل هل سیاه، هل سفید و هل سبز هستند که نوع سبز آن عطر تندتری دارد. مطالعات نشان می‌دهد که این چاشنی خواص درمانی مفیدی دارد از جمله این که به عنوان دارو برای معالجه سرفه، سرماخوردگی و تب استفاده می‌شود. به نوشته روزنامه اکسپرس، سایر خواص درمانی هل عبارتند از:

* دانه «هل» تقویت کننده معده، ضد نفخ و بادشکن است و در ضمن به هضم غذا نیز کمک می کند.
* در صورتی که عرق بدبویی دارید یا دهان شما بوی خوبی نمی‌دهد، شش گرم «هل» را با غلاف آن به صورت چای دم کنید و در طول یک روز به مرور بنوشید.
* این چاشنی برای درمان استفراغ و تهوع نیز توصیه می‌شود.
* «هل» تقویت کننده قلب و اعصاب است اما مصرف زیاد آن، هم تپش قلب را افزایش می‌دهد و هم برای بیماری‌های روده و ریه مفید نیست.
* مصرف «هل» برای رفع سردرد و کاهش حملات بیماری صرع نیز سودمند است.

## ماهی چرب، دوست خانم های جوان



اگر شما یک خانم جوان هستید که به سلامت خودتان اهمیت می‌دهید بهتر است این توصیه تازه محققان دانمارکی را هم بشنوید که می گویند خوردن ماهی‌های چرب مانند ماهی آزاد برای خانمهای جوان مفید است و به علت وجود امگا ۳ فراوان می‌تواند خطر بیماریهای قلب و سکته مغزی را در آنها کم کند.

تحقیقات قبلی هم نشان داده بود کسانی که ماهی نمی‌خورند بیشتر در خطر بیماریهای قلب و سکته مغزی هستند. محققان به کسانی که به علت آلرژی و عدم تحمل غذایی نمی‌توانند ماهی بخورند توصیه می کنند دست کم از مکملهای روغن ماهی که حاوی اسید چرب امگا ۳ باشد استفاده کنند. البته ماهی علاوه بر امگا ۳ مواد مفید دیگر مانند سلنیوم، هم دارد و بهتر است خود ماهی را مصرف کنند تا مکملهای آن را. امگا ۳ می‌تواند با کم کردن التهاب، چربی خون و لخته خون و بهبود تغییرات ریتم قلب به کم کردن خطر بیماریهای قلب و سکته مغز کمک کند.

## با خواص انار را آشنا شوید

انار آرامبخش اعصاب است. با مصرف انار، سموم بدن دفع می‌شود و پاکسازی سموم از بدن، در ایجاد شادمانی و نشاط در افراد بسیار موثر است.

رضا مورکیان کارشناس مواد غذایی معاونت غذا و داروی دانشگاه علوم پزشکی یزد اظهار داشت: خواص درمانی و حیاتی در انار شیرین به مراتب بیشتر و کامل‌تر است، زیرا انار شیرین کاملاً رسیده و ترکیبات شیمیایی آن، کامل شده و به شکل طبیعی به تکامل مواد مغذی موجود رسیده است. در انار ترش که مواد قندی آن کمتر است، مواد اسیدی مانند اسید مالیک و اسیدسیتریک وجود دارد که در بعضی از افراد ایجاد ناراحتی خواهد کرد.

وی با بیان این مطلب که انار برای سلامتی پوست بسیار مفید است، تصریح کرد: نکته بسیار مهم این است که با مصرف انار، سموم بدن دفع می‌شود. پاکسازی سموم از بدن، در ایجاد شادمانی و نشاط در افراد بسیار موثر است و کبد که وظیفه پاکسازی سموم از بدن را دارد، با مصرف انار تقویت می‌شود.



مورکیان خاطرنشان ساخت: مصرف انار باعث رفع لک های پوستی شده و برای رفع خستگی و آرامش اعصاب بسیار کارآمد است. انار در درمان بیماری‌های کبد، مسمومیت های خون، خستگی جسمی و عصبی و بالاخره رفع بیماری‌های عفونی و انگل های دستگاه گوارش مفید است.

بنا به درخواست شما خوانندگان عزیز

## کسانی که قلنج می شکنند بخوانند



یک عضو هیأت علمی دانشگاه علوم پزشکی اهواز گفت: شکستن قلنج انگشتان عادت غلطی است و موجب سایید گی زودرس مفاصل آن می‌شود.

سید علی مرعشی در گفت‌و گو با خبرنگار ما اظهار داشت: متأسفانه عادت رایجی بین مردم وجود دارد و آن این است که شکستن قلنج مفاصل دست که با صدایی هم همراه است، کار خوبی محسوب می‌شود، در حالی که هر چه بیشتر این کار صورت گیرد، مفاصل انگشت خراب می‌شود.

وی با بیان اینکه عارضه سایید گی زودرس مفاصل بین انگشتی مهمترین نتیجه این کار غلط است و پس از مدتی درد مفاصل را در پی خواهد داشت افزود: عادت نادرست دیگری هم بین مردم وجود دارد و آن کشیدن انگشتان برای صدادادن به ویژه انگشت شصت دست است.

این متخصص اورتوپدی تصریح کرد: اگر ۳ روز پیاپی انگشت شصت را با دست دیگر به سمت بالا بکشیم مفاصل انگشت شصت درد می گیرد که بسیاری اوقات علت آن را متوجه نمی‌شویم.

مرعشی با بیان اینکه این کار فشار به مفصل وارد می کند، خاطر نشان کرد: خلائی در مفصل های انگشتان وجود دارد که این صدا را پس از تحمل فشار ایجاد می کند و روی آن گازی از این مفاصل خارج می شود که دیگر قابل بازگشت نیست و این کار آسیب زیادی به مفاصل می‌زند.

**شکستن قولنج و در رفتگی مفاصل**

همچنین سید مجید هراتی در این باره اظهار داشت: اصطلاحاً شکستن قولنج در مفاصل که بیشتر در مفاصل دست و همچنین مفاصل ستون فقرات پُشتی کمر انجام می‌شود پدیده‌ای است که در مورد عارضه‌ها و فرآیند آن نظرات مختلفی وجود دارد. وی افزود: در زمان شکستن قولنج فشار منفی بر روی مفاصل ایجاد می‌شود که این فرآیند به دلیل تبدیل مایع به گاز در مفاصل است که با صدای «پُک» خاصی همراه است و در صورت تکرار به علت فشاری که به مفاصل وارد می‌شود به مرور زمان باعث التهاب و متعاقباً درد و تورم در مفاصل می‌شود.

این فیزیوتراپیست تصریح کرد: شکستن قولنج در جوانی و تکرار آن باعث می‌شود سالمندان در سنین کهولت به دلیل شروع تغییرات تخریبی در بافت‌های مفاصلشان بیشترین ضرر و آسیب را از این لحاظ احساس کنند و عمده‌ترین معضل شکستن قولنج در جوانی در رفتگی‌های متعدد مفاصل در سالمندی است. هراتی در پاسخ به این پرسش که برای تقویت و درمان عارضه عادت شکستن قولنج در افراد باید چه مواردی رعایت و انجام گیرد، اظهار داشت: بهترین توصیه به افرادی که عادت به شکستن قولنج دارند ترک این عادت است و در مراحل بعد نیز برای تقویت این مفاصل باید ورزش‌های تقویت عضلات خم کننده را با وسایل لاستیکی و فنر کف دست انجام دهند.

وی خاطر نشان کرد: افراد برای تقویت عضلات پُشتی کمر و ستون فقرات نیز باید روزانه در نوبت‌های مختلف به صورت مکرر کتف‌های خود را به عقب و شانه‌های خود را نیز به کتف‌ها نزدیک کنند تا با انجام این نرمش‌های ورزشی بتوانند مفاصل ضعیف شده خود بر اثر شکستن قولنج را تقویت کنند.

مصطفی گلیاری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۱۸)

# سلسله هخامنشیان

## طوفانی به نام اسکندر

*تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که باگواس به ارمنستان رفت و داراکومان را با نام داریوش سوم به پایتخت آورد و تاج بر سرش گذاشت. مدتی بعد خواهر دارا که استاتیرا نام داشت، به او گفت باگواس مرد قدرتمند و ثروتمندی است. اگر نابودش نکنی، نخواهد گذاشت پادشاهی کنی. دارا پذیرفت و پس از این که خیال دارا از باگواس آسوده شد، خواهرش را ملکه ایران کرد و برخی از کارها را به او سپرد تا خودش بتواند به سفر برود و روزگار را به شادکامی سپری کند. در آن روزگار مردی در مقدونیه بود به نام آلکساندر (اسکندر) که فرزند فلیپ و شاگرد دلیزی ماخوس اسپارتی وارسطوی نامدار بود. ادامه تاریخ تاراج را بخوانید تا ببینید اسکندر با دارا چه کرد و سرنوشت ایران چه شد...*

### اسکندر فیلسوف خونخوار شد

اسکندر هنگام جنگ و سفرهایش نامه‌هایی به ارسطو نوشته که برخی از آنها به دست ما رسیده و در می‌یابیم که او به راستی نگاهی دقیق و ذهنی خلاق و نقاد داشته است. آریستو پولوس که مورخ بود و با اسکندر به ایران آمد، در کتابی بزرگ چیزهای زیادی درباره اسکندر نوشته بود اما کتابش از بین رفت اما استرابسون، نویسنده کتاب جغرافیای تاریخی بخش‌هایی از کتاب آریستوپولس را نقل کرده و نوشته است:

«اسکندر حافظه‌ای بسیار قوی داشته. از رخسارش مویی کم می‌روید و اگر یک بار اصلاح می‌کرد تا چند روز به اصلاح ریش نیازی نداشت. او از کودکی بسیار زیبا بود و همه به او توجه می‌کردند. زیبایی او تا آخرین روز عمرش با او بود».

همین جوان زیبا و دانشمند و فیلسوف، بی‌رحم‌ترین کشورگشایی بود که جهان به خود دیده بود. بعداً در این باره بیشتر خواهم نوشت. او معتقد بود مردم ایران بی‌فرهنگ و عقب افتاده‌اند بنابراین برای ترویج دموکراسی یونانی به ایران حمله کرد تا مردم را متمدن کند!

درباره دارا هم نوشته‌اند که مردی آرامش طلب بود و از جنگ و کشتار دوری می‌جست. او بیشتر دوست داشت در نیکارهایش کنار آبی روان زیر درختان سبز و خرم بنشیند و به نوای چنگ گوش بسپارد. اگر به او خبر می‌دادند که فلان حاکم شوریده یا فلان پادشاه به مرزها دست‌اندازی کرده، می‌گفت خودتان بروید و غائله را ختم کنید.

این اوضاع بود تا این که فیلیپ دوم کشته شد و آلکساندر مقدونی جانشین او شد. در آن روز لیزی ماخوس که استاد اسکندر بود، به او گفت:

ـ حالا وقتش رسیده که به ایران بتازی و انتقام اسپارت‌ها و آتنی‌ها را بگیری.

اسکندر گفت نخست باید به یونان چنگ بیندازم تا بتوانم به ایران بتازم زیرا در تاریخ خوانده‌ام که هر وقت یکی از کشورهای یونانی به ایران تاخته‌اند، ایران با کشورهای دیگر همدست شده و دشمن را رانده است.

اسکندر که زیر نظر لیزی ماخوس، کشتار و سنگدلی آموخته بود، نقشه‌های بزرگی در سر می‌پروراند و می‌خواست پادشاه گیتی شود. لیزی ماخوس به او یاد داده بود که در جنگ تنها به پیروزی فکر کند و دلش برای کسی نسوزد. حتی اگر گمان کردی که مادر یا پدر یا برادر و نزدیک‌ترین دوست باید فدا شود تا پیروز شوی، آنها را فدا کن! کسی که در جنگ هر قانونی را زیر پا بگذارد و از هیچ کشتاری روی گردان نباشد، پیروز میدان است. دشمنان تو باید بدانند که تو چه مخوف و سنگدل و با اراده‌ای آنگاه از تو خواهند ترسید و شکست خواهند خورد زیرا ترس خواهر مرگ است.

اسکندر با چنین اندیشه‌هایی بود که دو ماه پس از مرگ پدرش به تسالی که یکی از بزرگ‌ترین کشورهای یونان بود، تاخت و آنجا را اشغال کرد. سپس به سوی تبس رفت، از آنجا هم عزم آتن کرد. مجلس آتن جلسه‌ای تشکیل داد و به اسکندر اعلام کرد ما بی‌هیچ جنگی برتری تو را می‌پذیریم. دیگر کشورهای یونان نیز اسکندر را بالاترین قدرت نامیدند و این سردار جوان به آسانی توانست به سراسر یونان مسلط شود. هنگامی که قدرت برتر یونان شد، به استادش گفت: اینک که قدرتی و شهرتی دارم، می‌توانم به ایران بتازم.

اسکندر با ۲۹ هزار پیاده و چهار هزار سوار به سوی ایران حرکت کرد. او که می‌دانست تعداد سربازانش کم است، مدام آنها را تشویق می‌کرد و روحیه جنگجویانش را بالا می‌برد. او پیوسته به سربازانش می‌گفت: ما داریم به کشوری حمله می‌کنیم که ثروتمندترین کشور دنیاست. طلایی که در ایران هست با تمام طلاهایی که در جهان هست برابری می‌کند. ما به کشوری می‌تازیم که دربارش به فساد دچار شده و مردمش ناراضی و ناتوان شده‌اند. به ایران که رسیدیم، دست شما را در غارت باز می‌گذارم تا هر کار که می‌خواهید، بکنید. هر زن و پسر جوانی را که خواستید، به کنیزی و بردگی بگیرید. مطمئنم که در این جنگ به هر یک از شما بیست تالان طلای ناب خواهد رسید (هر تالان ۲۷ کیلو بوده).

### جنگ گرانیک

اسکندر با چنین سر پرشوری به خروزوس رسید که امروز در ترکیه است و شبه جزیره گالی پولی نام دارد. او به تقلید از خشایارشا روی تنگه هلسپونت (داردانل) پلی قایقی ساخت تا افرادش را از آب بگذراند ولی دریا طوفانی شد و قایق‌ها را آب برد. یونانیان پارمه‌نیون را فرستادند تا از پیشگوها بپرسد چه کنند؟ او پاسخ آورد که: خدایان می‌گویند طوفان را فرستادیم تا بفهمید نباید با ایرانیان بجنگید.

اسکندر گفت: اشتباه می‌کنی. خدایان طوفان را فرستادند تا به ما بفهمانند اگر برای جنگیدن شتاب نکنیم، به طوفان‌های موسمی دچار خواهیم شد... پس بروید از همه جا کشتی بیاورید تا از آب بگذریم.

این چاره کارساز بود و اسکندر از داردانل گذشت و وارد آسیای صغیر شد. حکمران کشور لیدی که دست‌نشانده ایران بود، بی‌درنگ گزارشی برای دارا فرستاد و توضیح داد اسکندر مقدونی به سراسر یونان مسلط شده و اینک به آسیای صغیر آمده تا به ایران بتازد. برایم پول و نیروهای کمکی بفرست تا جلو آنها را بگیرم.

داریوش سوم پس از خواندن این گزارش بزرگان و مشاورانش را فرا خواند و موضوع را مطرح کرد. برخی گفتند یونانی‌ها هرگز چنان گستاخ نیستند که به ما بتازند زیرا افزون بر این که با هم در صلح هستیم، از قدرت و ثروت ما بیمناکند. استاتیرا، همسر دارا گفت:

ـ ما باید به جنگ اسکندر برویم. او پادشاهی پرقدرت و جسور است. خودتان هم می‌دانید که بی‌هیچ رنجی توانست سراسر یونان را تسخیر کند. چنین دشمنی را نباید کوچک شمرد و حتی اگر نخواهد به ما بتازد، ما باید به او بتازیم و نگذاریم بزرگ‌تر و قوی‌تر شود.

بین مشاوران و وزیران و امیران بحث به درازا کشید سرانجام قرار شد وضعیت نظامی کشور برآورد شود تا بدانند در برابر اسکندر چه کنند. به زودی معلوم شد که افزون بر پانزده هزار مزدور یونانی که در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بیست و پنج هزار سرباز جنگجوی ایرانی نیز در سربازخانه‌ها آماده جنگند. استاتیرا پرسید: آیا با چهل هزار سرباز می‌توانیم با اسکندر بجنگیم؟ سربازان او چند نفرند؟

سرپرست خبرچینان گفت:

ـ اسکندر با ۲۹ هزار پیاده و چهار هزار سوار به جنگ ما آمده. تعداد ما بیشتر است و در وطن خودمان می‌جنگیم. شکست او حتمی است.

استاتیرا پرسید:

ـ ساز و برگ نظامی افراد ما چگونه است؟

آرمنَ، وزیر جنگ کرنشی کرد و گفت:

ـ سربازان ما شمشیر، نیزه، سپر، تیر و کمان، زوبین، فلاخن، کلاه‌خود و غذای فراوان دارند. سربازی که گرسنه باشد، نخواهد توانست بجنگد. این را نیز می‌دانم که سپاه اسکندر سبک حرکت می‌کنند و غذای مقوی همراه خود نیاورده‌اند. می‌گویند اسکندر که امپراتور آنهاست، شب‌ها کمی کشک و روغن و نان می‌خورد. نمی‌دانم این مردم گرسنه چگونه به خود جرأت داده‌اند که با امپراتوری ثروتمند و مقتدری چون ایران بجنگند. سرزمینی که پادشاهی دلیر و دانا چون دارا دارد.

استاتیرا گفت: چرا در این جنگ از منجنیق و برج متحرک و ارابه‌های داس‌دار خبری نیست؟

● حسین بهزاد

آرمنَ، وزیر جنگ گفت: به برج متحرک نیازی نداریم زیرا در وطن می‌جنگیم و قرار نیست به برج و باروی جایی حمله کنیم. مکان جنگ نیز ناهموار است و برای ارابه و منجنیق مناسب نیست. اگر در میدان کارزار دیدیم می‌توانیم از منجنیق بهره بگیریم، درخت فراوان و ساختن منجنیق آسان است.

دارا گفت: راست می‌گوید. نیازی نیست بار اضافی با خود ببرند. جنگیدن با کشور کوچک مقدونیه مقدمات زیادی نمی‌خواهد. فرماندهی این جنگ با وزیر جنگ باشد و زود به زود اخبار جنگ را به من برساند.

استاتیرا گفت: خوب است خودت نیز با لشکرت بروی زیرا اسکندر که به جنگ تو آمده، پادشاه است.

آرمنَ کرنشی کرد و گفت:

ـ ملکه بزرگوار درست می‌گوید ولی او پادشاه کشور کوچکی است که در مقام یکی از امیران ماست.

شاه پوزخند زد و سری جنباند و فرمود:

ـ این سخن را کوتاه کنید! می‌دانید که سخن گفتن از جنگ را دوست ندارم. بهار آغاز شده و پرنده و چرنده و پروانه و گل مستند و شادی آغاز کرده‌اند. روا نیست که من که شاه‌شاهان هستم، در این بهار نغز و خرم و دلنشین، سخن شیرین خود را با جنگ تلخ کنم. رامشگران بنوازند و آرمنَ برود و جنگ را سامان بدهد.

آرمنَ اسباب جنگ را فراهم کرد و عزم جنگ کرد. دو ماه پس از بهار ۳۳۴ پیش از میلاد بود که نزدیک رودخانه گرانیکوس لشکر اسکندر را دید. چند تن را برای تجسس جلو فرستاد و چون می‌دانست جاسوسانش خبر مهمی نخواهند آورد، فرمان داد در ساحل سمت راست اردو بزنند. جاسوسان خبر آوردند که اسکندر چند روز است رسیده و آمادگی حمله دارد ولی انگار نمی‌خواهد حرکتی کند. آرمنَ لبخند زد و گفت: از ما می‌ترسند. نام کشور شاهنشاهی ایران بس است که یونانی‌ها را هراسان کند. بگویید اردوگاه را سامان بدهند تا کمی بیاساییم. شاید فردا کوس جنگ زدیم.

از روزگار کوروش به بعد، برای اردوگاه‌های جنگی قانون و دستورالعمل‌هایی وضع شده بود. مثلاً همه افراد اردوگاه باید در حالت آماده‌باش جنگی باشند. شب‌ها در هر سی گام چند مشعل پرفروغ می‌افروختند که کنار هر یک از آنها چهار نگهبان داشت و چهار سوی خود را می‌پاییدند. دو پاس پس از شب، کسی بی‌اجازه امیر پاسدارخانه حق نداشت رفت و آمد کند. هر شش ساعت اسم شب جدیدی به نگهبانان می‌دادند. اگر کسی اسم شب را نمی‌دانست و رفت و آمد می‌کرد، بازداشت و به شدت مجازات می‌شد. این قوانین در اواخر روزگار هخامنشیان سست شدند چنان که در اردوگاه آرمنَ تقریباً رعایت نمی‌شدند. آن شب نیز به رفت و آمد و قوانین اردوگاه توجه چندانی نمی‌شد به ویژه که آرمنَ مطمئن بود یونانی‌ها ترسیده‌اند و شبیخون نخواهند زد

این قرارگاه سه جناح راست و چپ و قلب داشت. مزدوران یونانی که پانزده هزار نفر بودند، در جناح چپ مستقر شده بودند. پاسی پس از استقرار اردوگاه، در جناح چپ شایع شد که اسکندر می‌خواهد به آنها پیامی بدهد. اسکندر سفارش کرده بود که در اردوگاه خود زیاد حرکت کنید تا هنگامی که قاصدهایش به اردوگاه آنها آمدند، نگهبانان ایرانی متوجه ورود آنها نشوند.

چندی که گذشت، برخی از سپاهیان اسکندر وارد جناح چپ شدند و بین مزدوران یونانی حرکت کردند و پیام اسکندر را ابلاغ کردند. اسکندر آنها را تشویق کرده بود که هنگامی که جنگ آغاز شد، همه با هم به سربازان او بپیوندند و به جای این که با دشمن یونانی‌ها به هم‌نژادان خود بتازند، با اسکندر همدست شوند و ایرانیان را قتل عام کنند. اسکندر گفته بود که اگر به سوی من بیایید، افزون بر این که به هم کیشان و هم‌نژادان خود خیانت نکرده‌اید، دست شما را در گرفتن غنیمت باز می‌گذارم تا هر چه به چنگ آوردید، مال خودتان باشد. این وسوسه بزرگی بود زیرا مزدوران یونانی می‌دانستند اگر اجازه غارتگری داشته باشند، ده برابر مزد خود غنیمت خواهند گرفت. آن شب تا پاسی پس از نیمه شب پیک‌های اسکندر با مزدوران



یونانی مذاکره کردند. قرار شد سربازان مزدوران شایع کنند که سربازان اسکندر گفته‌اند ترسیده‌اند و می‌خواهند بگریزند.

اسکندر که سرباز منظمی بود، سر وقت شام ساده‌ای خورد و سر بر کوله‌پشتی‌اش گذاشت و خوابید. هنگامی که اسکندر در خانه بود، در خوردن غذاهای لذیذ افراط می‌کرد ولی در جنگ بسیار ساده می‌خورد.

## مسابقه ورزش کنار ۲۰هزار سر بریده

فردای آن شب اسکندر وانمود کرد می‌خواهد سربازانش را عقب ببرد. آرمنَ که شایعه ترسیدن و عقب‌نشینی یونانیان را شنیده بود، نیرنگ اسکندر را باور کرد و دلیر شد و فرمان داد کوس و کَرنای حمله زدند. لشکریانش به ویژه مزدوران یونانی از جای کنده شدند و از رودخانه گذشتند تا نگذارند اسکندر بگریزد. همین که به ساحل رسیدند، ناگهان همه پانزده هزار مزدور یونانی با فریاد سلام یونانی! به سوی سپاه اسکندر دویدند و آنها را در آغوش کشیدند. بقیه سربازان ایرانی که ۲۵ هزار نفر بودند، چندی ایستادند و به این صحنه غیرمنتظره چشم دوختند. هنگامی که سربازان اسکندر و مزدوران یونانی دوشادوش هم به سوی ایرانی‌ها حمله کردند، سربازان حیران و مبهوت به خود آمدند و روی برگرداندند و شتابان گریختند. آرمنَ حیران شده بود و نمی‌دانست چه فرمانی بدهد. مدتی بی‌هدف و بیهوده بین سپاهیان نامنظم و هراسانش اسب تاخت سپس او نیز مانند دیگران پای به گریز گشود.

اسکندر که چنین وضعی را پیش‌بینی کرده بود، فرمان تعقیب داد سر در پی ۲۵ هزار ایرانی متحیر و گریزان گذاشت. او پیاپی فریاد می‌کشید: امان ندهید! هر کس را که دیدید، گردن بزنید! همه را پاره‌پاره کنید! سربازانش به پیروی از فرمانده جوان خود، همین سخنان را فریاد می‌کشیدند و به سربازان ایرانی که سردرگم بودند و می‌گریختند، یورش می‌آوردند و آنها را از دَم تیغ می‌گذراندند.

پس از این که پنج هزار نفر از سربازان ایرانی کشته شدند، آرمنَ پرچم تسلیم برافراشت و به سربازانش فرمود اسلحه بر زمین بگذارند. اسکندر که مست از پیروزی بود، بر اسب باریک میان و سیاهش نشسته بود و میان اسیرها گشت می‌زد. چشمش که به آرمنَ افتاد، با تحقیر نگاهش کرد و گفت:

ـ تویی فرمانده این لشکر شکست خورده و پراکنده؟ تو حتی یک زخم هم برنداشته‌ای؟

سپس بی آن که منتظر پاسخ بماند، شمشیر از نیام کشید و سرش را به خاک افکند و فرمود اسیران را گوشه‌ای نگه دارند تا تکلیف آنها را روشن کند. یونانی‌ها نخست اسلحه و جامه‌های گرانبها و انبار تدارکات را غارت کردند سپس اسیران را به هم بستند و منتظر فرمان اسکندر شدند. اسکندر دوستانش را به خیمه‌اش فراخواند و گفت به شکرانه این پیروزی می‌خواهم بیست هزار اسیری را که دارم قربانی کنم. طالس گفت: خوب است اینها را ببریم و بفروشیم. کشتن آنها سودی ندارد. اسکندر گفت: کشتن این ۲۰ هزار نفر سود بزرگی دارد و نام ما را با سنگدلی مترادف خواهد کرد و همه از ما خواهند ترسید.

کسی با او مخالفت نکرد و قرار شد هر صد اسیر را به یک سرباز مقدونی بسپارند تا آنها را گردن بزنند. پس از چند ساعت در میدان جنگ بیست هزار نیزه به زمین کوفتند و بر هر نیزه سری آویختند. اسکندر به میدان آمد و گفت: اینجا شبیه ورزشگاه برگزاری مسابقات المپیاد شده است با این تفاوت که در ورزشگاه صدها پرچم و در اینجا صدها نیزه به زمین کوفته‌ایم.

خبر این جنگ به داریوش سوم ملقب به دارا رسید. استاتیرا که قبلا پیش‌بینی کرده بود آرمنَ شکست خواهد خورد، به دارا گفت:

ـ دشمن را حقیر پنداشتی و خودت کنار سربازانت نبودی تا نگذاری یونانیان مزدور به تو خیانت کنند.

دارا کمی در اندیشه شد و دبیرش را فراخواند و به او گفت نامه‌ای به اسکندر بنویسد و از قول او بگوید اگر صلح کند، کشورهای آسیای صغیر را به او هدیه خواهم کرد.

اسکندر پس از خواندن این نامه، به دارا چنین نوشت: «تو چیزی نداری که به من ببخشی. سراسر یونان و آسیای صغیر مال من است. به زودی سراسر ایران نیز مال من خواهد شد. تو می‌خواهی چیزی را به من هدیه کنی که مال خود من است. منتظر باش تا بیایم و جانت را نیز بگیرم».

**ادامه دارد**

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده




# باند زورگیران...

توی خانه نشسته و با فاطمه مشغول گپ و گفت بودیم. فاطمه کنار پنجره رو به حیاط ایستاده و نظاره گر گنجشک هایی بود که از این درخت به آن درخت می پریدند و جیک جیک شان حیاط را پر کرده بود. و بعد، همانطور که نگاهش به حیاط بود به من گفت:

ـ کاش آدم ها هم می تونستن، مثل گنجشک ها و همه پرنده ها ـ هر وقت دلشون خواست از اینطرف به اونطرف پر بزنند و بدون خریدن بلیط و گرفتن ویزا و تهیه پاسپورت و... و... و...، هر جا دلشون خواست بروند و هر وقت هم دوست داشتند برگردن!

یادمه خیلی سال قبل، یکروز که محسن آمده بود اینجا تا مسابقه فوتبال ایران مقابل استرالیا رو ببینه، آخر بازی که نتیجه مساوی بود و به نفع ایران، محسن یک جمله‌ای گفت با این مضمون «وقتی استرالیا نتیجه بازی را از ما جلو بود و دوست داشتیم نیمه اول تموم نشه، ولی وقت عین برق می گذشت... حالا که مساوی هستیم و نتیجه به نفع ماست، و خدا خدا می کنیم ۹۰ دقیقه زودتر تموم بشه، انگار به هر کدام از عقربه‌های ساعت یک وزنه هزار کیلویی بستند که زمان نمی گذره!» آن روز بازی به نفع ما تمام شد، ولی من مفهوم حرف محسن را نفهمیدم، حالا سالها از آن بازی گذشته و من در «بازی زندگی» معنی و مفهوم حرف محسن را به طور ملموس درک می کنم، موقعی که در سوئد بودیم و انتظار می کشیدیم روز پرواز به ایران برسه، روزها به اندازه یک سال و دقایق به طول یک روز می گذشت، اما روزی که آمدیم ایران با خودم فکر کردم، «کو تا چهار ماه دیگه که برگردیم»؟

اما الان برعکس ایامی که در سوئد بودیم، انگار روزها می‌دوند و هر ساعت به سرعت یکروز جلو میره... باور کن محمد صبح وقتی سر میز صبحانه گفتی «سه ماهه آمدیم ایران» خشکم زد... اصلاً باورم نمیشه که قراره یکماه دیگه دوباره برگردیم سوئد! شدیم مفهوم واقعی «کبوتر دو برجه» یعنی وقتی اونجا هستیم، دلمون واسه ایران تنگ میشه، الان هم که در وطنمون هستیم، دلتنگ بچه‌هام میشم و...

صدای فاطمه که به بغض نشست، حرفش را نیمه کاره گذاشت.

سعی کردم موضوع را عوض کنم و ذهنش را از این مسأله منحرف سازم. اما فایده نداشت. نگرانیم این بود که تا یک ساعت دیگه قرار بود محسن بیاید دنبالم و مثل همه بعدازظهر های پنجشنبه، سری به سالن تیراندازی، «نیرو» بزنیم، محسن که چهار سال پیاپی نفر اول مسابقات شده بود، سال قبل این عنوان را به یک افسر جوان واگذار کرده بود، و به همین خاطر، حالا که دو ماه تا مسابقات فرصت باقی بود، هر هفته برای تمرین تیراندازی می رفت و البته که مرا هم با خودش می برد تا هم با دوستان قدیمی گپی بزنیم و هم تیراندازی با کلت را فراموش نکنم! ولی مشکل این بود که امروز دلم نمی آمد فاطمه را (که خیلی دلتنگ بود) تنها بگذارم، پس به سراغ تلفن رفتم تا قرارمان را کنسل کنم، محسن که خیلی دوست داشت من همراهش باشم و در عین حال دلش نمی آمد همسرم را (که عین مادرش دوست داشت) غصه‌دار ببیند، لحظه‌ای فکر کرد و ابتدا پرسید: «مادر متوجه شد داری با من حرف می زنی؟» جواب منفی که دادم گفت: «تا ۲ دقیقه دیگه درستش می کنم!» و بی آنکه توضیحی بدهد خداحافظی کرد. برگشتم داخل اتاق نشیمن، فاطمه برایم یک لیوان چای ریخت و همچنان ساکت بود که تلفن زنگ خورد، خودش گوشی را برداشت و آن طرف خط «غزل» زن محسن بود که گفت: امروز خیلی دلم هوس رفتن به امامزاده صالح را کرده... محسن که کار داره... شما همراهم میای مامان؟

و فاطمه که غزل را مثل محسن و همچون فرزندانش دوست داشت خنداخند پاسخ داد: «بهترین پیشنهادی بود که می تونستم بشنوم»

ساعتی بعد که غزل آمد دنبال فاطمه، همسرم کلی عذرخواهی کرد که مجبور است مرا تنها بگذارد و... آنها که با ماشین آژانس از کوچه بیرون رفتند، ماشین محسن از آن سر کوچه پیدایش شد و همین که کنارش نشستم گفتم: «تو دوست داشتنی ترین حقه باز دنیایی محسن... کاری کردی که به جای اینکه من از زنم عذرخواهی کنم، فاطمه به من گفت ببخشین...

***

ـ سرگرد من جات باشم، دیگه کلانتر رو با خودم نمیارم! چون هنوز هم دود از کنده بلند میشه و البته شما شرمنده می شی، سرهنگ از چهل تا شلیک، دقیقاً ۳۱ بار به هدف زد، اما تو ۲۹ بار...

اینها را سرگرد نوروزی (یکی از مربیان سالن تیراندازی) گفت که از هم دوره‌های خود محسن بود. محسن نیز پاسخ داد: «ما شاگرد کلانتر هم توی تیراندازی به حساب نمی یاییم سرگرد...» حرفش را قطع کردم و رو به نوروزی گفتم:

ـ نوروزی جان، هم خودت می‌دونی و هم من حالیمه که محسن فقط به احترام من کاری می کنه که ببازه... وگرنه عین ۴۰ گلوله رو وسط هدف می‌زنه، ناسلامتی قهرمان چهار ساله مسابقاته!

سرگرد خندید و محسن خواست تعارف کند و... که بیسیمش او را پیج کرد و گفت: «تیمور توجیه شده و عملیات از امشب شروع می‌شه»

محسن خداحافظی کرد و دو دقیقه‌ای منتظر ماند تا یکی از شاگردان سرگرد نوروزی که از کنارمان دور شد و بعد رو به من کرد و گفت: «با اجازه‌تون کلانتر... امشب قراره به نقش یک «زورگیر» در بیام، قضیه از این قراره که چند وقتیه یک «باند بزرگ» زورگیری راه‌افتاده که پیداست گردانندگان باند از آن قدیمی‌ها و حرفه‌ای‌ها هستند که تک تک طعمه‌هاشون رو از قبل شناسایی می کنند، اینکه فلان جواهرفروش چه روزها و چه ساعتی برای خریدن شمش... طلا میره... یا فلان سرمایه‌دار در چه زمان‌هایی پول نقد از حسابش برداشت می کنه و... و بعد با یک نقشه دقیق، یکی دو نفر از زورگیرهای موتورسوارشون رو سر وقت اون بیچاره می‌فرستند، تفاوت این باند با بقیه زورگیرها اینه که اولاً با خشونتی بیرحمانه رفتار می کنند و اگر طعمه‌شون مقاومت کنه، با اسلحه بهش شلیک می کنند[و تا الان هشت مجروح و سه مقتول به جا گذاشتند] و دوماً گروهی کار می کنند... یعنی همین که یک زورگیر در منطقه‌شون بخواد به صورت مستقل عمل کند، در صورتی که طرف سرش به تنش بیارزه! یکی از اعضای باند می‌ره سراغش و بهش پیشنهاد عضویت در باند رو می‌ده، و البته پیشنهادشون چرب هم هست، یعنی برای طرف موتور نو و آخرین مدل می‌خرند، خونه مجردی ـ البته به صورت دوالی سه نفر در هر خونه ـ براشون تهیه می کنند، کارت شناسایی جعلی براشون صادر می کنند و حتی موقعی که یک نفرشون گیر بیفته و بازداشت بشه، قبل از اینکه دیر بشه براش سند می گذارند و میارنش بیرون، اگر هم نتونند آزادش کنند، در صورتی که طرف در بازپرسی اونها رو لو نده، براش دو تا کار مهم انجام می‌دن، اولاً هوای خانواده‌اش رو دارند و حسابی «از جهت مالی» زن و بچه یا پدر و مادرشون رو تأمین می کنند، ثانیاً برای اینکه شخص توی زندان پشیمون نشه و بعد از چند وقت زبون باز کنه، یک حساب بانکی برای «همدست زندانی شده‌شون» باز می کنند و هر ماه معادل حقوق یک مهندس، به حسابش پول می ریزند!

سرگرد نوروزی که مانند من قبلاً چنین چیزی نشنیده بود، سوتی کشید و گفت:

ـ خیلی جالبه محسن... اون وقت در قبال این همه سرویسی که به طرف می‌دن نصیب خودشون چی می‌شه؟ محسن هنوز پاسخی نداده بود که صدای استوار از پشت سرمان واز چارچوب در ورودی به گوش رسید: «حالا دیگه ما رو قال می‌گذارین و تنها تنها میرین صفا؟» خندیدم و با کریمی دست دادم و او با سرگرد نوروزی هم سلام و علیک کرد.

محسن در حالی که خشاب کلت‌اش را عوض و آن را فشنگ گذاری می‌کرد صورت استوار را بوسید و سپس پاسخ همدوره‌اش را داد: ۳۰ درصد.... یعنی از هر زورگیری که یکی از اعضای باند انجام میده، ۳۰ درصدش به گردانندگان باند می‌رسه... پیشنهاد سخاوتمندانه و همکاری دو جانبه خوبی نیست؟

سرگرد سری تکان داد و در پاسخ سوال محسن گفت: چرا سخاوتمندانه است که به قول «سرهنگ الف» در طول کمتر از چهار ماه، اعضای باند به بالای صد نفر رسیدند!

محسن ادامه داد: «از همه مهمتر اینکه طرف وقتی زندانه، می‌بینه هم به خانواده‌اش می‌رسند و هم حساب خودش رو پر از پول می‌کنند! دیگه چی از این بهتر که... حرف محسن را قطع کردم و گفتم: «ببینم محسن... تو مطمئنی مسوول تبلیغات این باند نیستی؟ چرا... اینطور که تو با آب و تاب از مزایای عضویت در باند «زورگیران موتورسوار» تعریف می‌کنی، من باز نشسته هم دهنم آب میفته! چه برسد به این نوروزی عزیز که تازه ازدواج کرده و هنوز هم خونه نداره و...»

نوروزی زد زیر خنده و محسن خواست چیزی بگوید که ادامه دادم: «به قول مادر خدابیامرزم «لاالله...» را گفتی و «الاالله» را نگفتی تا همه رو دچار شک کنی؟ حالا که از مزایای این «باند شرافتمند» گفتی، واسه سرگرد از قسمت‌های تلخش هم بگو، که مثلاً اگر کسی توی بازجویی لب باز کنه، یا اگر وسط کار با این باند بخواد انصراف بده و تنهایی کار کنه چی براش پیش میاد؟

محسن با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «کلانتر بگو تو بمیری از جایی این ماجرا رو نشنیدی؟»

خندیدم و گفتم: «به جان تو قسم اولین باره دارم از خودت می‌شنوم، چطور مگه؟»

محسن به جای اینکه پاسخ مرا بدهد رو به سرگرد کرد و گفت: کنده‌ای که می‌گفتی اینجا معنی داره و دودی هم که ازش بلند میشه، همین پیشگویی کلانتره که زد توی خال) و بعد رو به من کرد و ادامه داد (حق با شماست کلانتر... روسا یا بهتره بگم گردانندگان این باند مخوف، دست و دلبازیشون به این دلیله که برای خودشون منفعت داره[ و دوباره رو به سرگرد کرد و ادامه گفت: فرض کن حمید جان اعضای این باند نه بالای صد نفر، نه صد نفر، که حتی پنجاه نفر باشند و هر روز هم نصف این تعداد، یعنی ۲۵ نفر ماموریت انجام بدهند و هر کدامشون هم از هر طعمه صد هزار تومان زورگیری کنند[صد هزار تومان آن سالها معادل بیش از ۱ میلیون تومان الان بود]اگر ۳۰ درصد از هر نفر گیرشون بیاد، در روز چیزی حدود ۷۵۰ هزار تومان درآمد دارند... یعنی هر ماه بالای دویست میلیون نصیبشون می‌شه! پس طبیعیه که برای هر نفر از اعضای باند موتور گرانقیمت بخرند و خونه تهیه کنند؟ موقعی هم که طرف توی زندانه و روسای باند هوای خودش و خانواده‌اش را دارند، در حقیقت باز هم نگران خودشون هستند که اگر طرف زبان باز کنه و اونها رو لو بده، چه درآمد هنگفتی از چنگشون در میاد؟ و اما به قول کلانتر... تلخترین قسمت ماجرا مربوط به زمانیه که یک نفر از اعضای باند بخواد براشون شاخ بشه و تنهایی کار کنه، در وهله اول سعی می‌کنند اون آدم جدایی طلب را با نصیحت کردن از خر شیطون پیاده کنند، اگر نشد چند نفر را مراقبش می‌گذارند که نتونه زورگیری کنه، یعنی به محض اینکه «شخص جدایی طلب» یک طعمه رو نشون می‌کنه و می‌خواد بره طرفش، اون دو نفر مراقب هر جوری که شده مانعش می‌شن، یعنی یا با موتورشون سد راه «زورگیر» می‌شن، یا در آخرین لحظه به طعمه خبر می‌دن که «آن موتورسوار داره دنبالت میاد تا خفتت کنه!» و... و خلاصه آنقدر مزاحم کارش می‌شن تا از سر ناچاری برگرده به باند و فکر «مستقل کار کردن» را از سرش بیرون بندازه! اما با همه اینها، اگر طرف خیلی «کله شق» باشه و باز هم مقاومت کنه، اون وقت بلایی سرش میارن که فراموش نکنه، از جمله اینکه ابتدا یک دست طرف را می‌شکنند که نتونه سوار موتور بشه، و همین که گچ دستش رو باز می‌کنه، می‌زنند اون یکی دستش رو می‌شکنند و بعد هم نوبت پاهاش می‌رسه و... و خونه پرش اینه که یک شب یک چاقو تو قلبش فرو کنند و خلاص، کاری که تا الان در پنج، شش مورد اتفاق افتاده...!

همه ما ساکت بودیم و محسن لحظه‌ای نفس تازه کرد که استوار گفت: خدابیش مثل فیلمها تعریف می‌کنه... بقیه شو بگو محسن؟

و محسن بقیه شو گفت: «و اما وای به حال اون کسی که توسط پلیس گیر بیفته و زبون باز کنه و اونها رو لو بده! البته این اتفاق فقط دو بار و در اوایل تشکیل باند رخ داد که هر دو مرتبه «گردانندگان باند موفق شدن به موقع از مهلکه در بروند! اما در عوض سر آدم فروش دو نوع بلا میارن، اول اینکه یا بچه شو می‌دزدن، یا مزاحم زنش و خواهرش می‌شن و یا اینکه پدر و مادرش رو آزار می‌دن! بلای بعدی را هم داخل زندان سرش میارن که دو تا زندانی را آنتریک می‌کنند که دخل طرف رو بیارن! به همین دلیله که هر کدام از زورگیرهای عضو باند که گیر میفتن هم از ترس بیرونی‌ها و هم به خاطر «ساپورتی» که می‌شن، اعتراف نمی‌کنند!»

این طوریه که کم کم ریشه‌های این باند مخوف، قطور و قطورتر شده و الان مقامات بالا دنبال این هستند که هر چی زودتر این باند متلاشی بشه!

واسه همین با یک برنامه‌ریزی کامل و از حدود سه ماه قبل، من به عنوان یک «زورگیر مستقل» وارد کار شدم و با هماهنگی‌هایی که انجام شده، چند طعمه را (که ابتدا از قبل توجیه شدن) نشون کردم و پولها و طلاهاشون رو زورگیری کردم که خوشبختانه توجه گردانندگان باند به من جلب شد و یک هفته قبل یکی از نفراتشون آمد سراغم و پیشنهاد آنها را برای همکاری برام آورده، البته من برای اینکه بهم مشکوک نشن، به سادگی قبول نکردم و موقعی که دو تا از طعمه‌هام رو پروندن، به همان رابط گفتم بهشون پیغام بده که من به شرطی باهاشون کار می‌کنم که بیشتر از بقیه هوام رو داشته باشند! اون هم امروز به همدستم که در زورگیری‌ها کمکم می‌کنه[ و او هم یک گروهبان جوان به نام تیمور است] خبر دادند که حاضرند با من مذاکره کنند، واسه همین بود که از طریق بیسیم بهم خبر دادن که عملیات از امشب شروع می‌شه!»

نگاهی به سرگرد نوروزی کردم و پرسیدم:

ـ ببینم سرگرد، تا جایی که من یادمه، اینطور ماموریت‌ها را معمولاً افسران جوان و گاهی اوقات حتی درجه‌دارها انجام می‌دادن... یعنی هیچ کس دیگه پیدا نشده به عنوان «نفوذی» داخل یک باند بشه که این آقا محسن (با درجه سرگردی) باید این کار رو بکنه؟

نوروزی خواست چیزی بگوید، اما محسن (که فکر می‌کرد من متوجه نیستم) از زیر میز پایش را به پای نوروزی کوبید و سرگرد هم مجبور شد سکوت کند! اما استوار کریمی که فقط دنبال فرصت می‌گشت تا به محسن گیر بدهد، خندید و به او گفت: «پای اون بنده خدا رو که شکستی... ولی اگر با تبر پای منو هم قطع کنی، نمی‌تونی مجبورم کنی ساکت بشم...»

محسن طوری لبش را گزید که شانس آورد خون از لبش بیرون نزد...

واستوار که البته محسن هم می‌دانست از روی رفاقت دارد او را لو می‌دهد رو به من کرد و ادامه داد: «کلانتر به خدا قسم جناب سرهنگ که فرمانده این عملیاته، لااقل ده بار همین حرف شما رو به محسن زد... حتی چهار، پنج تا از افسران جوان آمدن و به محسن اعتراض کردند که اگر او این کار را بکنه، همه فکر می‌کنند اونها ترسیدن! ولی آقا محسن زیر بار نرفت که نرفت... جالب‌تر از همه دلیلیه که آقا محسن آورده؟ همین دیروز به من و سرگرد صادقی که معترضش بودیم اینطوری جواب داد: «چند سال دنبال این مأموریت‌های «خفن» نرفتم و دلم تنگ شده کمی آرتیست بازی در بیارم»

استوار نفسی چاق کرد و جمله‌اش را اینطوری به پایان رساند: «می‌بینی کلانتر شاگرد قدیمیت چه دیوونه بازی‌هایی در میاره؟»

محسن سکوت کرد و سرش را انداخت پایین و انگار منتظر واکنش من بود تا تکلیفش برای خودش معلوم شود! من اما، ابتدا زل زدم به چشمان محسن و کمی هم اخم کردم و سپس خنداخند گفتم: «همین دیوونه بازیهاشه که دلم براش تنگ می‌شه!»

محسن قهقهه زد و گفت: «نوکرتم کلانتر» و بعد رو به استوار گفت: تو هم یادت باشه آدم فروشی آخر و عاقبت نداره بی‌معرفت!

و هر دو زدند زیر خنده و محسن گفت: «کلانتر تا شما برویدکنار ماشین منم اومدم» فهمیدم می‌خواهد یک سیگار بکشد و بیاید و حرفی نزدم. چند دقیقه بعد که سه تایی داخل ماشین نشسته بودیم گفتم: «قراره برات یک شنود بگذارند، درسته؟»

محسن گفت: «بله کلانتر تو پاشنه کفشم جاسازی می‌کنند». ■

جسم گازی است که شما روح خود را در آن بار کرده‌اید

● وین دایر

## نمونه شعر نو

**«۱»**

شبی از شبها
گذری بود مرا در باغ خوابی
که تو در آن گل بودی
حیف،این باغ
رهی داشت به دروازهٔ بیداری

**«۲»**

شبی از شبها
تب روز از تاب افتاد
تن من اما
کوره‌ای بود که می‌سوخت و
می‌سوخت

**«۳»**

شبی از شبها
تو مرا گفتی:
«شب باش»
من که شب بودم و
شب هستم و
شب خواهم بود
شبِ شب گشتم
به اَمیدی که تو
فانوسِ نظر گاه شبِ من باشی

**محمد زهری**

### مرا

چند روزی خوب می‌دانم که مهمانی مرا
عاقبت هم می‌روی بیگانه می‌خوانی مرا
از نگاهت تازگی‌ها رفتنت را خوانده‌ام
کاش می شد اینهمه از خود نرنجانی مرا
گشته‌ام شاعر برایت شعر می گویم ببین
هر نگاهم صد غزل اما نمی‌خوانی مرا
در دلم جا کرده‌ای چون حس خوب زندگی
با توأم اما چرا از خود نمی‌دانی مرا؟!
تیرگی را با تمام هستی‌ام حس کرده‌ام
در سیاهی‌های شب الماس پنهانی مرا
وه که چشمانت چه شوری در دلم افکنده بود
با نگاه پر شرار خود نسوزانی مرا!!
تا نگاهم می کنی بیگانه با خود می‌شوم
می بری تا اوج احساسات انسانی مرا
لحظه‌ای پیشم نباشی بی‌قراری می کنم
در عوض تو ساده و دیوانه می‌دانی مرا
در درونم مثل قلب پر تپش جا کرده‌ای
بی‌سبب می کوشی از خود دور گردانی مرا
من زنی از جنس آهم خسته و رنجور و تو
مردی از افسانه شهر دلیرانی مرا

**مریم پناهی ـ ارومیه**

## نمونه شعر کهن

### روی تو

مه روی تو،شب موی تو، گل بوی تو دارد
گلزار جهان، خرمی از روی تو دارد
گردون که سراپای وجودش همه چشم است
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تو دارد
نرگس که نظر باز بُوَد در صف گلها
تا چشم تو را دیده، نظر سوی تو دارد
بانکهت زلف تو نسیم سحری را
هر جا نگرم سر به تکاپوی تو دارد
تا ساقی این بزم تویی، بادهٔ گلرنگ
این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
«گلچین» که به شیرین سخنی شهرهٔ شهر است
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

**گلچین معانی**

### کویر

چون تشنگی تو خشک و تَرَک خورده‌ای، کویر!
در هیات سراب محک خورده‌ای کویر
لب باز کرده‌ای چه بگویی؟ بِگو بگو
کز ابرها چقدر کَلَک خورده‌ای کویر
تبخیر گشت آن همه رویا و آرزو
روزی اگر چه مُهر فدک خورده‌ای کویر...
قدری برایم از شتر و ساربان بگو
خیلی ز دستهاش نمک خورده‌ای کویر!

**معین دریائی ـ نور**

به احترام چهرهٔ بزرگ و بزرگوار سینمای ایران
استاد جمشید مشایخی

### هنوز

با گامهای روشن و بال رها هنوز
می آیی از کرانه‌ی خورشیدها هنوز
ای مرد! مردِ شعله‌ور سالهای دور
زنده‌ست با حضور تو این سینما هنوز
«پُل»[1] می‌شوم برای عبور همیشه‌ات
تا بگذری ز کوچه‌ی ما بی‌صدا هنوز
«قیصر» «طلوع» روشن آوازهای توست
چون «بوی گندم» است لبت آشنا هنوز
از «روز واقعه» دلت آغاز می‌شود
از سعیِ چشمهای تو ریزد صفا هنوز
می‌خواهم از تو لذّت «یک بوس کوچولو»
ای در تو روشنایی مهر و وفا هنوز
چشمان تو روایت «گلهای داودی»ست
لبخند توست پنجره‌ای تا خدا هنوز
وقتی «پدربزرگ» تو باشی شکستنی‌ست
در دست مهربان تو، طرح عصا هنوز
«تصویر آخر» تو به رنگ دل من است
من از تو می‌نویسم و از عشق تا هنوز
بعد از تو «خانه‌ای‌ست پُر از عنکبوت» عشق
بی تو پرنده «گمشده»‌ای بی هوا هنوز
جمشیدی و حکایت جامت شنیدنی‌ست
زنده‌ست خاطرات تو در یاد ما هنوز
شب رفت و حیف، «کاغذ بی‌خط» تمام شد
شب رفت و ماند لذّت یاد شما هنوز

**شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر**

۱ـ کلمات داخل گیومه نام بعضی از فیلم‌هایی است که استاد در آنها هنرنمایی کردند.

سه شعر کوتاه از حسن فرازمند

## دم عشق

دَم عشق گرم
که با یک نگاه و اشاره
همه کار و بار مرا راه انداخت
اگر چه، در آن لحظه گم شد
کمی دست و پایم
دلم، رنگ و رو باخت
دَم عشق گرم
کهَ با خوب و بدهای ما ساخت
۹۰/۷/۵

## بوی بهار

دستِ من خورد به یک بوتهٔ تُرد
لمس کرد
ساقه‌ای کوچک را
شستِ من نیز خبردار شد از راز شکفتن
و دلم باز به یاد تو تپید و
از تو گفتن...
۹۰/۹/۲۷

## سازش

نه دگر، مثل اوایل
نیست پرخاشگر و تند مزاج
من هم آن گونه، ...نه لجباز، نه یک دنده ـ
ـ نه مستم
او مرا یافته مثلِ رگِ خواب
منِ هم، آری
قلقَش آمده دستم
کَاش ای کاش از اوّل
دل به او می‌دادم
دل به او می‌بستم
۹۰/۶/۲۰

## کی می‌آد بهار؟

طاقتم طاق شده کی می‌آد بهار من و تو؟
وه چه غمگین و چه سرده روزگار من و تو
کی می‌آد بهار که غم از دلامون کوچ بکنه
کی به پایان می‌رسه پس انتظار من و تو؟
کی می‌شه بهار بیاد تا بشه خندون دوباره
دلای تو سینه تنگ و بی‌قرار من و تو؟
کی میره پیرزمستون که به جاش بهار بیاد
بشه مهتابی بازم شبای تار من و تو؟
بیا تا بگذریم از مرز کدورت گل من
که تا غم باز نکنه رخنه تو کار من و تو
اگه قسمت بکنیم با همدیگه محبتو
می‌ره غم، شادی می‌آد به جاش کنار من و تو
اگه دستامون برقصن دوباره با همدیگه
همه فصلای خدا می‌شن بهار من و تو
بیا تا گل بگیم و گل بشنویم از همدیگه
آخه فرداس بدمد گل از مزار من و تو
**عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک**

دو دوبیتی از محمد محمدی ـ سنندج

## ای عشق

وزغ را کرده‌ای همتای گنجشک
و کرکس را پر از آوای گنجشک
تو برعکس خلایق هستی ای عشق
قناری می‌فروشی جای گنجشک

## بهار

اگر چه گریه‌هایم بی‌شمار است
ستاره در نگاهم بی‌قرار است
تمام لحظه‌هایم با خیالت
بهار است و بهار است و بهار است

## بعد از باران

من ماندم و یک غروب بعد از باران
دلواپسی جنوب بعد از باران
تنها و غریب و خسته راه افتادم
با خاطره‌های خوب بعد از باران
ای‌عشق بیا که من نخوابم تا صبح
این پنجره را بکوب بعد از باران
هم شانه‌ی موریانه‌ها رقصیدم
در حسرت بوی چوب بعد از باران
همراه ستاره بی‌تأمّل کردم
در چشم خودم رسوب بعد از باران
**سهراب سلابقه ـ رابُر کرمان**

# جوانه های ادبی

***مصطفی گل منش ـ شیراز**

اگر تقریباً هر هفته بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم، به این دلیل است که دوستان سوالات فراوانی دربارهٔ اوزان و بحور شعر فارسی دارند.

کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد

وزن بیت فوق «مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن» است:

کی شعر: مفعول
تر انگیزد: مفاعیلن
خاطر که: مفعول
حزین باشد: مفاعیلن
یک نکته: مفعول
از این معنی: مفاعیلن
گفتیم و: مفعول
همین باشد: مفاعیلن

***ثریا چراغی ـ تهران**

اگر می‌خواهید در قالب سنتی و کهن شعر بگویید حتماً باید با اصول و قواعد اولیهٔ این نوع شعر یعنی وزن و قافیه آشنا باشید و بر آن تسلط یابید. در سرودهٔ شما نه وزن رعایت شده است، نه قافیه:

من از اینجا به سویت می آیم
من از شهرم به خانهٔ تو می آیم
مرا از خود مران ای نازنین گل
من از پیش تو هرگز برنمی گردم

***محسن شفیعی ـ اهواز**

پرستو با کلماتی چون قو و بو قافیه می‌شود.

***فرشید چمنی ـ کرج**

با مطالعه تاریخ ادبیات می‌توانید با ادوار مهم شعر فارسی آشنا شوید. کتاب سبک‌شناسی ملک‌الشعرای بهار (سه جلدی) هم بسیار مفید است و شما را با دوره‌ها و سبکهای شعر فارسی آشنا می‌کند.

## بنفشه‌ها

آه، ای
بنفشه‌ها، بنفشه‌ها
کجایید برای برگ دادن
غنچه کردن
لای کدام سنگها
پشت کدام دیوارها
گرفتارید؟
که گیسوان باغ
در حسرت دیدارتان
به سپیدی نشست
**منوچهر آتشک ـ رشت**

## تو

تو از کجا
خورشید را می‌شناسی
تو از کجا
این زمین کهنه را
و این دریای مواجّ را؟
تو از کجا
می‌دانی
که من
چقدر عاشقم؟
**علیرضا فرصتی ـ تهران**

## «شب پیوسته»

زِهم بُگشا دو بال بسته‌ام را
گره از کار قلب خسته‌ام را
زمان و عرصه بر من تنگ و تار است
منّور کن شب پیوسته‌ام را
دلم با نام تو در حال رشد است
تناور کن نهال هسته‌ام را
یک امشب با تو هستم خوش خوشان کن
دلِ از آتش تب جسته‌ام را
به انگشت مبارکَ باز بنما
تمام عقده‌های بسته‌ام را
عجب موجی‌ست در چشمم، رها کن
از این غم قایق بشکسته‌ام را
بخندانم که تا مردم ببینند
نماد از تلاطم رسته‌ام را
**کریم شیخی نورآباد دلفان**

«اگر بر آب روی، خسی باشی، اگر بر هوا پری، پرنده‌ای باشی «دل به دست آر» تا کسی باشی»
●خواجه عبدالله انصاری

# نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

## لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

**نازنینم، خوبم!**

**کمی گیجم، کمی منگم، عجیب است، پریده بی‌جهت رنگم عجیب است، تو را دیدم همین یک ساعت پیش، برایت باز دلتنگم عجیب است** رانی

*وقتی سکوت خدا را در برابر راز و نیازت دیدی، نگو خدا با من قهر است، او به تمام کائنات فرمان داده سکوت کنند تا حرف تو را بشنوند منصوره

*باده پر خوردن و هوشیار نشستن سهل است / گر به دولت برسی مست نگردی مردی پرنده‌ای از یزد

*گاهی به آسمان نگاه کن شاید کبوتری خسته محتاج آسمان دلت باشد فرناز

*فصل‌ها بیش از اینم ابر داشت، بر کویرم بارش بی‌صبر داشت، پیش از اینها آسمان گلپوش بود، پیش از اینها یار در آغوش بود، اینک اما عده‌ای آتش شدند، بعد کوهها کوهها آرش شدند، یک نفر از خویش دلگیر است باز، یک نفر بغضش گلوگیر است باز، زخمی‌ام اما نمک بی‌فایده است، درد دارم، نی لبک بی‌فایده است سیاوش

*باورت گر بشود، گر نشود، حرفی نیست، نفسم می‌گیرد، در هوایی که نفسهای تو نیست مائده آسمانی

*چه پیش آمد چه پیش آمد، که آن گلهای خوبی، ناگهان پژمرد، محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و با خود برد، کجا باور کنند آن روزگاران را، برای کودکان سوگند باید خورد علیرضا رضایی

*آنجا که باد نمی‌وزد، آدم‌ها دو دسته می‌شوند: آنهایی که بادبادکشان را جمع می‌کنند و آنهایی که می‌دوند تا بادبادکشان بالا بماند فائقه

*فاصله بین مشکل و حل آن یک زانو زدن است، البته نه در برابر مشکل، بلکه در برابر خدا آوریل

*من به اندازه چشمان تو غمگین ماندم و به اندازه برق نگه تو نگران، تو به اندازه تنهایی من شاد بمان عاشق بهار

*چه خوشا همت قومی که چو دلبر گیرند، به جز از دلبر خود، از همه دل برگیرند آقا امین

*نبردهای زندگی همیشه به نفع قوی‌ترین‌ها و سریع‌ترین‌ها پایان نمی‌یابد، دیر یا زود، برد با کسانی است که بردن را باور دارند مهسا

*دل، این واژه بی‌نقطه گاهی به وسعت یک دریا برایت دلتنگی می‌کند مرضیه حسینی

*برای چشم‌هایم نماز باران بخوان، این بغض لعنتی امانم بریده است سجاد امیری

*من چه دارم که فدای قدم دوست کنم، جان متاعیست که هر بی‌سر و پایی دارد مهر دوست

*حالم را پرسیدند، گفتم: رو به راهم! نمی‌دانند رو به راهی هستم که تو رفته‌ای مصطفی کاظمی

*اگر همون قدر که تو آسمون ستاره هست، ماه بود، بازم آسمون بدون تو سیاه بود محدثه

*تا نباشد جدایی‌ها کس نداند، قدر یاران، کویر خشک می‌داند، بهای قطره باران صامت

*گاه سکوت می‌آموزد که همیشه «بودن» در «فریاد» نیست مژده

*زمانی که مرا ندانسته به دنیا آوردند، پیوسته می‌گفتند دوست بدار، و حالا که دوست دارم می‌گویند، فراموش کن لینا

*شاملو: سعادت پاداش اعتماد است ونوس

*با تو هنوز زیر بارانم، چتر برای چه، خیال که خیس نمی‌شود سحر

*عاشق موش کور است که زیبایی جفتش را ندیده می‌پذیرد نازنین

*خدایا، نام تو ور د زبانم، ولی جز نام تو، چیزی ندانم، نمی‌خواهم اسیر خواب باشم، تکانم ده تکانم ده تکانم هوشیار

*در یک دقیقه می‌شه یک نفر رو فراموش کرد، در یک ساعت می‌شه یک نفر رو دوست داشت، در یک روز می‌شه عاشق شد ولی یک عمر طول می‌کشه تا کسی رو فراموش کرد آرش

*باران که می‌بارد، دلم برایت تنگ‌تر می‌شود، راه می‌افتم، بدون چتر، من بغض می‌کنم، آسمان گریه بهار بارانی

*خدا را دوست بدارید، حداقل اینکه یکی را دوست دارید که روزی به او می‌رسید باران مهربون

*بشر به خوشبختی خیلی زود عادت می‌کند و البته بعد از عادت فراموش می‌کند که خوشبخت است دکی طاهره

*به غیر دل که عزیز و نگاه داشتنی ست، جهان و هر چه در او هست، واگذاشتنی ست پریا سلیمانزاده

*همه می‌خواهند بشریت را عوض کنند، دریغا که هیچ کس خود را عوض نمی‌کند نیر جمشیدی

*تنت بی‌غبار، عشقت پرشرار، چشمت با بهار دلت با که است؟ اردشیر پهلوان‌زاده ویژنایی

*دوای درد مرا هیچ کس نمی‌فهمد، فقط بگو به طبیبان که دعا کنند مرا رودمنا

*تو مرا می‌خوانی، من تو را ناب‌ترین شعر زمان می‌دانم و تو هم می‌دانی تا ابد در دل من می‌مانی عاشق بیدل

*سرنوشتم چیز دیگر را روایت می‌کند، بی‌تعارف این دلم خیلی هوایت می‌کند، قلب من با هر صدا با هر تپش، غرق در خون بی‌نفس دارد دعایت می‌کند زهره

*همه می‌گویند بخشش از بزرگان است، اما وقتی من بخشیدم همه گفتند نتوانستی حقت را بگیری؟ نیاز

**نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:**

Miley (**یه روز عشقتو دزدیدم**) صونا (**همیشه فکر کن تو به دنیای شیشه**) مهسا و موها (**من همین یک نفس را از جرعه جانم**) مونیکا (**ساحل دلت را به خدا بسپار**) الهه ناز (**روزهای بی تو بودن را نخواهم شمرد**) دختر شاه پریون (**شجاعت می‌خواهد وفادار احساسی**) هاجر(۳) (**خاطرمان باشد به یاد هم باشیم**) حیدری (**نمک در کام من شیرین تر از خواب سحر گردد**) ستایش ـ درود (**سبدی هست در اندیشه من**) ساحل (**اگر باورداری که خاطره‌ها ماندگارند**) محمدرضا شیرزادی هرسین (**برای آدمی بهتر است**) سیاوش (**من و خداوند هر روز صبح**) الهام (**به وسعت قلب کوچکم**) خاکستری(۲) (**زندگی دفتری از خاطره‌هاست**) Fate (**گل من غصه نخور گریه**) پریا (**عجب فرسوده است دیوار دنیا**) Pani (**جدایی دستها را هرگز**) شاهد آرام (**سحرگاهان که شبنم آیتی**) قطره اشک (**زیبایی‌ها را چشم می‌بینند**) پر پرواز (**انسان یعنی یک حیوان متعصب**) میلاد مختاری(۲) (**گاهی باید کم باشی**) علیرضا رضایی(۲) (**طاعت ناقص من موجب غفران**) فاطمه ـ ایران (**من به خط و خبری از تو قناعت**) سیاوش (**مرد زندانی می‌خندد**) عشق پنهان (**گفته بودی که چرا محو تماشا**)

## پاسخ به پیغام‌ها

نازنین‌ها به دلیل مشکلاتی که از چند هفته پیش شروع شده و حتماً شما هم خبر دارید لطفاً تا اطلاع ثانوی پیام نفرستید

**نینا**ی خوبم «اگر به یادت نمی‌آیم دلیل فراموشی تو نیست، من ترس از ارتفاع دارم» رسید! **۹۳۶(۰۰۰)۷۳۶۷** من می‌گم حافظه گوشی جا نداره، تو ۱۳ تا پیغام خالی می‌فرستی، واقعاً شماها شگفتی سازید! **داود حسینی از آمل** لطفاً انتقاد تو که اتفاقاً به جا هم هست به آدرس اینترنتی مجله ایمیل کن! **چشمای منتظر**، ممنونتم، همین! **پروین افتخاری** نازنین، فکر نکنین فراموش شدین، بلکه آشفتگی‌های عجیب زندگی اجازه خدمت کردن همیشگی به فرشته‌هایی چون تو رو نمی‌ده! **فرشته** جان، متأسفانه هر دو نوشته تو که زیرشون خط کشیده بودی تکراری بود! **دسپرادو** خیلی خوشحالم اما نمی‌دونم اون دسپرادویی که لاتین می‌زنه هم تویی یا نه اگر نه لطفاً اسمتو تغییر بده که قحطی اسم اومده! **حنانه** جان **با دو تا خط پیام دادن منو ناراحت نمی‌کنه، چیزی که انتظار ندارم و بسیار دلخورم می‌کنه تا حدی که از اون اسم بدم می‌یاد اینه که یکی با دو تا اسم از یه شماره پیام بده**، در ضمن یادت باشه بعد شیش سال شراکت بهم بخوره بهتر از بعد ۲۰ ساله، خوشحال باش! **امید** من، هر وقت مطلب تو رو ببینم، چاپ می‌کنم، گلم! **نیلیا** «همیشه واسمون فردایی روشن رو آرزو کردن، غافل از اینکه فردا از ساعت ۱۲ شب شروع می‌شه که تاریک‌ترین زمانه» رسید! **نوشین باران** به خاطر همین می‌گن یار بی‌نظر تو بر نگردد، برگشتن روزگار سهل است!! **سعید** جان، ممنون، بالاخره لبم به لطف تو خندید! **دختر تابستون** تموم تلاشم رو می‌کنم اما...! **مرتضی زوار تربتی** یکبار دیگه نوشته نابی(!) که فرستادی رو بخون می‌خونه و پیک و ساقی و... عزیز من فقط کافیه توجه کنی و تکراری نفرستی! **عباس کاظمی** من هم ممنون توأم! **مهرناز** گلم «سلام ای تنها بهونه واسه‌ی نفش کشیدن، هنوزم پر می‌کشه دل برای به تو رسیدن» دریافت شد! **تنهای** خوبم که مدتها بود منتظر بودی، یک نوشته تو اسم نداشت و یک نوشته دیگه تو گاهی گمان نمی‌کنی و می‌شود که بارها گفتم که این دوباره چاپ نمی‌شود! **صامت** جان پاسخ تو رو با چاپ پیغامت دادم! **کاظم کاتب** ممنون توأم که فرستادی «شنیدم خیلی مهم شدی می‌ری دستشویی مگس‌ها به احترامت بلند می‌شن»!!! **نازنین از لوشان** «زمانی که آدمیان وفا کنند و ماهیان پرواز، آن هنگام فراموشت می‌کنم» رسید! من مخلص خانوم **نوشین باران و همسرش** هستم که چهار ماهه هیچی از اونها چاپ نشده! **محسن مرضیه**، ۱ـ قبلاً هم گفتم که دواسمی‌ها رو چاپ نمی‌کنم ۲ـ نامه چاپلین به دخترش خیلی قشنگه ولی قبلاً چاپ شده ۳ـ...! **نیر جمشیدی** صد تا پیام ملاک نیست یک پیام ناب که ارزش صد تا پیام بی‌ارزشی رو تو دلش داشته باشه بفرست، البته اگر نایاب نشده!؟ **شکوه تنها** هیچ پاسخی به تو نمی‌دم، هیچ...! **مریم دهقان** خیلی‌ها قبل از تو هم به من گفتن خیلی بی‌معرفتم، تو تازه متوجه این حقیقت شدی؟ در ضمن تو مطمئن هستی که با اسم دیگه پیام نمی‌دی مثلاً بهار یا باران یا... Purelove نوشته تو جالب بود گفتم همه بخونن «تو تک ستاره منی، منم اسیر بودنت، از ته دل داد می‌زنم، می‌میرم از نبودنت»

# جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۹۴

۱- متقاطع: ستاره شاهسون شهبازی- تهران

۲- شرح در متن: رامین مدقق- مشهد

۳- سودوکو: نسرین نصیری- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| ۲ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | |
| ۳ | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | |
| ۴ | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | |
| ۵ | | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | |
| ۶ | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | |
| ۷ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | |
| ۸ | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ |
| ۹ | | | | ✹ | | | | | | | | | | ✹ | | | |
| ۱۰ | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | |
| ۱۱ | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | |
| ۱۲ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | |
| ۱۳ | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | |
| ۱۴ | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | |
| ۱۵ | | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | |
| ۱۶ | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | |
| ۱۷ | | | | | | | | | | | | | | | | | |

## افقی:

۱- واقعه‌ای تلخ برای عالم بشری که به سال یازدهم هجرت به وقوع پیوست ۲- از شهرهای استان مرکزی ـ جاوید ـ شهری زیبا در ایتالیا ـ رمق آخر ۳- کالبد، پیکر ـ رگی که خون را به قلب برمی گرداند ـ نادر ۴- زرد انگلیسی ـ رام و مطیع ـ تکیه گاه ـ خو گرفتن ۵- از گل‌های زیبا و خوشبو ـ شهر ساحلی ـ شکر، ستایش ۶- ویتامین انعقادی ـ خطی باستانی ـ دیوار یا سقف خراب ـ جوان ۷- علامت تفریق ـ بزرگتر ـ پیشوا ـ رودی در اروپا ۸- عظمت، شکوه ـ خواب کودکانه ـ پیامبری در دهان ماهی ۹- شناور جنگی ـ پیاز مغز ـ بستنی فرنگی ۱۰- خواهش ـ انس گرفتن ـ از القاب حضرت فاطمه(س) ۱۱- حرف ندا ـ میوه آتشین ـ معرب نرگس ـ دنیا، گیتی ۱۲- برگه‌هایش را در سازمان بورس خرید و فروش می کنند ـ واحدی برای سنجش معادل صد ـ شهری معروف در هند ـ برهنه ۱۳- غذای ظهر ـ زیرکی ـ کارمایه ۱۴- فلز چهره ـ شهری در گیلان ـ پیشکش ـ نشان و علامت تجارتی ۱۵- از توابع طالش ـ ستاره‌ای مشهور ـ دفعه، نوبت ۱۶- طعم ـ برنج پوست نکنده ـ اشاره با گوشه چشم ـ پسران ۱۷- کنایه از ضرب‌المثلی مشهور که تقلب و نیرنگ هیچگاه نتیجه خوب نمی دهد.

## عمودی:

۱- قوس و قزح ـ از ابزار آلات نجومی ۲- آزاده ـ زبان ـ آینده ـ روادید ۳- عالم غیب ـ حمله ـ همدم ۴- پرهیزکار ـ فال بین ـ پیک کاغذی ـ آب دیده ۵- معدنی ـ ماه پاییزی ـ بیرون کردن ۶- گمراه کننده ـ ناب ـ میله‌ای آهنی برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ از اجزاء صورت آدمی ۷- چاشنی غذا ـ ذکری که حاجیان در مراسم حج تکرار می کنند ـ از جزایر ایرانی ـ زن مشهور فرعون ۸- گردآوری ـ اولین موذن اسلام ـ نوعی پارچه گرانبها ۹- متضاد شر ـ اولین مدرسه ایرانی ـ هذیان ۱۰- فلانی ـ نوعی چراغ قدیمی فتیله‌ای ـ بخش دوگانه قلب ۱۱- دوستی ـ گوزن، گاو کوهی ـ نو ـ گچ بتونه ۱۲- پول ژاپن ـ حرکت زیرحرف ـ ورم عفونی لثه ـ پول چینی ۱۳- آرایش خانم‌ها ـ پیمان بستن ـ شهری در هلند ۱۴- جنگ ـ بالای چشم قرار دارد ـ کندن علف‌های هرز ـ گل نرم ته نشین شده ۱۵- از صحابه مشهور و نخستین کسانی که اسلام آورد ـ صدای ناشی از ناراحتی یا درد ـ هادی، راهنما ۱۶- انگشت ـ از شاهان سلسله ساسانی ـ بادام کوهی ـ گرداگرد دهان ۱۷- فصل تعطیلی مدارس ـ گرماسنج صد درجه‌ای.

## حل جدولهای شماره ۳۴۹۲

شادی حقیقی نصیب کسانی است که قلبی مالامال از محبت دارند

# جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

نوعی اختلال روانی / پول کاغذی / کار برجسته / گاز استیلن / شادمان / رشته‌ای در ورزش شمشیربازی / از شهرهای استان فارس / وارفته / دلتنگ / ترکیب رنگ قرمز و آبی / مساوی / کوه کن حماسی / طرفداری

خالق ناطور دشت / قاضی

مباشر اداری / سلطان جنگل / آسودگی / تصدیق روسی

فضا / قدم یکپا / رفوزه / از تقسیمات ارتشی / ورزش مفرح / کتف

زرنگ / کلید الکترونیکی / حادثه / نوکری / ناپسند / یک چهارم

رشته‌معدنی / کباب معروف / دعای زیرلب / بخشنده / وزیر مأمون ملقب به ذوالریاستین

فراوان / خشکی / پدر / از سبزی‌های خوردنی / عدد نخست / گوسفند مرغوب / پارچه مرتجع / تصدیق انگلیسی

نقل خیرات / انقلابی ایتالیا / پهنا / خالص

نقاش / نباتی / حرف پانزدهم از الفبا / بدذاتی / پهلوان / مضیقه

غوزه پنبه / بدبوی پرخاصیت / بازنده شطرنج / از آحاد طول / بیماری قرن

طریقه / فزونی / خالق رنه / مرکز مازندران / بلم / سرانگشت / غذای شب

از مشتقات نفتی / سنگریزه / غذای آبکی / بخشی از کتاب / موی بلند / دریا

ریزش آب از بلندی / کفش پارچه‌ای / شایسته / صدرالمتالهین

دوشیزه فرنگی / حرف ندا

ولگرد / از ورزش‌های گروهی / واحد صابون / شهری در اوکراین

تصدیق آلمانی / جانشین اسم / درخشان

مرکز عربستان / چه وقت / ساکت / خاطره

لم دادن / امر به خاموشی

ارادی / حافظ انبار

## جدول سودوکو ۳۵۰۲

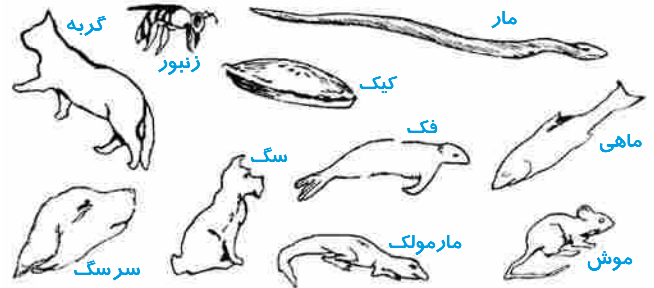
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | ۳ | | | ۹ | ۱ | | ۵ | ۸ |
| | | ۵ | | | | | | |
| ۱ | | ۴ | | ۷ | | | ۳ | |
| | | | | | ۴ | | | |
| ۶ | ۱ | | | ۳ | | ۸ | | |
| | ۴ | | ۱ | | | | ۷ | ۵ |
| | | | | | | | | ۳ |
| ۹ | ۶ | | ۷ | | | ۱ | ۸ | |
| ۸ | | | | ۴ | ۶ | | ۲ | |

# با هوش خود کلنجار بروید

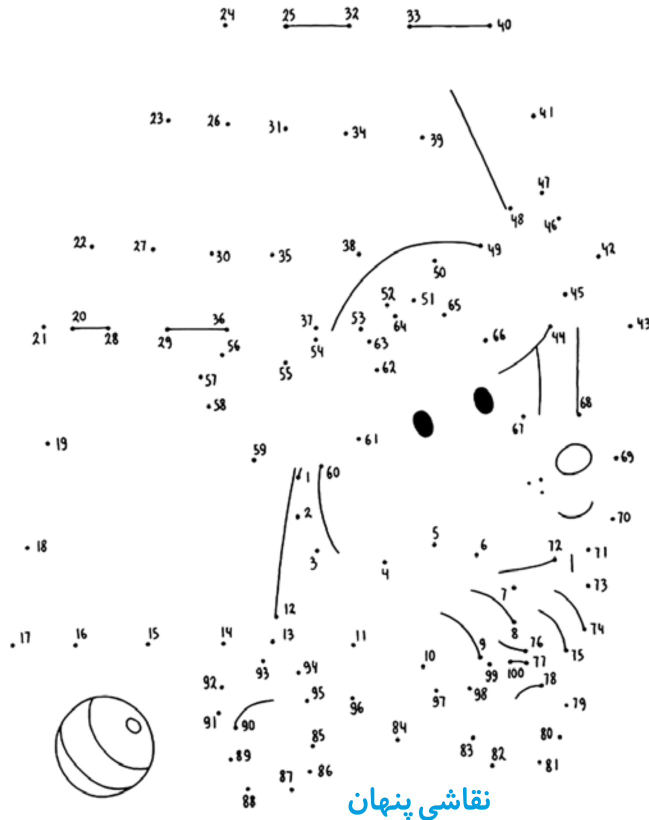
زیر نظر: سهراب صفادار






## شکلهای پنهان در تصویر خانواده گوزنها

یک خانواده از گوزنها در حال عبور از یک رودخانه هستند ولی در این تصویر ۱۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم.



## نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.

## بشمارید

در اینجا تعدادی برگ در کنار هم چیده شده‌اند. ولی نمی‌دانیم تعداد آنها چند تاست؟ آیا می‌توانید آنها را شمارش کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵





## اختلاف در تصاویر آدم‌برفی‌ها

در اینجا دو تصویر از چند آدم‌برفی را می‌بینید که در نظر اول کاملاً یکسان به چشم می‌آیند ولی چنانچه کمی دقت کنید هیجده اختلاف در بین آنها خواهید یافت.

اغلب از بی وقتی شکایت می کنند ولی مشکل اصلی آنهای هدفی است

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

# قعر دوزخ... دعای مادر... اوج خوشبختی!



ـ«نوید» جان شرمنده تم به خدا. من شدم وبال گردن تو، همه زندگی تو وقف من کردی مادر. آخه خانه سالمندان رو برای کسایی مثل من گذاشتن دیگه. چرا راضی نمی شی منو ببری خانه سالمندان؟ به جون خودت از خجالت روم نمی شه تو چشمات نگاه کنم. الان نزدیک نه ساله همینطوری افتادم گوشه خونه و تو همه کار و زندگیت شده مراقبت از من. آخه مادر جان، بالاخره تو هم باید به خودت برسی. اینطوری که نمی شه، «پیرپسر» شدی اما ازدواج نمی کنی. می گی هنوز دختر مورد علاقه مو پیدا نکردم. این همه تو فامیل و در و همسایه دختر خوب و خونواده دار، خوب یکی شونو انتخاب کن و بذار من به آخرین آرزوم که دیدن تو، تو لباس دامادیه برسم. می دونی پسرم، خیلی موقع ها دلم می گیره و حسابی گریه می کنم، من زن خوبی برای پدرت و مادر خوبی برای بچه هام نبودم...

و گریه مجال صحبت را از «عزیز» گرفت. فوری از جایم بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم و در حالی که موهای سفید بیرون مانده از روسری اش را نوازش می کردم، گفتم: «عزیز، تو رو خدا با گریه هات آتیش به جون من نزن. آخه این چه حرفیه که می زنی؟ همه می دونن، خودت هم خوب می دونی که «آقاجون» چقدر تو رو دوست داشت. تو یه مادر نمونه ای و هر کاری از دستت براومده برای خوشبختی بچه هات انجام دادی. بارها گفتی و منم بارها جوابت رو دادم؛ مادر من، عزیز من، تاج سر من، آخه تو چرا خودتو تو فوت آقاجون مقصر می دونی؟ فکر می کنی چون تو سکته کردی و آقاجون یکسال از تو مراقبت و بعد فوت کرد تقصیر توست؟ نه به خدا اشتباه فکر می کنی، آقاجون اونقدر تو رو دوست داشت که زمین گیر شدنت رو نمی تونست ببینه. بی معرفت بودن بچه هات هم ربطی به تو نداره آخه. پنج تا خواهر و برادر احمق و بی شعور من تا وقتی آقاجون بود و تو سرپا بودی هر روز اینجا پلاس بودن اما آقاجون که مرد هر کدوم ارث و میراث خودشونو گرفتن و رفتن پی زندگی شون و فراموش کردن مادری هم دارن. حال هر دو، سه ماه یه بار یه تک پا می یان اینجا برای ادای وظیفه! حالتو می پرسن. می دونم دلت خیلی از رفتارشون می گیره اما تو مقصر نیستی که اونا نمک به حروم هستن. به خدا اگه به خاطر دل شما نبود قلم پای همه شونو قطع می کردم و نمی ذاشتم پاشونو بذارن تو این خونه. به خدا عزیز تربیتی که به بچه هات دادی حرف نداره حالا دیگه این بی شعوری خودشونه که تو زرد و ناتو از آب دراومدن. الهی که من فدای اون اشک هات بشم که هر دونه ش قدر یه مروارید با ارزشه. گریه نکن، که دیدن اشکای تو دلمو حسابی ریش می کنه.» و صورت عزیز را با دستهایم پاک کردم و برای اینکه خودم را برایش لوس کنم و از آن حال و هوا در بیارمش، مثل بچه گی هایم خودم را در آغوش جا کردم. عزیز بالحنی بغض آلود و پر از دلخوری گفت: «نه ساله که من سکته مغزی کردم و یه طرف بدنم لمس شده، بعد از فوت آقات تو یه تنه داری جور منو می کشی و از م مراقبت می کنی. برام بهترین پرستار رو گرفتی و منو رو تخم چشمات گذاشتی اما چه فایده که به حرفم گوش نمی دی. هر چی بهت می گم بابا جان، بذار تا زنده ام عروسیت رو ببینم اما به خرجت نمی ره که نمی ره!» خودم را بیشتر به عزیز چسباندم و گفتم: «آخه آدم مادر مهربونی مثل تو داشته باشه دیگه زن رو می خواد چیکار؟» و اخم عزیز را که دیدم خندیدم و گفتم: «خیلی خب بابا، اخم نکن عزیز جون، باشه چشم به وقتش زن هم می گیرم. راستش عزیز از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون چند وقتیه که منشی جدید واسه شرکت استخدام کردیم. اسمش «ملیکا»ست و به نظرم دختر خوبیه. حالا بذار یه کم بگذره، اگه دیدم لیاقت عروس شما بودن رو داره می ریم خواستگاریش.»

عزیز که در این چند سال پوست و استخوان شده بود و چشمان مهربانش بی فروغ، با خوشحالی گفت: «چرا لیاقت منو داشته باشه؟ خدا کنه دختری باشه که لیاقت پسری مثل تو رو داشته باشه و قدر تو بدونه.» از جایم بلند شدم و یک سیب قرمز از ظرف میوه برداشتم و آن را پوست کندم و یک «قاچ» اش را در دهان عزیز گذاشتم و گفتم: «این حرفا رو ولش کن عزیز. به امید خدا فردا نه پس فردا می برمت مشهد زیارت امام رضا(ع). با پرستارت هم امروز حرف زدم. گفت مشکلی نداره و می تونه همراهمون بیاد تا اونجا ازت مراقبت کنه.» عزیز که عاشق زیارت امام رضا(ع) بود و انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، چشمانش پر از اشک شد و گفت: «خیلی دلم هوای آقا رو کرده بود. الهی که خیر از زندگیت ببینی پسرم!»

***

ـ ملیکا حسابی ذهن منو درگیر خودش کرده. به نظرم دختر خوبیه. می دونی دلم نمی خواد مثل زن داداشام باشه که اصلا فراموش کردن یه مادر شوهری هم دارن که تا وقتی سرپا بود همه کاراشونو می کرد و هواشونو داشت. تو که خودت عزیز رو می شناسی و می دونی عزیز چه زن نازنینیه و برای من چقدر ارزش داره. راستشو بخوای «سپهر» حس می کنم ملیکا رو دوست دارم اما دلم نمی خواد، یعنی می ترسم از اینکه بخواد کوچکترین بی احترامی به عزیز بکنه.

سپهر که صمیمی ترین دوست من و شریک کارم در شرکت بود، سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت: «من که می گم فعلا دست نگه دار تا خوب بشناسیش. تو که این همه سال زن نگرفتی، یه چند ماه دیگه هم صبر کن تا مطمئن بشی تو انتخابت اشتباه نکردی!» و من به توصیه سپهر که همیشه محرم اسرارم بود و بدون مشورت با او کاری انجام نمی دادم، چند ماهی صبر کردم. چند ماهی که به خاطر اعتمادی که به سپهر داشتم و خوش بین بودنم به او، سرم را همچون کبک زیر برف کرده بودم و از چیزی خبر نداشتم. او که زمانی رفیق گرمابه و گلستان من بود، تمام حسابهای مشتر کمان را خالی کرده و تا جایی که توانسته بود به حساب من چک کشیده بود. آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که من اصلا نتوانستم بفهمم سپهر

کی از سادگی من سواستفاده کرد! هر جا که به ذهنم می‌رسید، دنبالش رفتم. دلم می‌خواست پیدایش کنم و در پاسخ نامردی‌اش روی صورتش تف بیندازم اما او نبود. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود.

به هر دری زدم و نتوانستم ردی از سپهر بیابم. گیج و سرگشته و متحیر بودم و نمی‌دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم. سپهر از برادر به من نزدیکتر بود، پدر و مادرم در حق او پدر و مادری کرده بودند و او حالا این چنین به من نارو زده بود. موعد چک‌ها یکی پشت سر هم می‌رسید و از آنجا که مبالغش سنگین بود چاره‌ای جز فروختن شرکت نداشتم. و به ناچار بدون اینکه بگذارم عزیز چیزی بفهمد شرکت را فروختم و بدهی‌هایم را تسویه و چک‌ها را پاس کردم. اعصابم حسابی بهم ریخته بود و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ تنها پناهگاهم در آن روزها آغوش گرم و پر محبت عزیز بود. او که از همه جا بی خبر بود، مدام می‌پرسید: نوید جان، چرا اینهمه آشفته‌ای مادر؟» و من برای اینکه او ناراحت نشود و غصه نخورد می‌گفتم: «چیزی نیست عزیز جون، خسته‌ام. کارمون تو شرکت خیلی زیاد شده!»

ضربه دوم را زمانی خوردم که از طریق یکی از دوستانم با خبر شدم ملیکا و سپهر با هم ازدواج کرده و به خارج از کشور رفته‌اند. پس ملیکا و سپهر دستشان با هم توی یک کاسه بوده! و من چقدر احمق بودم که حرف‌های سپهر را باور می‌کردم وقتی می‌گفت: «نوید جان، من درباره ملیکا حسابی تحقیق کردم. اون لیاقت تو و عزیز رو نداره. دختر خونواده‌داری نیست و اونایی که می‌شناختنش حرفای خوبی درباره‌اش نمی‌زنن. خدا خیلی دوستش داره که رئیسی مثل تو به پستش خورده و بی اونکه به فکر سواستفاده کردن ازش باشه بهش کار داده. اگه از من می‌شنوی اخراجش نکن و بذار همین جا کار کنه و یه لقمه نون حلال در بیاره اما از فکر ازدواج باهاش منصرف شو!»

و ضربه آخر و نهایی را فوت عزیز به من زد. رفتن عزیز کمرم را شکست. دیگر هیچ امیدی به زندگی نداشتم. آنقدر بی قرار و خراب بودم که خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنم معتاد شدم. وقتی برای اولین بار شیشه مصرف کردم، بی خیال می‌شدم، اما نمی‌دانستم این افیون لعنتی چه به روزگارم خواهد آورد. رفته رفته مصرفم بیشتر شد. دوستان شبیه خودم دور و برم را گرفته بودند و شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و شیشه می‌کشیدیم و روز بعد تا لنگ ظهر می‌خوابیدیم و وقتی هم بیدار بودیم توهم می‌زدیم!

روزها و ماهها پشت سر هم می‌گذشتند و من چنان در اعتیاد غرق شده بودم که خودم را هم فراموش کرده بودم اما تنها چیزی که در آن وانفسا خاطرم مانده بود، عزیز بود. هر پنجشنبه یک جعبه خرما می‌گرفتم و سر مزار عزیز می‌بردم و خیرات می‌دادم. سنگ سرد قبر او هر چند به گرمی آغوش او نبود اما آرامم می‌کرد. کاری از دستم بر نمی‌آمد. اندک پولی که از فروش شرکت برایم باقی مانده بود و خانه و هر چه داشتم را فروختم و خرج شیشه کردم تا آرامشی دروغین را برایم به ارمغان بیاورد. از ریخت و قیافه افتاده بودم و دوستانم به محض اینکه فهمیدند کفگیر به ته دیگ خورده و دیگر پولی برایم نمانده تنهایم گذاشتند و حاضر نشدند حتی یک پول سیاه کف دستم بگذارند. روزگارم به سختی می‌گذشت. شیشه حقیر و بدبختم کرده بود. من که روزی حاضر نبودم با خواهران و برادران نامردم سر یک سفره بنشینم، حالا برای گرفتن پول روزی صدبار به هر کدامشان التماس می‌کردم تا دلشان برایم بسوزد و با صدجور فحش و طعنه و لعنت و نفرین اندک پولی به من بدهند. جایی نداشتم، کسی پناهم نمی‌داد. شب‌ها را در کنار مزار عزیز به صبح می‌رساندم. نکبت‌بار روزگار می‌گذراندم. مغزم از کار افتاده بود و آنقدر کثیف و بدقیافه شده بودم که هر کس از کنارم رد می‌شد از دیدنم مشمئز می‌شد. دیگر هیچ امید به نجاتم نبود. من آنقدر در گرداب اعتیاد غرق شده بودم که هیچ امیدی به نجاتم نبود اما... اما دعای خیر عزیز مرا دوباره به زندگی باز گرداند...

***

– مادرجون، چته؟ چرا با این وضع اینجا افتادی؟

سرم را از روی سنگ قبر عزیز بلند کردم. نور آفتاب چشمانم را می‌سوزاند. نمی‌توانستم درست مقابلم را ببینم. فقط چهره محو زنی را در چادر مشکی می‌دیدم که روبرویم ایستاده بود و زل زده بود. یادم نمی‌آید در آن لحظات چه گفتم و چه کردم فقط چشمانم را که باز کردم در یک اتاق که به نظرم غریب و ناآشنا می‌آمد روی یک دست رختخواب تمیز خوابیده بودم. حسابی خمار بودم و اعصابم بهم ریخته بود. از جایم بلند شدم. می‌خواستم جایی، گوشه‌ای پیدا کنم و اندک شیشه که همراهم داشتم را بزنم به رگ! اما دستانی قوی مجال این کار را از من گرفت. شاید باورتان نشود اما من بی آنکه بدانم کجا هستم و اطرافیانم را بشناسم توسط آنها و البته به زور کتک در یک کلینیک ترک اعتیاد بستری شدم. لذت آن افیون لعنتی که یکباره به وجودم ریخته می‌شد، داشت ذره ذره و با عذابی جانکاه از جسم و روحم بیرون می‌رفت. لحظات زجرآوری بود. روزی صدبار آرزوی مرگ می‌کردم. عذاب آنچه در آن چند روز ترک بر من گذشت قابل توصیف نیست. به هر بدبختی و مصیبتی بود بالاخره ترک کردم و وقتی پاک پاک و البته بی هیچ انگیزه و امیدی برای آینده از کلینیک بیرون آمدم و آن ماشین مدل بالا با دو سرنشینی که منتظرم بودند را دیدم، تازه صاحبان آن دستان نیرومندی که مرا از منجلاب بیرون کشیده بودند را شناختم! «خوشقدم» دوست صمیمی و همسایه قدیمی عزیز همراه همسرش به استقبالم آمده بودند.

***

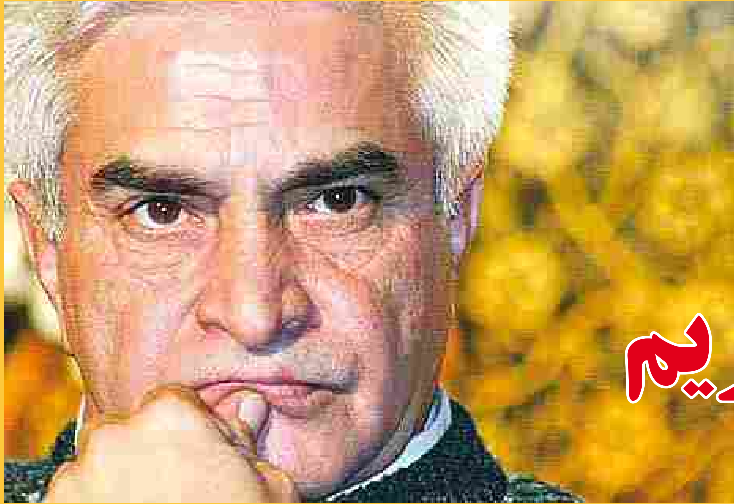
– خودت می‌دونی نوید جان، من و شوهرم خیلی با پدر و مادر خدا بیامرزت دوست بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم. ما هیچ وقت لطف و محبت‌هایی که پدر و مادرت در حقمون کردن رو فراموش نمی‌کنیم. عزیز که سکته کرد، هر وقت می‌اومدم بهش سر بزنم از بی معرفتی بچه‌هاش می‌گفت و گریه می‌کرد و خدا رو شاکر بود که پسر دسته گلی مثل تو بهش داده. عزیز می‌گفت شرمنده‌ته و برای جبران خوبی‌هایی که بهش می‌کنی جز دعا کردن برای عاقبت به خیری‌ات کار دیگه‌ای از دستش بر نمی‌یاد. وقتی عزیز فوت کرد ما هر هفته می‌رفتیم سر خاکش. یه بار یکی از برادراتو دیدم و سراغتو ازش گرفتم. پوزخندی زد و گفت آقا نوید امروز و فردا داست که جنازه‌اش زیر پل یا توی جوی آب پیدا بشه. بدجوری معتاد شده و برای خرج موادش به گدایی افتاده. وقتی این حرفا رو از برادرت شنیدم خیلی ناراحت شدم. تو جوون خوب تحصیلکرده و با شعوری بودی که عزیز به داشتنت افتخار می‌کرد. راستش من همیشه غصه تو می‌خوردم و می‌گفتم حتما حالا روح عزیز هم با دیدن تو، تو اون وضع عذاب می‌کشه. تو نور چشم مادر بودی و اون تو رو خیلی دوست داشت. اون روز هم اومده بودیم سر خاک که دیدیم تو افتادی روی سنگ قبر عزیز. اولش تو رو با اون ریخت و قیافه درب داغون نشناختم اما بعد فهمیدم که تو نویدی، همون نویدی که مادرت به داشتنت می‌بالید و تو حالا به چه حال و روزی افتاده بودی. وقتی صدات کردم اونقدر حالت نزار بود که اصلا منو نشناختی. اون روز با شوهرم آوردیمت خونه خودمون. تو اصلا ما رو یادت نمی‌اومد. با بدبختی فرستادیمت تا اون مواد لعنتی رو ترک کنی. می‌دونی ما خیلی به پدر و مادرت مدیونیم. کوچکترین کاری که برای جبران محبت‌هاشون می‌تونستیم بکنیم کمک به پسرشون بود، اونم پسری که عزیز می‌پرستیدش...

خوشقدم خانم دستانش را روی صورتش گذاشت و هق هق گریه سر داد و من هم همچون کودکی که مادرش را گم کرده و دلش آغوش گرم او را می‌خواهد زار زار گریستم...

***

الان سه سال از آن روزها می‌گذرد. من به لطف خدا و دعای خیر عزیز و بزرگواری که خوشقدم خانم و همسرش در حقم کردند، به زندگی باز گشتم. خوشقدم خانم که در مهربانی چیزی از عزیز کم ندارد برایم آستین بالا زد و به قول خودش «زنم داد». همسرم زنی مهربان و دلسوز است و من با خودم می‌گویم ای کاش عزیز زنده بود و او را می‌دید. من حالا مدیر عامل کارخانه بزرگ همسر خوشقدم خانم هستم و وضع مالی خوبی دارم. خواهران و برادرانم که آرزوی مرگ مرا می‌کردند حالا هر جا که مرا می‌بینند با تمسخر می‌گویند: «یادته اون روزایی که به خاطر ده، پونزده تومن مثل سگ بهمون التماس می‌کردی!» دلم از شنیدن حرف‌هایشان می‌گیرد اما خوشقدم خانم می‌گوید: «هر کار بدی یه تاوانی داره. تو هم باید تاوان کارهای بدت رو بپذیری!» سپهر را هم بخشیده‌ام. شاید اگر او نبود و سرم را کلاه نمی‌گذاشت من با کسی ازدواج می‌کردم که به قول عزیز لیاقتم را نداشت. ما (من و همسرم و خوشقدم خانم و همسرش) خانواده خوشبختی هستیم و من این خوشبختی را مدیون دعای خیر مادرم هستم، دعای او بود که مرا از قعر دوزخ به اوج خوشبختی رساند... ■

شکم گرسنه را آب و نان سیر خواهد کرد ولی قلب گرسنه هرگز سیر نخواهد شد. قلبها گرسنه عشقند ● مکفادن



## یدالله صمدی (کارگردان سریال شوق پرواز):

# هیچ چیز غیرواقعی نداریم

مریم رضازاده

**در برخی سریال‌های تلویزیونی پایان تصویربرداری و آغاز پخش، پایان کار و زمان فراغت کارگردان و دیگر عوامل سازنده آن سریال است. در چنین مواقعی است که به راحتی می‌توان به سراغ کارگردان رفت و با او درباره اثری که ساخته است گفت‌وگو و جنبه‌های مختلف آن سریال را بازخوانی و بررسی کرد اما درباره سریال شوق پرواز، آغاز پخش سریال برای یدالله صمدی کارگردان این سریال و برخی از اعضای گروهش آغاز ماراتن نفس‌گیری بود که طی آن نسخه‌های سریال از تدوین به بخش جلوه‌های ویژه و از بخش ساخت موسیقی به بخش صداگذاری می‌رفت و این حرکت گردشی در شهری مانند تهران، یعنی اینکه کارگردان از هفت روز هفته حداقل ۵ روز آن را درگیر سریالی باشد که در این گردش فرهنگی ـ هنری هر بار دچار تغییری می‌شود تا به مرور تکمیل و تکمیل‌تر و برای پخش در جمعه شب‌ها آماده شود.**

**همین موضوع بود که سبب شد هر بار قرار مصاحبه با کارگردان سریال شوق پرواز به تأخیر بیفتد تا در نهایت پس از پخش قسمت ۱۷ سریال و در زمانی که او به همراه دستیارش سعید کریمی و تدوین‌گرش سهراب خسروی مشغول کار روی صحنه‌های پایانی سریال بودند، امکانی برای گفت‌وگو مهیا شد. آنچه می‌خوانید پاسخ یدالله صمدی کارگردان پیشکسوت و موسفید کرده سینما به پرسش‌های ما در خصوص سریال شوق پرواز است. سریالی که در تهیه و تولید آن در کنار سازمان صدا و سیما یکی از اجزای دولت یعنی بنیاد شهید و امور ایثارگران نیز حضور داشته است و آنچه شما هر جمعه شب از شبکه یک سیما مشاهده می‌کنید، حاصل همراهی این دو بخش برای به تصویر کشیدن زندگی یکی از قهرمان‌های دفاع مقدس یعنی «عباس بابایی» است. از دیگر کارهای صمدی می‌توان به اتوبوس، آپارتمان شماره ۱۳، ساوالان، دو نفر و نصفی، کلانتری غیرانتفاعی و... اشاره کرد.**

***با نگاهی به تیتراژ سریال می‌توان دریافت که تحقیق و پژوهش زیادی درباره شخصیت شهید بابایی شده است. همین طور است؟**

تحقیق و پژوهش در سریالی از جنس شوق پرواز همه چیز یک اثر محسوب می‌شود. علتش هم این است که این سریال صرفاً یک کار داستانی نیست، درباره شخصیتی است که از کودکی تا زمان شهادت مسیری عجیب و خاص را طی کرده و در عمر کوتاه و پربرکت خود منشاء خدمات فراوانی بوده است. با افراد زیادی در ارتباط بوده و حتی با گذشت ربع قرن از شهادتش همچنان برخی از طرح‌ها و ایده‌هایش در حال بررسی و تکمیل است. از طرفی اغلب بستگان این عزیز همچنان در قید حیات هستند. دوستان و نزدیکان او نیز همچنان زنده‌اند و همین مسئله انواع و اقسام حساسیت‌ها را برای سریالی مثل شوق پرواز ایجاد می‌کند.

***می‌توانید مثالی از حساسیت‌هایی که به آن اشاره کردید بزنید؟**

بابایی یک فرمانده است، یک طراح جنگی است و این جنبه از شخصیت او، نکاتی دارد که پرداختن به آن بسیار حساس و مهم است. طبیعی است که در خصوص هر یک از این جنبه‌ها، یک گروه و اشراف بیشتری داشته باشند. مثلاً بر جنبه‌های زندگی شخصی او، دوستان و اعضای خانواده‌اش تسلط بسیار زیادی دارند که سریالی مانند شوق پرواز باید از پس نمایش آن بربیاید. بر جنبه‌های بیرونی و مسئولیتی هم نهادهایی مانند بنیاد شهید و امور ایثارگران و ارتش نظارت دارند که باید این بخش از کار نیز خوب و شسته رفته از کار دربیاید. به نوعی وظیفه نویسنده و کارگردان در سریالی اینچنینی این است که این خواسته‌ها و انتظارها را به خوبی در کنار هم جمع کند و از حاصل آن، اثری جذاب و مخاطب پسند ارائه کند.

***سریال شوق پرواز با حضور بازیگرانی شناخته شده مقابل دوربین رفت. شما چگونه به این انتخاب رسیدید؟**

برای پاسخ به این سؤال می‌خواهم به نکته‌ای اشاره کنم که در زمان پخش سریال شوق پرواز بارها هم در سایت سریال و از سوی مخاطبان عادی و هم از سوی منتقدان مطرح شده است. سؤال این است که چرا در این سریال از حضور نابازیگر استفاده نشد و همه نقش‌ها و حتی نقش‌های کوتاه توسط بازیگران حرفه‌ای ایفا شد؟ اغلب مخاطبان و منتقدانی که چنین دیدگاهی دارند، هنگام طرح این سؤال به آثار مشابه نیز اشاره می‌کنند و از سریال‌هایی مثال می‌آورند که در آنها نقش‌های اصلی توسط نابازیگران ایفا شده است. استفاده از بازیگر برای یک فیلم یا سریال تابعی از ساختار کلی آن اثر است. برخی فیلم‌ها ایجاب می‌کند که حتماً در آن از نابازیگر استفاده شود. در چنین فیلم‌هایی عواملی مانند: طراحی صحنه، طراحی چهره‌پردازی، فیلمبرداری و... نیز معمولاً تابعی از یک مسئله کلی به نام «سبک» خواهد بود و این عناصر هنری هم در کنار انتخاب بازیگر به گونه‌ای سازماندهی می‌شود که فضای کار به سمت یک نوع واقع‌گرایی محض پیش برود. ممکن است چنین فضایی مطلوب سینما باشد اما در تلویزیون که با قشر عظیمی از مخاطب مواجه است، قطعاً چنین فضایی طرفدار چندانی ندارد زیرا مخاطب ترجیح می‌دهد به جای یک فضای نزدیک به واقعیت و مستند گونه، یک اثر نمایشی با ویژگی‌های خاص آثار نمایشی را ببیند. مخاطب تلویزیون به تصویر شیک و شکیل اهمیت زیادی می‌دهد و در آن جنس از واقع‌گرایی محض چنین مسئله‌ای جایگاهی ندارد ضمن آنکه به دلیل گزینه‌های متعددی که در اختیار مخاطبان تلویزیونی وجود دارد، اگر سریالی نتواند در همان قسمت‌های اولیه با مخاطبش ارتباط برقرار کند، دیگر شانسی برای موفقیت نخواهد داشت.

***حتماً یکی از راه‌های ارتباط با مخاطب بازیگر شناخته شده است؟**

قطعاً همین طور است. مخاطب نخستین چیزی که از دریچه تلویزیون می‌بیند، بازیگر است و اگر آن بازیگر را بشناسد و با آن ارتباط برقرار کند، از دریچه نگاه بازیگر به آن شخصیت نزدیک می‌شود. شوق پرواز نیز این ویژگی را دارد و به دلیل اینکه مخاطبان بازیگران مورد علاقه خود را می‌بینند، به تماشای سریال می‌نشینند و به مرور به شخصیت‌های داستان نزدیک می‌شوند. در مورد برخی بازیگران هم که خانواده محترم شهید بابایی علاقه‌مند به حضور آنها بودند و ما این علاقه را به بازیگران مذکور منتقل کردیم و تلاش کردیم آنها را در کار داشته باشیم. مثلاً خانم الهام حمیدی و آقای شهاب حسینی دو

* رضایت فیلمسازان در همه جای دنیا همیشه نسبی است اما در کشور ما نسبی‌تر است. ساخت چنین سریال‌هایی همیشه با محدودیت‌ها و مشکلات فراوانی همراه است

گزینه مورد نظر سر کار خانم حکمت همسر محترم شهید بابایی برای ایفای نقش‌های سریال بودند. البته شهاب حسینی در سال ۸۸ قصد نداشت بعد از دریافت سیمرغ دوباره در تلویزیون ایفای نقش کند که با مطالعه فیلمنامه و آشنایی با کار عهد خود را شکست و در این سریال مقابل دوربین رفت که این کار او جای تشکر دارد.

***استفاده از دو بازیگر در نقش خانم حکمت هم ایده خودتان بود؟ بهتر نبود الهام حمیدی گریم شود و برای مقطع میانسالی خانم حکمت مقابل دوربین برود؟**

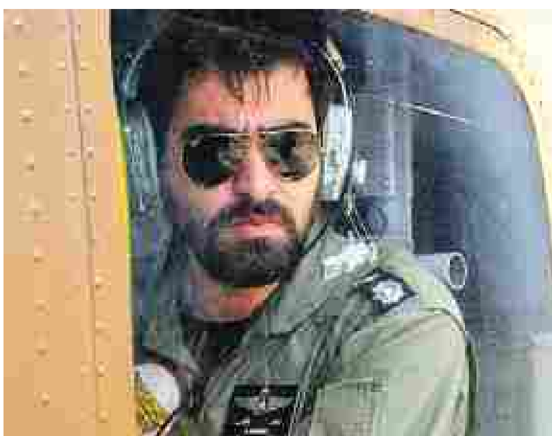
ایده خوبی بود و از ابتدا هم خیلی به آن فکر کردیم اما در بررسی‌های بعدی و حتی تست گریم متوجه شدیم چندان عملی نیست. علتش هم این بود که برای پیر کردن بازیگران مرد، «موی سر» همیشه یکی از المان‌های قابل دسترسی است و با سفید کردن موی سر به راحتی می‌توان سن بازیگر را افزایش داد اما در خصوص بازیگران زن این محدودیت وجود دارد که نمی‌توان موی سفید آنها را نمایش داد و فقط باید بر چهره متمرکز شد که در چنین حالتی، چهره بازیگر جوانی مانند الهام حمیدی قابلیت محدودی دارد که با کمک گریم پیر و شکسته شود و اگر بخواهیم او را ۲۰ سال با گریم پیر کنیم، این موضوع از نظر هنری باعث زشتی چهره او می‌شود. به همین دلیل پس از مشورت‌های فراوان از دو بازیگر برای ایفای دو مقطع سنی این نقش استفاده شد.

***با توجه به اینکه سریال در ۲ زمان گذشته و حال اتفاق می‌افتد آیا در قاب‌بندی‌ها و میزانسن‌ها هم این تفاوت زمانی را رعایت کردید؟**

بله. این تفاوت در تصویر برداری به شکلی نامحسوس و در بخش‌های دیگری مانند طراحی صحنه و لباس و چهره پردازی به شکلی محسوس لحاظ شده است. حتی در بخش‌هایی حرکات دوربین در زمان گذشته و حال تفاوت دارد. برای بخش گذشته تلاش شد تا از نوعی فیلتر رنگی استفاده کنیم که رنگ‌ها را کمی قدیمی‌تر نشان می‌دهد. البته هر چه داستان به زمان حال نزدیک می‌شود این تفاوت کمتر می‌شود. به‌طور مشخص در زمان کودکی این تفاوت با زمان حال خیلی زیاد بود. اما در مجموع یک اثر تلویزیونی بیشتر متکی به نوع خاصی از قاب بندی است که در این سریال هم لحاظ شده و شما در بخش‌های زیادی از کار شاهد تصاویری یکدست هستید که در یک قاب متوسط قصه را روایت می‌کند.

***شما در طول قصه زمان حال و گذشته را با هم روایت می‌کنید. اما به نظر می‌رسد مخاطب با زمان گذشته که داستان زندگی شهید بابایی را روایت می‌کند بیشتر ارتباط برقرار کرده است؟**

برخی مخاطبان علاقه بیشتری به دنبال کردن خط داستانی گذشته دارند. علت هم این است که در این بخش بازیگر محوری سریال یعنی شهاب حسینی حضور دارد. اما به نظرم اگر قرار بود سریال فقط همین خط داستانی را دنبال می‌کرد و ساختار فعلی را نداشت قطعاً این میزان از بیننده را نداشت. در سریال‌های زندگینامه‌ای که در گذشته از تلویزیون پخش شده، مخاطب عادت داشته که یک راست به سراغ اصل قصه برود و تحمل این ساختار برای این دسته از مخاطبان کمی سخت است. خودم هم نگران



بودم که حوصله مخاطب از این شکل قصه پردازی سر برود اما این شیوه فوایدی دارد که یکی از آنها ایجاد افت‌وخیزهای داستانی برای مسعود ولیلی به عنوان دو شخصیت اصلی داستان است که در کنار داستان اصلی، رخ می‌دهد و بخشی از مخاطبان را هم با آن همراه می‌کند. اگر مخاطبان قطعاً تا پایان سریال تحمل داشته باشند، شاهد فواید بیشتر این شیوه روایت خواهند بود.

***حالا که سریال در مسیر پخش قرار گرفته چقدر از آنچه خواسته‌اید اعمال شده است و آیا از ماحصل کار راضی هستید؟**

رضایت فیلمسازان در همه جای دنیا همیشه نسبی است اما در کشور ما نسبی‌تر است. ساخت چنین سریال‌هایی همیشه با محدودیت‌ها و مشکلات فراوانی همراه است. تصور کنید در همین تهران وقتی می‌خواهید اتومبیلی را در خیابان به حرکت بیندازید، برای تصویر برداری یک سکانس ساده با مشکلات و محدودیت‌هایی مواجه هستید. حالا همین موضوع را به پرنده غول پیکری به نام هواپیما تعمیم بدهید تا با حجم عظیم‌تری از مشکلات در ذهن خود مواجه شوید. کافی است این هواپیما یک هواپیمای نظامی باشد، آن وقت مشکلات چند ده برابر می‌شود. زمان گذشته هم که به این فاکتورها اضافه شود، مشکلات چند برابر می‌شود. در چنین شرایطی کار گردانی همچون من باید نهایت تلاش خودش را بکند تا بر بخش زیادی از مشکلات فائق بیاید و کار خوب و شسته رفته‌ای تحویل بدهد. شوق پرواز با وجود تمامی این مشکلات و سختی‌ها، برای من کار رضایت بخشی است و البته رضایت من از این سریال نه تنها پایین نیست، بلکه بالا هم هست.

***در ساخت این اثر چقدر با خانواده شهید بابایی تعامل داشتید؟**

روزهای اول تصورم این بود که حضور اعضای محترم خانواده بابایی در کنار ما صرفاً حضوری کوتاه خواهد بود اما به مرور زمان و با دقت و ریز بینی اعضای این خانواده و بخصوص سر کار خانم حکمت، آنها نیز به جزیی جدایی ناپذیر از گروه سازنده شوق پرواز تبدیل شدند و هر کجا که لازم بود، در کنار ما حاضر می‌شدند و راهنمایی‌های لازم را مطرح می‌کردند. همین تعامل و همراهی لحظه به لحظه بود که سبب شد سریال به نتیجه مطلوبی برسد وحتی در زمان پخش نیز با رضایت اعضای این خانواده محترم همراه شود. خانواده محترم عباس بابایی درک خوب و درستی از مشکلات و اقتضاهای کار فیلمسازی داشتند و من بابت این وسعت نظر از آنها ممنونم.

*** شما چقدر علاوه بر قصه اصلی از بخش‌های دراماتیک که شاید واقعی نباشد به کار اضافه کردید؟**

در سریال شوق پرواز هیچ نکته غیر واقعی و دروغین وجود ندارد و فقط برخی نکات به دلیل اقتضاهای داستانی دچار تغییر شده‌اند. مثلاً شخصیتی به نام سعید خجسته فر وجود خارجی ندارد اما ویژگی‌های بسیاری از دوستان عباس بابایی در او جمع شده تا حضور این شخصیت در کنار عباس «دراماتیک» باشد. ما بنا به دلایل زیادی نمی‌توانستیم به سراغ تمامی دوستان عباس برویم. برخی از آنها در قید حیات هستند. برخی به شهادت رسیده‌اند و برخی دیگر شرایط خاصی دارند. پرداختن به تمامی این شخصیت‌ها واقعاً غیر ممکن است اما در ساختار فعلی با قرار گرفتن چند دوست در کنار او هم حق مطلب ادا می‌شود و هم اینکه داستان به گونه‌ای خوب و جذاب پیش می‌رود. البته در برخی از بخش‌های سریال دخل و تصرف‌هایی از سوی من صورت گرفت. مثلاً در فیلمنامه اولیه سکانسی بود که در آن عباس و ملیحه در خیابان راه می‌روند. عباس لباس نامرتبی به تن دارد. ملیحه به او می‌گوید چرا اینجوری لباس می‌پوشی؟ ناسلامتی تو خلبان هستی و من همسرت هستم. مردم می‌بینند و ما را مسخره می‌کنند. در این سکانس عباس به ملیحه می‌گوید «تو جلو برو من از عقب میام هر کی ما رو دید می‌گم من نوکر این خانم

بقیه در صفحه ۵۳

به امید فکر و کوشش خود باشیم، نه به انتظار بخت و اقبال

● محمد حجازی

هاتف جلیل‌زاده
عضو کانون ملی منتقدان تئاتر ایران

خواندن این یادداشت را به تمامی علاقمندان به بازیگری توصیه می کنیم

# چهره‌ها پول نمی‌سازند

**«بازیگران سینما حتماً بیایند تئاتر بازی کنند چون باعث می‌شود خیلی پخته‌تر شوند. بازیگر سینمایی که بیاید و زحمت روی صحنه رفتن و رنج تمام قد ظاهرشدن روی صحنه را به خودش بدهد، چنین بازیگری ارزش بیشتری پیدا می‌کند.»**



این‌ها نقل‌قول‌هایی مستقیم از عزت‌الله انتظامی، بازیگر سرشناس تئاتر و سینمای ایران است که اخیراً پیرامون حضور خود در یک نمایش جدید و همچنین در رابطه با مباحث ژورنالیستی روز از جمله حضور چهره‌های سینمایی در صحنه تئاتر بیان کرده است.

بحث حضور بازیگران سینما در تئاتر و یا برعکس بحث تازه‌ای نیست؛ منتهی همین بحث کلیشه‌ای اخیراً بازتاب بسیاری پیدا کرده و در این امر جریان‌های رسانه‌ای و ژورنالیستی نیز بی‌تأثیر نبوده‌اند.

با این حال در شب‌های گذشته یک مباحثه و بحث تلویزیونی میان دو بازیگر کهنه کار تئاتر (بهزاد فراهانی - آتیلا پسیانی) بر بحث‌های اخیر مطبوعات و رسانه‌ها دامن زد؛ اینکه بازیگران سینما نباید به تئاتر بیایند و یا اینکه حق طبیعی هر بازیگری است که در هر ژانری بازی کند!

نکته مرزی این بحث که چندان هم به آن نمی‌پردازند، بحث‌های اقتصادی و به طور اخص دستمزد بازیگران تئاتر است. شاید مشهورترین بازیگر تئاتر برای ایفای نقش در یک نمایش بیش از ۶-۷ میلیون تومان دستمزد دریافت نکند! البته برای این رقم در فواصلی همچون ۴۰ تا ۶۰ روز و گاهی بیشتر هم درگیر تمرینات همان تئاتر است. چیزی در همین حدود هم باید در خدمت اجراهای آن تئاتر باشد یعنی او برای دریافت چنین دستمزدی حدود ۳-۴ ماه باید زمان بگذارد. از سوی دیگر دستمزد بازیگران سینما برای بازی در یک فیلم به مراتب بالاتر از این رقم است. طبیعتاً آنها وقتی به تئاتر می‌آیند، نمی‌توانند با دستمزدهای کم بازیگران تئاتر کار کنند.

بنابراین، تصویر یا تصور بالارفتن دستمزد تئاتری یک بازیگر سینما در صحنه خود یک مسئله است؛ از سوی دیگر دستمزد تئاتری‌ها هم چندان تغییری نمی‌کند. علاوه بر این مبحث حیاتی بحث فنی و تکنیکی هم هست. بسیاری از چهره‌های سینمایی که در سال‌های اخیر به تئاتر آمده‌اند، بازی‌های ضعیفی از خود ارائه کرده‌اند؛ اشاره به بازی‌های قوی این حوزه، انگشت شمار است؛ شاید بازی شهاب حسینی (نمایش کرگدن) صابر ابر (نمایش کرگدن - ۱۳۷۷) ترانه علیدوستی (نمایش فنز - ۱۳۸۴) و ... قابل اشاره باشد. البته بازیگرانی هم بوده‌اند که در صحنه درخشیده‌اند، مثل داوود رشیدی، علی نصیریان، پرویز پرستویی، اکبر عبدی، رضا کیانیان و ... کارهای چشمگیری انجام داده‌اند؛ اما همین بازیگران اگرچه چهره‌های سینمایی - تلویزیونی هم هستند، اما ماهیتاً تئاتری بوده و ذهنیت آنها با دغدغه‌های تئاتری گره خورده است. عزت‌الله انتظامی اخیراً گفته است: **«اعتقاد من این است که همه هنرمندان سینما چه آنهایی که تحصیلات آکادمیک دارند و چه آنهایی که حرفه‌ای به این کار آمده‌اند، حتماً باید تئاتر بازی کنند، چه زن و چه مرد. یکی از کسانی که در سال‌های گذشته توصیه کردم تئاتر بازی کند، محمدرضا فروتن بود. به او گفتم هر طور شده برو بازی کن. فوقش این است که صد درصد موفق نمی‌شوی ولی این بهترین تجربه برای توا ست. بازی روی صحنه تئاتر یک آزمون بزرگ و یک شانس با ارزش برای بازیگران سینماست.»**

واقعیت سخنان استاد انتظامی و نگاه او به جنبه‌های ساختمندی شخصیت به لحاظ فرم نمایشی و بازی روی صحنه کاملاً صحیح است. البته گفتنی است که محمدرضا فروتن، هنر بازیگری را از کلاس‌های تئاتر حمید سمندریان استاد رشته بازیگری و کارگردانی تئاتر آغاز کرد، خیلی‌های دیگر هم همین روال را داشتند. از پرویز پرستویی و کیانیان گرفته تا رؤیا تیموریان و ... همگی بازیگری را از حمید سمندریان آموختند. بی‌شک او نقش یک مربی پرتوان تئاتر را در تاریخ هنرهای نمایشی خواهد داشت که بازیگرسازترین استاد و معلم این حوزه بوده است. اما واقعیت جریان‌های ژورنالیستی روز به گونه‌ای دیگر است.

**نکته اول؛** در رابطه با گیشه‌سازی بحث بازیگران چهره و سینمایی است. این‌ها در هر شرایطی به گیشه آمدن تماشاگر بیشتر کمک می‌کنند. از سوی دیگر انتظار دارند که دستمزدی بالاتر از دستمزد تئاتری‌ها داشته باشند.

**نکته دوم؛** بحث دستمزد تئاتری‌هاست. تئاتری‌ها سالیان سال کار کرده‌اند، اما دستمزد آنها در طول سال در حدود دستمزدهای کارمندی است، بنابراین چنین تناقضاتی باعث به‌هم‌خوردن معادلات منطقی می‌شود.

**نکته سوم؛** بحث درآمدزایی برخی از سالن‌هاست. سالن‌های خصوصی که تابع مقررات یا مناسبات رایج در تئاتر نیستند، تمایل بالایی به استفاده از حضور بازیگران چهره و سینمایی در سالن‌های خود دارند. این در حالی است که دیگر سالن‌های سطح شهر از جمله تئاتر شهر، سنگلج و ... تابع مقررات خاص و رایج در دستمزدهای بازیگران، قیمت بهای بلیت ثابت و ... هستند.

**نکته چهارم** و شاید کلیدی‌ترین نکته در ویژگی‌های فردی بازیگران نهفته است. صحبت از این بحث با بحث‌های اخیر بهزاد فراهانی و آتیلا پسیانی مرتبط است. **برای نمونه آتیلا پسیانی علیرغم توانایی‌های منحصر به فرد در حوزه تئاتر، بهترین بازی‌هایش در سینما و تلویزیون بوده است. حتی برخی از منتقدان آثار او، دلیل استقبال از برخی از کارهایش را به چهره بودن او نسبت می‌دهند.** از سوی دیگر بهزاد فراهانی علیرغم بازی‌های خوب در سینما وفاداری تام و تمامی به صحنه تئاتر داشته است. او طی این سالیان بارها در کسوت بازیگر، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر حضوری مداوم و پرکار در صحنه تئاتر داشته است. **مباحثه و مجادله این دو بازیگر شناخته شده در یک برنامه تلویزیونی ناشی از همان ذهنیت‌های خود است.** با همه این تفاسیر مبحث بازیگری تخصصی تئاتر در برخی از کشورها ثابت و برخی دیگر نیز روالی معمولی دارد. مثلاً **همچنان که حمید سمندریان هم به دنبال تأسیس گروه تئاتر ملی بود، ضرورت حضور بازیگرانی ثابت در تئاتر حیاتی است. بنابر گفته سمندریان در برخی از کشورها همچون آلمان بازیگران گروه تئاتر ملی در سینما و تلویزیون بازی نمی کنند در عوض اجراهای ممتد و متوالی در طول سال دارند، مهمانان خارجی که بیایند، شاهد اجرای گروه تئاتر ملی خواهند بود.**

از سوی دیگر همین گروه برای اجراهای متعدد خارجی به کشورهای سطح دنیا می‌روند و تئاتر اجرا می‌کنند. **قاعدتاً چنین بازیگرانی در تئاتر، دستمزد بالایی دارند. در طول سال کار دارند، مسافرت دارند، هزینه‌های مأموریتی به آنها پرداخت می‌شود و بودن آنها در تئاتر ویژگی حیاتی و صددرصدی دارد.** برعکس این گونه گروه‌های ملی و تخصصی تئاتر در برخی کشورها هم وضع فرق می‌کنند. **ال پاچینو، سوپر استار ایتالیایی‌الاصل با وجود شهرت جهانی سالی یک بار دوباره به تئاتر و خاستگاه هنری خود برمی گردد.** درخشش آنتونی هاپکینز در برخی تئاترها مثال‌زدنی است و همین‌طور به عده زیادی از بازیگران شهیر جهانی می‌توان اشاره کرد که مدام در میان صحنه و لوکیشن سینمایی در عبور و مرورند. منتهی آنچه در بحث‌های اخیر میان تئاتری‌ها و سینمایی‌ها اختلاف نظر انداخته است، علاوه بر مباحث صنفی و اقتصادی، مباحث جایگاهی و قدر و منزلت نهادن به زحمات یک قشر هنری است. شاید برخی چهره‌ها تمایل چندانی به بازیگری صحنه داشته باشند، مثلاً **قرار است بزودی مهناز افشار در یک نمایش بازی کند، طناز طباطبایی هم ایفای نقش دارد.** طناز طباطبایی پیش از این در برخی نقش‌ها، موفقیت‌هایی را از خود نشان داده است، اما ایفای یک بازی خوب و تأثیر گذار از بازیگران چهره و سینما محتوم نیست. چنانکه دیده‌ایم بسیاری از این بازیگران در صحنه تئاتر، بازی‌های ضعیفی از خود ارائه کرده‌اند. ■

# شوخی جالب حمید فرخ‌نژاد با ابراهیم حاتمی کیا



ابراهیـم حاتمی کیا که قبلا در سـه فیلم خودش «دیده‌بان»، «خاکسـتر سبز» و «بوی پیراهن یوسف» بـازی کوتاهی کرده بـود، در «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» نقش مکمل مرد را داشـته است. فیلمی که هیات انتخاب جشـنواره فیلم فجر آن را فاقد کیفیت دانسـت و از بخش مسـابقه کنار گذاشـت. روح‌الله حجـازی کارگردان این فیلم سـینمایی در تازه‌ترین گفت‌وگـوی خود در بـاره بـازی حاتمی کیا و دلایل احتمالی حذف فیلم‌اش توضیحاتی داده است

## فکر کن حاتمی کیای کارگردان، تمام شد

(حاتمی کیا) فیلمنامه و حرفش را دوسـت داشت. کارگردانی‌ام را به خاطر چند کاری دیده بود می‌پسندید امـا می‌گفت باید مجابم کنـی که چرا انتخابم کردی، چون بعدا همین را از تو می‌پرسند. از تو می‌پرسند چون حاتمی کیا شـخصیتی ورای فیلمت داشـته انتخابش کـردی. من دلایلی آوردم اما آخرش گفت انگار قرار است سفری کنم از کارگردانی به بازیگری. حاتمی کیا خیلی پیچیده برخورد می‌کرد و دنبال دلایل می‌گشت. می‌گفت تو دلی جلو آمده‌ای اما من منطقی می‌پرسـم. انگار اینجا این کار دلی درسـت‌تر است، فقط بدان که تبعات دارد. آخر سـر هم گفت که باید با من مثل بچه کوچـک فیلمت برخورد کنی. من اینجا بازیگرم. دیگر حاتمی کیای کارگردان، تمام شد.

## حالا ببین چه جوریه!

روزها اول مقداری سخت بود. یادم هست در روز اول وقتی چند بار یک صحنه را تکرار کردیم، فرخ‌نژاد به حاتمی کیا گفت یاد ته تو «ارتفاع پست» می‌گفتی من نمی‌دونم! دور بین رسـید بهت گریه کن! حالا ببین چه جوریه!. اما از روز دوم این قدر خوب بود که با دو تا سه برداشـت صحنه را می‌گرفتیم. ما کلا برداشت متعدد نداشتیم چون قبلش تمرین می‌کردیم.

## عکس العمل مهتاب کرامتی به بازی حاتمی کیا

برایشان عجیب و شگفت‌انگیز بود کسی که روزی از آنها بازی می‌گرفت، حالا کنارشـان بازی کند. یادم هسـت روزی که حاتمی کیا سر صحنه آمده بود، همه به وجد آمده بودند و می‌خواستند ببینند چه می‌شود و گریم و بازی‌اش چطور اسـت. روز عجیبی بود. بچه‌ها می‌گفتنـد: آقای حاتمی کیا حالا ببین توی جشـنواره مردم برای دیدن حاتمی کیا بازیگر، چه صفی می‌کشند! واقعاً متاسـفم که نیسـت. هر چه هست مخاطب الان محروم شده از دیدن حاتمی کیا.

# نویسنده قهوه تلخ: فروش سری اول «قهوه تلخ» ۴۲ میلیارد تومان بوده است!



خشـایار الوند نویسنده «قهوه تلخ» با انتقاد از اینکه تهیـه کننـده دسـتمزدهای عوامل ایـن مجموعه را پرداخـت نمی‌کند در اظهار نظر جالبی درآمد حاصل از فـروش ایـن مجموعه را ۴۲ میلیـارد تومان عنوان کرده است.

## تاکنون ۴۲ میلیارد تومان

تاکنون ۴۲ میلیارد تومان قهوه تلخ فروش داشته در حالیکه بودجه فرهنگی کشـور در سـال ۹۰ حدودا ۵۰ میلیـارد تومـان بوده. خب این رقـم ۴۲ میلیارد تومـان میزان فروش کل اسـت همه‌اش که گیر تهیه کننـده نمی‌آید، هزینه‌های کار خیلی بالا بود. کار باید یک سـاله تمام می‌شـد ولی تا اینجایش دو سال و نیم طول کشـیده. دسـتمزدهای سـنگین، گروه بزرگ، دکور عظیـم، کلا کار گرانـی بـود. از ۲۵۰۰ تومـان بـرای هر نسـخه فیلم ۷۰۰ تومان را خـود مغازه‌دار برمی‌دارد، ۵۰۰ تومانش برای چاپ و تکثیر خود سـی‌دی اسـت و یک رقمی هم احتمالا کسانی که در پخش و تهیه و توزیع کار هسـتند برمی‌دارند. اصلا اگر ۵۰۰ تومان هم از هر سی‌دی گیر تهیه کننده بیاید رقم بالایی خواهد بود ولی من نمی‌دانم چرا دسـتمزدها را ندادند در حالیکه «قهوه تلخ» سودآور بود.

## تهیه کننده جواب تلفن خود ما را هم نمی‌دهد

ما یک فصل از زمان حال را کار کردیم و به ارشـاد دادیم آنها هم ایراداتی گرفتند و اصلاح کردیم و بعدش دیگـر بیرون نیامد! جالب اسـت که تهیه کننده جواب تلفـن خود ما را هـم نمی‌دهد؛ حتی وقتی زنگ می‌زنیم برای اطلاع خودمان بپرسیم که چه شد و چه نشد!

## جوایز را هم ندادند

یک سری جوایز نقدی وجود داشت که مبلغش هم زیاد نبود مثلا ۱۰-۲۰ هزار تومان. پرداخت این جایزه به عهده یکی از پخش کننده‌ها بود. یک شرکت پخش مسـتقل از گروه، قبول کرده بـود که جوایز را به مردم پرداخت کند ولی این شـرکت بـا تهیه کننده حرفش می‌شود و قرار داد به هم می‌خورد و جوایز را نمی‌دهد.

# هیچ چیز غیرواقعی نداریم

بقیه از صفحه ۵۱

هستم!» چنین سکانسی از فیلمنامه حذف شد چون با فرم و رنگ و لعابی که فیلمنامه به خود گرفته بود جور در نمی‌آمد. شاید این صحنه در صورت اجرا به جای آنکه مخاطب را متوجه سادگی عباس می‌کرد باعث خنده مخاطب می‌شد اما این صحنه با صحنه دیگری جایگزین شد که بسیار زیبا و باشکوه است و در عین حال دور از واقعیت و منطق سریال هم نیست و شما در قسمت‌های آینده شاهد آن خواهید بود.

***برخـی از مخاطبان نسـبت به چنین تغییراتی اعتراض دارند و می‌گویند دوسـت داشتند تصویر و سیمای واقعی عباس را ببینند؟**

چنیـن تغییراتی صرفاً با اجـازه خانواده عباس بابایی صورت گرفت و البته به اصل داستان نیز لطمه نزد. مخاطبان باید بدانند که نباید نمایش یک اثر را منحصر به چارديواری خود کنند و باید مقداری فراتر را هم ببینند. بر همین اساس من به عنوان کارگردان اگر نخواهم شـخصیت و قهرمان قصه را بزرگ کنم بایـد از کوچـک کردن او هم پرهیز کنم. به این فکر کنید که ممکن اسـت سـریال از دایره ایران خارج شود و در کشورهای دیگر یا از سوی ایرانیان ساکن خارج از کشور و حتی سال‌ها بعد توسط ایرانیانی که هیچ شـناختی از جنگ ندارند دیده شـود. در چنین وضعیتی این مخاطبان احتمالاً از چنین صحنه‌هایی تعبیر خوبی نخواهند داشـت و رفتار قهرمان از نظر آنها سبک خواهد بود. عباس بابایی ۲۵ سال قبل این کارها را با دل و جان انجام داده است اما زمانه عوض شـده و روزگار دیگری است. ما در جهان ارتباطات زندگی می‌کنیم و یک اثر تصویری همه جا می‌رود و نباید کاری کرد که مخاطب آن طرفی سـر و ته یک سـکانس را بزند و فقط دمپایی پوشیدن یا گوسفند کشـتن عباس را ببینند! در خاطـرات عباس بابایی آمده که او مثلاً گوسـفند می‌کشـته و گوشت آن را به روسـتاهای اطراف می‌برده و میان مردم تقسیم می‌کرده‌اسـت. اگر چنین صحنه‌ای از شـوق پرواز به تصویر کشـیده می‌شد، ممکن بود جایی حکم آن «لا اله» بی «الله» را پیدا کند و عده‌ای فقط عیب کار را بگوینـد بی آنکه هنـرش را ببینند و بعد این طور عنوان کنند که قهرمان ملی ایرانیان کسـی بوده که گوسفند می‌کشته! من به این خاطرات احترام قائلم اما با کسـب اجازه از همسر شـهید این صحنه‌ها را حذف کردیم. شـاید این صحنه‌ها به شکل انتزاعی قشـنگ باشـد اما وقتی به نمایش در می‌آید شکل خیلی خوبی پیدا نمی‌کند. شاید هم عباس این کارها را برای دلش کرده بود و دوسـت داشـت اینها در دلش بماند و به تصویر کشیده نشود. خیلی حرف‌ها وقتی در دل است جواهر است اما وقتی به زبان بیاید جواهر نیست.

برای اینکه تغییر اتفاق بیفتد، باید به آگاهی رسید

● ریکو او چیدا



# اتومبیل قهوه‌ای

«جون استیل» منشی من وارد اتاق شد و گفت:

ـ معذرت می‌خواهم، آقایی به‌نام «سیریل اسکات» می‌خواهد با شما صحبت کند. سعی کردم او را دست به سر کنم. اما او می‌گوید کارش واجب است و باید هر چه زودتر شما را ببیند!

چند ثانیه بعد مردی وارد اتاق شد که ۳۵ ساله به نظر می‌رسید قدی متوسط داشت، چاق و کوتاه بود. قیافه‌ای جدی داشت و از خطوط صورتش آثار تصمیم و در عین حال نوعی بدجنسی دیده می‌شد. در حالی که از قیافه و حرکات او خوشم نیامده بود، گفتم:

ـ آقا چه فرمایشی داشتید؟

ولی او بدون آنکه منتظر تعارف من بشود روی یک صندلی نشست و پاهای خود را روی هم انداخت، سیگاری از جیب در آورد، با فندک آتش زده و نگاه طولانی و عمیقی به سر تا پای من کرد و بعد گفت:

ـ خب! شما دیشب با اتومبیل خود یک نفر را زیر گرفتید، حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب در جاده «کرامول» بین موزه زمین‌شناسی و ایستگاه متروی «کلوچستر» این اتفاق افتاده است، حالا چه می‌گویید؟...

من از حرف‌های او خیلی تعجب کردم و از جا پریدم... دیشب من اصلاً در آن محدوده نبودم و در آن ساعتی که او مدعی بود حادثه رخ داده است. من آن ساعت شب زار و نزار در کافه‌ای حومه شهر روی نیمکتی به خواب رفته بودم و صبح با سر درد شدید در محل کارم حاضر شده بودم. در حالی که کار من فوق‌العاده حساس بود و یکی از شروط کارم در آنجا این بود که هرگز از مشروبات الکلی استفاده نکنم، اما این اواخر به شدت به الکل وابسته شده بودم و ناچار به کافه‌ای در حومه شهر پناه می‌بردم!

پس با اطمینان به اینکه در آن ساعت از شب در شهر نبودم، از جا پریدم و گفتم:

ـ شما اشتباه می‌کنید آقا، اصلاً شما کی هستید و از من چه می‌خواهید؟

اسکات به جای آنکه جواب سوالات مرا بدهد لبخندی زد و گفت:

ـ آقای «رانسوم» اتومبیل شما مگر یک کادیلاک قهوه‌ای رنگ نیست؟

ـ چرا قهوه‌ای است. اما کادیلاک قهوه‌ای در این شهر زیاد است!

ـ و شماره آن ایکس ۱۷۸۱۱ نیست؟

ـ چرا این شماره اتومبیل من است...

اسکات از جای خود بلند شد و گفت:

ـ خیلی خوب، پس خود شما بوده‌اید، شما یک نفر را حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب زیر گرفتید و او را به شدت مجروح شده و الان در بیمارستان «سن بارتولومو» بستری است.

ـ اما آقای اسکات این صحت ندارد شما اشتباه می‌کنید!

در حالی که این جملات را می‌گفتم به یاد زنی که در بار کار می‌کرد افتادم او می‌توانست شاهد خوبی برای من باشد. او دیده بود که من در آن ساعت با چه وضعیتی در آن کافه خراب و کثیف افتاده بودم!.. اما اتومبیل مرا در آن ساعت چه کسی سوار شده و با آن تصادف کرده بود.

آیا سوییچ را از جیبم دزدیده و دوباره جای خود گذاشته‌اند اصلاً چنین چیزی ممکن است.

اسکات که مرا در فکر دید خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ سعی نکنید جوابی برای حرف‌های من پیدا کنید. به فکر تراشیدن شاهد هم نباشید. شاهد را می‌توان با کمی پول خرج کردن خرید و وادار کرد که هر چه بخواهد بگوید... اما اگر واقعاً هم شاهدی باشد باید دید که آیا شما حاضر هستید به پلیس بگویید در آن ساعت در چه وضعیتی بودید؟

اسکات درست انگشت خود را روی نقطه حساس گذاشته بود و با چشمانش نگه پر معنی و تهدیدی آمیزی به من کرد.

او مرا در تنگنا گذاشته بود. راست می‌گفت خودم می‌دانستم هرگز نمی‌توانم اعتراف کنم در آن ساعت شب کجا بودم! پس به این ترتیب گویا چاره‌ای نبود جز اینکه با این مرد که ظاهراً باج گیر بود، کنار بیایم، سیریل اسکات از سکوت و فکر من به ناراحتی و درماندگی‌ام پی برد و گفت:

ـ مردی که در بیمارستان «سن بارتولومو» بستری است می‌گفت نام‌اش جوزف اسکات است. من در حقیقت به نمایندگی از طرف او به خاطر منافع‌اش، به شما مهلت می‌دهم. از حالا تا ۲۴ ساعت دیگر خوب فکرهایتان را بکنید که حاضرید یک پولی بابت خسارت غرامت بدهید یا اینکه می‌خواهید کار را به پلیس بکشانیم و...

خب من می‌روم و فردا برمی‌گردم.

اسکات خارج شد و بلافاصله منشی من وارد اتاق شد او خیلی ناراحت و مضطرب به نظر می‌رسید و بلافاصله گفت:

ـ این مرد درست می‌گوید. دیشب مردی به نام جوزف اسکات در جاده کرمول با اتومبیل تصادف کرده و الان هم در بیمارستان سن‌بارتولومو بستری است.

از حرف‌های او تعجب کردم و گفتم:

ـ یعنی چه؟ شما اینها را از کجا می‌دانید؟

جون استیل تابناگوش سرخ شد و بریده بریده گفت:

ـ من... من آیفون روی میز شما و خودم را روشن گذاشته بودم و ناخودآگاه حرفهای شما را شنیدم... البته من منظوری نداشتم...

من از چندی قبل متوجه شده بودم که استیل خیلی مراقب من است و به من توجه دارد اما خودم هیچ وقت علاقه خاصی به او نداشتم. اگر چه از او بدم نمی‌آمد اما هیچ وقت به غیر از رابطه رییس و مرئوس رابطه دیگری بین ما نبود. حالا تعجب می‌کردم که او چطور به خاطر علاقه‌اش به من این اجازه را به خودش داده که به صحبت‌های من با دیگران گوش دهد و چرا استراق سمع کرده است. من می‌خواستم به او پرخاش کنم اما بعد منصرف شدم و به خودم گفتم چه ضرری دارد که بخواهد از روی خیرخواهی اینکار را انجام دهد. پس سکوت کردم و استیل بعد از چند لحظه دوباره به صحبت‌هایش ادامه داد:

ـ من فضولی کردم و معذرت می‌خواهم. اما با بیمارستان تماس گرفتم و مطمئن شدم که این مرد دروغ نمی‌گوید اما این را هم مطمئن هستم شما با او تصادف نکرده‌اید. چون امروز مثل همیشه بودید.

حرف او قوت قلبی به من داد و گفتم:
ـ بله! خانم استیل من این کار را نکرده‌ام ولی حالا با موقعیتی که پیش آمده چه باید بکنم؟
جون استیل مکثی کرد و بعد آهسته اما با لحنی قاطع گفت:
ـ تصور می‌کنم شما دیشب در ساعت حادثه در شرایط خوبی نبودید؟ اینطور نیست؟ اما شاید بتوانید از کسانی که آنجا بودند کمک بخواهید؟
وقتی اینهمه نگرانی او را دیدم نتوانستم حقیقت را نگویم. استیل با دقت تمام به حرف‌هایم گوش داد و بعد با دلسوزی گفت:
ـ من حدس می‌زنم تمام این داستان‌ها زیر سر آن زن باشد. شما احتمالاً وقتی در حال طبیعی نبودید راجع به شغل‌تان و اینکه اجازه نوشیدن مشروبات الکلی را ندارید به او گفته‌اید و او هم با کمک همین مرد که احتمالاً شوهرش است برایتان این نقشه را کشیده‌اند تا از شما باج بگیرند، اما نگران نباشید! من وقتی با بیمارستان تماس گرفتم آنها گفتند تا این ساعت هیچ کس به ملاقات فردی که دیشب تصادف کرده نیامده و احتمالاً این آقای سیریل اسکات دروغ می‌گوید که به نمایندگی از او آمده است...
جون نگاهی به من کرد و ادامه داد:
ـ به هر حال من فکر نمی‌کنم این شخص نزد پلیس برود چون باجگیرها خیلی ترسو هستند. اما اگر هم احتمالاً به پلیس شکایت کرد، و احتیاجی به شاهد بود در آن صورت... در آن صورت... جون رنگ و رویش سرخ شد و بعد ادامه داد:
ـ من شهادت می‌دهم که شما در شرکت مشغول رسیدگی به کارهای عقب مانده بودید! و من هم اینجا بودم! من با تعجب به او نگاه کردم و در حالی که باورم نمی‌شد او این حرفها را می‌زند پرسیدم:
ـ یعنی شما حاضرید به خاطر من شهادت دروغ بگویید؟
او در حالی که سر خود را پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید گفت:
ـ بله...
من حال عجیبی پیدا کرده بودم. این کلمه «بله» در حقیقت یک اعتراف بود. اعتراف به عشقی پاک و معصومانه که به خاطر آن حاضر به فداکاری است. بدون معطلی گوشی را برداشته و شماره تلفن سیریل اسکات را گرفتم و گفتم:
ـ آقای محترم! لطفاً فوراً به دفتر من بیایید. من همراه یک کارآگاه منتظر او هستم...
بعد بدون آنکه چیزی بگویم گوشی را گذاشتم و روی خود را به سمت جون استیل کردم و گفتم:
ـ اینطور است نه؟!
سیریل اسکات هرگز نیامدند و سراغم را نگرفتند. اما من سیاست و روش سابق خود را که کار را با عشق جدا کنم تغییر دادم، زیرا چند روز بعد با منشی خودم جون استیل نامزد کردم و الان ساعت‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم!
■

## رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

### مجلس عروسی

دو ماه بعد در مجلس عروسی هوارد و تامارا، او از تمامی پزشکان، متخصصین بیماران، پرستاران و حتی دو تعمیرکار اتومبیلی که قبل از همه بر بالین او ظاهر شده بودند، دعوت کرده بود و پس از آنکه مراسم رد و بدل کردن انگشتر انجام شد، این هوارد بود که با صدایی که بغض در گلو آن را تضعیف کرده بود گفت: «پزشکانم به من گفته‌اند که زنده ماندنم را باید مدیون معجزه‌ای از جانب خداوند و پشتکار عجیب و بی‌سابقه از عده‌ای از خود گذشته بدانم که به شکل غیرواقعی هرگز تسلیم علائم مرگ من نشده و زنده بودنم را باور داشتند و برای نجات من تلاشی حیرت‌انگیز به نمایش گذاشته بودند. حال در این لحظه که زیباترین و به یادماندنی‌ترین لحظه زندگی من است، در برابر تمامی آنها سر فرود می‌آورم.
شما حتی نام مرا نمی‌دانستید و هیچ شناختی از من نداشتید، اما برای نجات دادن من که یک غریبه بودم تلاشی مافوق بشری را به نمایش گذاشتید و این برای من نمایانگر خط مشی و مسیری در ادامه زندگی من است که به شما قول می‌دهم حتی لحظه‌ای هم از این مسیر منحرف نشوم و هر جا که امکان داشته باشد دین خود را به بشریت ادا خواهم کرد.»

### یک خدمت

پس از شروع زندگی مشترک خود هوارد و تامارا اقدام به گشودن مرکزی برای نگهداری از بیماران نقص عضوی کرده‌اند بیمارانی که قادر به حمایت از خود و کسان خود نیستند. اما هوارد و تامارا این توانایی را برای آنها ایجاد کرده‌اند. هم اکنون در آن مرکز از هفتاد و پنج بیمار نقص عضوی و خانواده‌هایشان نگهداری و مراقبت می‌شود و حتی حرفه‌هایی که قادر باشند آن را از روی صندلی چرخدار انجام داده و درآمدی برای خود کسب کنند را توسط داوطلبان خبره به آنها آموزش می‌دهند. هوارد حرکت در راه انسانیت را آغاز کرده است.
■

## سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

و کار او پیش است. انگار هیچ کس گوشش به حرف من بدهکار نیست نمی‌دانند من در طول عمر یک کلام محبت‌آمیز از مادرم نشنیدم!
یک بار دست به سرم نکشیده! حتی یک بار اسمم را صدا نزده!
اگر تلفن بزنم جواب سلامم «هان؟ چیه؟» است! هیچ خاطره خوبی از او به یاد ندارم. همیشه تلخ زبان و سرد و بی‌مهر بوده در حالی که خاله‌ها و دایی‌هایم اینطور نیستند. آنها خیلی بامهر و محبت با بچه‌هایشان رفتار می‌کنند. این در حالی است که من همیشه یک گام از آنها جلوتر بودم. اولین کسی که در خانواده کامپیوتر و موبایل داشت من بودم! اما هیچ وقت حتی یک تبریک هم از او نشنیدم. حتی وقتی ماشین خریدم به جای تبریک گفت ماشین خریدی که آدم بکشی! باور کنید در کمتر از یک روز من تصادف کردم و یک نفر را کشتم! مادرم همیشه به برادرم می‌گفت آخر سر در پارک می‌میری و عاقبت هم همینطور شد! یادم هست به من هم می‌گفت امیدوارم روزی زندان بیفتی و من بیایم تو را پشت میله‌ها ببینم و فقط بخندم و بروم! و همین اتفاق هم افتاد. در طول این ۱۶ـ۱۷ ماه فقط یک بار ملاقاتی داشتم و آن هم مادرم بود که هیچ حرفی نزد و فقط خندید و رفت!
**آخرین شاهکار مادرم هم این بود که همسرم را تحریک کرده تا مهریه‌اش را اجرا بگذارد. البته طلاق نمی‌خواهد فقط مهریه‌اش را که حدود صد میلیون است طلب کرده!** در حالی که همسرم به خاطر اینکه کسی را ندارد ناچار است برای رضایت مادر من به خواسته‌هایش تن دهد.
آنها حتی اجازه نمی‌دهند او و پسرم به ملاقاتم بیایند.
بعد از دادگاه من به سه سال حبس و پرداخت هجده درصد دیه کامل که ۱۰ـ۱۵ میلیون تومان می‌باشد محکوم شدم.
من الان هم می‌توانم تقاضای تقسیم ارث کنم اما به خدا خجالت می‌کشم. شوهرخاله و پسرخاله‌هایم گفته‌اند در صورت اینکه من به شکل محضری تعهد بدهم تا بعد از فوت مادرم طلب ارث پدر کنم، رضایت می‌دهند. چاره‌ای ندارم! زندگی‌ام در خطر است، اما مادرم را هیچ وقت نمی‌بخشم!
■



کار نه فقط هزینه زندگی را تأمین می‌کند بلکه زندگی کردن را هم به انسان می‌آموزد
●هانری فورد

# گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

که مشکل واقعی کهولت سن بود که با او در این مقطع مبارزه می کرد. دایانا به ناچار سرعت خود را کاهش داد و چند ساعتی را با آرامش بیشتر شنا کرد تا درد شانه اورا آزار ندهد و پس از ۲۰ ساعت درد شانه متوقف شد. پس از ۲۲ ساعت در آب این مشکل همیشگی دایانا بود که گریبان او را گرفت و آن هم تنگی نفس بود. آسم در دایانا بیماری بود که از کودکی با او بود و همواره در حین شنا او را آزار داده بود. این بار بنابر توصیه پزشکان او دقایقی چند را به پشت روی آب خوابید و به آرامی تنفس را شروع کرد. آنگاه آهسته آهسته در همان حالتی که به پشت روی آب بود با استفاده از روش شنای پشت، حرکت را آغاز کرد و زمانی که سرانجام تنگی نفس را دیگر مزاحم خود نیافت، شنای معمولی را آغاز کرد. در بعدازظهر روز دوم آفتاب سوزان و آب شور اقیانوس، نوعی سوزش روی پوست دایانا را آغاز کرد. اما دایانا متوجه شد که تنها راه خارج کردن اینگونه مشکلات از ذهن، همانا تمرکز کردن روی شنا بود و بس آن هم شنایی که هر لحظه سخت تر و سخت تر می شد، بدن ۶۰ ساله دایانا دیگر مقاومتی نداشت و دایانا صرفاً با استفاده از انگیزه ادامه می داد. انگیزه‌ای که از دوران کودکی و نوجوانی خشم نسبت به آن دوران را در دایانا راه‌اندازی کرده بود.

## حمله کوسه‌ها

**دایانا از همراهان در قایق خواسته بود که به هیچ وجه به او علامت ندهند که چند کیلومتر را طی کرده و یا چند کیلومتر باقی مانده است. دانستن این حقایق کمکی به دایانا نمی کرد، بلکه او را بیشتر ناامید می کرد.**

و ناگهان در ظهر روز سوم بود که دسته کوسه‌ها به دور دایانا شکل گرفت. دایانا علامت لازم را برای قایق به نمایش گذاشت و تیراندازان در یک قایق کوچک و پلاستیکی به سوی محوطه دایانا حرکت کردند. آنها چند تیر هوایی شلیک کردند تا کوسه‌ها را مقداری دور کنند، اما گویی کوسه‌ها گرسنه‌تر از آن بودند که متواری شوند و بدین ترتیب سر دسته تیراندازان یکی از کوسه‌ها را هدف قرار داد، خون از بدن او سرازیر شد و همین امر نظر بقیه کوسه‌ها را به سوی او جلب کرد و این به دایانا اجازه داد تا با چند دست سریع خود را از مهلکه خارج کند. درواقع دایانا جان سالم به در برده بود چرا که کوسه‌ها بسیار خطرناک بودند. اما در غروب روز سوم توفانی مهیب در دریا شروع شد و دایانا متوجه شد که ارتباط او با قایق قطع شده است درواقع برای چند ساعت هم قایق از دایانا خبر نداشت و دایانا اثری از قایق را مشاهده نمی کرد. توفان از انواع بسیار شدید بود که حتی برخی اوقات دایانا تصور می کرد که در مسیر اشتباه یا در جهت مخالف شنا می کند. قطرات باران و امواج سهمگین دید دایانا را به کل کور کرده بود. درواقع امواج حتی سبب شد تا دایانا چند بار به زیر آب برود، اما دوباره خود را بیرون می کشید و با دست‌های خسته که مانند پاهایش کاملاً بی حس شده بودند تنها ادای شنا را در می آورد. دایانای ۶۰ ساله از نظر جسمی تمام شده بود و از حالا به بعد می دانست که تنها با روحیه و انگیزه حرکت می کند و گرنه قدرت او پایان یافته بود. در صبح روز چهارم آرامش تا حدودی حکمفرما شد، اما دایانا هیچ اثری از خشکی نمی دید. او پس از نزدیک به ۸۰ ساعت شنا قاعدتاً باید خشکی را مشاهده می کرد مگر آنکه به بیراهه رفته بود که در آن صورت به غیر از دریای بیکران هیچ پدیده دیگری را در اطراف خود مشاهده نمی کرد. دو ساعت بعد دایانا که قایق را که از هنگام توفان تا آن لحظه مشاهده نکرده بود، از دور بدنه قایق را مشاهده کرد و سپس سرنشینانش را که از دور برای او دست تکان می دادند، اما دایانا حتی نای بالا آوردن دست خود را نداشت. چرا که اگر چنین قدرتی داشت، قطعاً قایق را به سوی خود می خواند تا سوار آن شود و به شکنجه خود پایان داده و شکست را قبول کند. بنابراین با چند دست دیگر رو به جلو حرکت کرد و ناگهان چند صخره را مشاهده کرد. او در ذهن خود تصور می کرد که این سرابی است که آدم‌های خسته وانرژی از دست داده همواره در برابر خود مشاهده می کنند. او چند متر دیگر شنا کرد و آنگاه چشمان خود را بست تا به زیر آب برود و ارتفاع را در صورت امکان اندازه گیری کند. در واقع در مسیر او از مکان‌هایی در اقیانوس عبور کرده بود که عمق آب به هشت هزار متر می رسید. او نزد خود فکر می کرد که یا در عمق چند متری پایش کف آب را احساس می کند و یا اینکه غرق می‌شود که با خستگی شدیدی که داشت برایش نوعی آرامش بود. اما ناگهان قبل از آنکه سرش به زیر آب برود پایش کفی مملو از سنگلاخ را احساس کرد و در نهایت تعجب متوجه شد که بر روی پاهایش ایستاده بود. او چند گامی در آب برداشت و در حالی که لب‌ها و چشمانش از شدت شوری آب می سوخت، نگاهی به مقابل خود انداخت و ناگهان جمعیتی انبوه را مشاهده کرد که در ساحل ایستاده بودند. بر طبق قانون تا ورود کامل به ساحل هیچ کس حق نداشت به دایانا کمک کند. او افتان و خیزان ارتفاعی را که هر لحظه کمتر می شد طی کرد تا سرانجام دیگر فقط خشکی بود و از آب خبری نبود و پس از چند قدم دیگر، تاب و توان خود را از دست داد و از حال رفت. اما نه قبل از آنکه فاصله ۹۱ کیلومتر میان فلوریدا و کوبا را تا سواحل هاوانا طی کند و از خود یک رکورد جهانی به جای گذاشته و نام خود را برای همیشه جاودان سازد. اما از همه برایش آرامش بخش تر در همان لحظاتی که از حال می رفت، خروج شیاطین و عفریت‌ها از او بود او سرانجام بر آنها غلبه کرده بود و در حالی که به آرامش در زندگی خود فکر می کرد صدای دخترش را در گوش شنید که در حالی که مادرش را روی تخت بیمارستان تکان می داد می گفت: «مادر بیدار شو... بیدار شو... تو دیگر جاودانه شده‌ای...»

آری دایانا میاد به مرزهای جاودانگی گام نهاده بود.

# شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است


امیرحسین ستاری

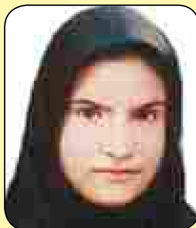

کسری پورایمان


امیر محمد ابراهیمی ورکیانی

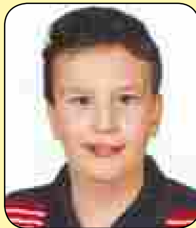


آرمان خباز واحد


سیده فاطمه صفوی

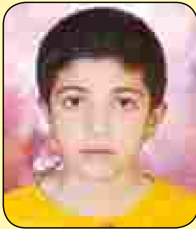

سیده عاطفه صفوی


سید علی صفوی


علی حق جو


محمدامین شمسی نژاد


پرهام رحیمیان فر


محمدعرفان اسدی بردسیری


امید رضا نوروزی


ریحانه تیر گر


فاطمه اسدی

## بادو پیروزی؛ آیا استقلال خلاء مجیدی را فراموش کرد؟

حبیب الله نیک نژاد

پس از مدتی ناکامی برای آبی پوشان پایتخت نشین، نهایتاً شاگردان پرویز مظلومی در بازی حیاتی و سرنوشت سازشان در برابر فولاد خوزستان با دو گل آرش برهانی به پیروزی دو بر یک و سپس با بردحساس والبته بحث برانگیز خوددر برابر تراکتورسازی در تبریز با دو گل جباری به یک پیروزی بسیار مهم دیگر دست یافتند تا کماکان صدر جدول رده بندی جام قهرمانی باشگاه های کشور را حفظ نمایند. پرویز مظلومی که طی چند هفته اخیر انتقادات زیادی را نسبت به عملکردش در استقلال متحمل شده بود، بعد از بازی مقابل فولاد خوزستان از عملکرد بازیکنان خود به خوبی دفاع کرد و تنها بدشانسی را در بازی مقابل مس کرمان و فجر سپاسی دلیل اصلی شکست تیم استقلال توصیف کرد. ولی این مربی باتجربه، گفت که تنها مشکل استقلال خلاء روحی بازیکنان بعد از جدایی فرهاد مجیدی از این تیم بوده است، اظهاراتی که آرش برهانی بعد از دیدار مقابل فولاد به آن اشاره کرد. اما آنچه مظلومی باید روی آن کار کند، بالا بردن سطح روحی و اعتماد به نفس بازیکنان خود است، در غیر این صورت مدعیانی همانند تراکتورسازی و سپاهان در یک قدمی آنان قرار گرفته و هر لحظه بیم سقوط آنان از صدر جدول به نظر می رسد. شاید هم بازگشت مصدومان استقلال همانند «آندرانیک تیموریان» میلاد میداودی و خسرو حیدری برای آنان در رقابتهای آینده نقش آفرین شده و شرایط صعود آنان را رقم زند.

تنها شانس آنان در این است که پرسپولیس هم کم و بیش شرایط آنان را در لیگ دارد و نتایج این تیم



طی چند هفته گذشته نشان می دهد که آنان هم با مشکل روانی روبرو هستند و آمدن مصطفی دنیزلی با گرفتن آن مبلغ چندین میلیاردی هم نتوانست معجزه کرده و آنان را از شرایط گذشته نجات دهد. حال باید منتظر دربی روز جمعه دو تیم آبی و قرمز نشست.

## چرا دولتمردان فقط به فکر پرسولیس و استقلال هستند؟



پس از تغییر و تحولات زیادی که در شاهین بوشهر بوجود آمد و در نهایت رهبری این تیم در دستان فیروز کریمی مربی نام آشنای فوتبال ایران قرار گرفت، یک مرتبه این تیم متحول شد و نتایجی دور از انتظار به دست آورد. برتری شاهین بوشهر زیاد دوام نیاورد و شوک آمدن فیروز کریمی به این تیم و حضور رضا وطن خواه به عنوان مدیر فنی تیم شاهین به مرور برای بازیکنان و مدیران باشگاه به امری عادی بدل گردید و دو شکست سنگین در برابر پرسپولیس تهران و تراکتورسازی تبریز مصداق این واقعیت بود ولی آنچه در این میان حائز اهمیت است صحبت های فیروز کریمی بعد از شکست در برابر تراکتورسازی است که آدمی را به فکر و تأمل وا می دارد. این مربی بزرگ که همراه با پاس قهرمان آسیا شد درباره دلائل شکست های اخیر تیم خود می گوید: شاهین علاوه بر شکست در مسائل فنی حتی در جنگ مالی و اقتصادی هم قافیه را به حریفان واگذار کرده است. وی در ادامه می گوید: تبعیض در پرداخت مسائل مالی بیشترین لطمه را به تیم مازده تا جایی که نظر زاده بهترین بازیکن ما مدتهاست از باشگاه پولی دریافت نکرده و این شرایط روی بازی او اثری بسیار نامطلوب گذارده و او انگیزه اش را کاملاً از دست داده است.

امّا آنچه در این صحبت ها قابل تعمق است اینکه چرا وضعیت شاهین به این روز افتاده که بهترین بازیکن آنان در غم پول نگرفتن از باشگاه به این وضع مبدل شده است. حالا که تمام باشگاه های ما دولتی هستند و از پول دولت استفاده می کنند، پس چرا دولتمردان ما به این چنین تیم هایی پول نمی دهند و تمام هم و غم تقسیم کنندگان بودجه فقط پرسپولیس و استقلال است، آیا شاهین و تیم هایی نظیر آنان فرزندان نامادری هستند که استحقاق گرفتن چنین بودجه ای را ندارند؟ واقعاً حال که چنین است وفوتبال ما را بخش های خصوصی نمی تواند اداره کند، پس چرا از تعداد تیم های حرفه ای کم نمی کنیم! همین چند روز پیش در خبرها داشتیم که لیگ حرفه ای هندوستان با شش تیم کارش را آغاز کرده است و برای جا افتادن این مسابقات از بازیکنانی همانند فابیو کاناوارو، هرنان کرسپو، خوان پابلو سورین، فرناندو مورینتس که زمانی بازیکنانی سرنوشت ساز بوده اند، استفاده خواهد کرد و مربیانی همانند «جان بارنز و شاید هم مارچلو لیپی در این مسابقات حضور خواهند یافت.

نگارنده مطلب با خواندن چنین خبری به این فکر افتاده که ای کاش حرکت هندی ها برای ما الگو شود تا به جای کمیت به فکر کیفیت افتاده و با کاستن از تعداد تیم هایی که به هر دلیل برای ادامه حیات خود با مشکل مالی روبرو می باشند، به وضعیت فوتبال خود سر و سامانی دهیم.

## آبیدال الگوی تمام بچه های سرطانی

اریک آبیدال مدافع فرانسوی تیم بارسلونا، قرارداد ش را با این باشگاه تا سال ۲۰۱۳ تمدید کرد. آبیدال که سابقه بازی در تیم های فرانسوی موناکو، لیل و المپیک لیون را در پرونده دوران بازیگریش دارد، در سال ۲۰۰۷ به بارسلونا منتقل شد و با این تیم فاتح دو جام قهرمانی باشگاه های اروپا و دو جام قهرمانی باشگاه های جهان گردید. قرارداد این بازیکن با کاهش مالیات از حقوق دریافتی وی به امضاء رسید و در پایان سال ۲۰۱۳ اگر طرفین برای همکاری با یکدیگر به توافق رسیدند می تواند تا دو سال دیگر تمدید شود.



آبیدال سال قبل در چنین ایامی دچار بیماری سرطان کبد گردید و پس از عمل جراحی سلامت کامل خود را به دست آورد و در فینال جام قهرمانی باشگاه های اروپا در برابر منچستر یونایتد در ویمبلی به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد.

این مدافع بزرگ فرانسوی تاکنون در ۱۷۷ بازی برای بارسلونا به میدان رفته و دو گل نیز به ثمر رسانیده است. او همراه با دانیل آلوز، کارلوس پویول و جرارد پیکه خط دفاعی ثابت تیم بارسلونا را تشکیل می دهند و دومین گل او در بازی دو هفته قبل در برابر رئال مادرید به ثبت رسید و باعث پیروزی آنان در سانتیاگو برنابو شد. او اخیراً مورد توجه باشگاه پاری. سن. ژرمن قرار گرفته بود ولی مسئولین باشگاه با جدایی وی مخالفت کرده و به جای دی «مکسول» مدافع برزیلی خود را به فرانسوی ها واگذار کردند. از سویی دیگر اریک آبیدال که در اواخر سال ۲۰۱۰ با بیماری سرطان مواجه شد، امروز الگوی کودکان سرطانی در کاتالوئیا، اسپانیا و سایر کشورهای جهان می باشد و به همین خاطر یونیسف قصد دارد در سفرهای برنامه ریزی شده، به سراسر جهان او را به دیدار کودکان سرطانی تشویق نماید.

بسیاری از کودکان بیمار در اسپانیا حتی کودکان طرفدار رئال مادرید پوسترهای این بازیکن بزرگ را بالای سر خود نصب کرده و دوست دارند مانند آبیدال با سرطان مبارزه کنند.

پزشکان بارسلونا بعد از معاینه او به هنگام مریضی دردشدید، افسردگی بیش از حد، چاقی مفرط در نهایت مرگی زودهنگام را برای او پیش بینی کردند، ولی این بازیکن بزرگ فرانسوی با غلبه بر این بیماری به میادین بازگشت تا مقاومت را به همگان یاد دهد.

تنبیه در هنگام خشم صلاح نیست، بلکه انتقام است
• میشل دومونتنی

محمد محمدی:

# آرزویم این بود که جای عابدزاده باشم

**اگر بخواهیم لیستی از بازیکنان بدون حاشیه و کم حرف فوتبال ایران در یک دهه گذشته تهیه کنیم، بی شک نام محمد محمدی در ابتدای این لیست دیده خواهد شد. دروازه بانی که بین همه اهالی فوتبال محبوب است. چه آن زمان که در لباس پرسپولیس بود و چه زمانی که به استقلال رفت و چه این روزها که در داماش گیلان مشغول به فعالیت است. دروازه بانی با تحصیلات عالیه و بسیار مودب. گرچه چندی پیش حاشیه هایی را نیز پشت سر گذاشت اما این روزها تنها به فوتبال فکر می کند.**

### تشکیل زندگی با قرارداد سایپا

سال ۶۹ اولین درآمد فوتبالی‌ام را از تیم نوجوانان گسترش که ماهانه هزار و ۲۰۰ تومان بود دریافت کردم، آن زمان پول‌هایم را جمع می کردم و به مادرم می‌دادم، الان هم که بزرگ تر شده‌ام، پول‌هایم را جمع می کنم و می‌دهم به همسرم! (می خندد) همین جا باید از آقای دارا غزنوی، مدیرعامل وقت سایپا که باعث شد زندگی من متحول شود، کمال تشکر را داشته باشم، چرا که نخستین قرارداد حرفه‌ای در رده بزرگسالانم را زمانی منعقد کردم که ایشان مدیر باشگاه سایپا بود و خیلی حمایتم می کرد. سال اول قراردادم ۶۰۰ هزار تومان بود به علاوه ماهانه ۳۵ هزار تومان حقوق (که خیلی نسبت به آن زمان پول خوبی بود.) اما سال بعدش یک قرارداد ۲ ساله بستم که با پول آن، یک خانه خریدم، ازدواج کردم و تشکیل زندگی دادم.

### زندگی با من سخت است

بیست سال داشتم که ازدواج کردم؛ به نظرم ازدواج هر زمانی که برای هر فردی اتفاق بیفتد، خوب است، اما برای یک فوتبالیست حرفه‌ای یا باید قبل از به شهرت رسیدنش اتفاق بیفتد یا اواخر دوران بازیگری یا بعد از دوران بازیگری. معتقدم ازدواج در راه رسیدن به موفقیتم خیلی کمک حال من بود، زیرا یک ورزشکار حرفه‌ای همه چیزش از خواب و استراحت بگیرید تا آخر، باید حرفه‌ای باشد. من هم از این قاعده مستثنا نبودم و از اینکه با همسرم ازدواج کردم خوشحالم. البته زندگی کردن با یک ورزشکار یا هنرمند برای هر خانمی سختی‌های خاص خودش را دارد، اما برای خانمی که قرار است بچه‌داری کند و از طرف دیگر کارهای مربوط به منزل را هم انجام دهد، زندگی کردن با یک ورزشکار حرفه‌ای سختی‌های خودش را دارد، چون در شرایط عادی حداقل هفته‌ای یک شب را در اردوهای تیم‌مان هستیم و آن چنان که باید وقت نمی‌شود در کنار خانواده‌مان باشیم.

### آرامش در خانه

این را از کریم باقری یاد گرفته‌ام که وقتی دوش گرفتی و از ورزشگاه خارج شدی، چه برنده باشی چه بازنده، دیگر نباید به آن بازی فکر کنی، چرا که ۲ روز بعد به فکر بازی بعدی هستی. بنابراین اگر در یک بازی اشتباهی انجام داده باشی، باید تمام تمرکزت را بگذاری روی بازی بعدی‌ات تا دیگر اشتباه نکنی، نه اینکه بخواهی به خاطر آن اشتباه فکرت را مشغول کنی و در بازی‌های بعدی‌ات هم همان اشتباهات را تکرار کنی! خود من وقتی بعد از بازی به منزل می آیم، سعی می کنم دیگر به آن فکر نکنم، خوشبختانه اهالی خانه‌مان هم زیاد فوتبالی نیستند و حداقل در خانه آرامش دارم.

### از سگا تا لپ تاپ!

سطح توقع بچه‌های امروز با زمان ما خیلی فرق کرده؛ آن زمان شاید ما با یک آتاری یا حداکثر سگا خوشحال می‌شدیم و خودمان را سرگرم می کردیم اما بچه‌های این دوره و زمانه باید در اتاق‌شان حتما انواع بازی‌های روز، لپ تاپ و کامپیوتر باشد، زیرا تکنولوژی پیشرفت کرده و یک بچه در اینترنت جست و جو می کند مثلاً پسرم مهران مجبور است یکسری گزارش‌ها را به وسیله اینترنت تهیه کند. خاطرم هست زمانی که بچه بودم، بازی با چند جوراب به عنوان توپ فوتبال به همراه برادران ما را سرگرم می کرد اما الان مهران چون در خانه تنهاست، اغلب اوقات فراغتش را با درس، کامپیوتر و موسیقی پر می کند.

### تعریف پروین از من

زمانی که نوجوان بودم و در تیم «گسترش» بازی می کردم، چندباری در روزنامه‌های مختلف عکس و اسمم را به عنوان بازیکن هفته و... زده بودند اما به خاطر نخستین تمرینی که با تیم پرسپولیس انجام دادم، یک روزنامه از قول علی پروین تیتر زده بود: «محمدی، عابدزاده دیگر فوتبال ایران.» همچنین یک



سال پیش بعد از بازی با الاهلی در عربستان، یکی از روزنامه‌ها تیتر زده بود؛ «محمدی شیر عربستان» که فکر می کنم این‌ها بهترین تیترهایی بوده که تا به حال درباره خودم خوانده‌ام.

### علی پروین به خاطر من تا صبح نخوابید!

هیچ وقت دوست نداشته‌ام چه در زندگی و چه در فوتبالم بازنده باشم حتی گاهی اوقات هم که با مهران گل کوچک بازی می کنیم، دوست ندارم ببازم! همیشه از بزرگان تجربه‌های زیادی را آموخته‌ام؛ مثلا روحیه پیروزی‌طلبی‌ام را از علی پروین یاد گرفته‌ام. خاطرم هست یک روز با علی پروین زمانی که در باشگاه استیل آذین بودیم می‌خواستیم تک به تک تنیس فوتبال بازی کنیم (همان‌طور که می‌دانید علی پروین در این بازی بسیار حرفه‌ای است)، آن روز من از علی آقا بردم. رفتم خانه و آرش فرزین (داماد علی پروین) با من تماس گرفت و گفت علی آقا گفته: فردا زودتر بیا سر تمرین کارت دارم! فردایش زودتر رفتم سر تمرین و به علی آقا گفتم: «چیزی شده؟» او هم گفت: «بیا بریم تنیس فوتبال!» رفتیم و آن روز من باختم، بعد از بازی علی آقا به من گفت: «بچه جون من به خاطر اینکه دیروز به تو باختم، تا صبح نتونستم بخوابم!» این حس خیلی قشنگی است که همیشه دوست داشته باشی برنده باشی.

### عابدزاده هنرمند بود

به نظرم این نیمچه موفقیتی هم که توانسته‌ام در فوتبال داشته باشم را مدیون آرامشم هستم. همیشه سعی کرده‌ام از آرامش احمدرضا عابدزاده که دوست خوبم هم هست الگوبرداری کنم، چرا که همین که بتوانی در شرایط سخت بازی به تیمت کمک کنی و روحیه بدهی، خودش خیلی هنر می خواهد و اعتماد به نفسی را می‌طلبد که می‌تواند همه جا کمک حالت باشد. همیشه سعی کرده‌ام، در مواقع سخت و زمانی که تیم تحت فشار است، با خندیدن و دست کشیدن سر هم تیمی‌ام به تیم و روحیه بازیکنان‌مان کمک کنم، البته به بازیکنش هم بستگی دارد، چون بعضی اوقات مجبور می‌شوی با یک فریاد زدن سر هم تیمی‌ات، به او و تیم شوک وارد کنی تا از زیر فشار خارج شوی.

* همیشه در زندگی یک ورزشکار حرفه‌ای روزهای بد و خوب زیادی وجود دارد، اما به نظرم بدترین اتفاقی که ممکن است برای یک ورزشکار در اوج دوران بازیگری‌اش بیفتد، زمانی است که مصدوم شود

### لباس عابدزاده را می‌خریدم

وقتی جوان بودم، همیشه فوتبال را با احمدرضا عابدزاده مقایسه می‌کردم چون علاقه خیلی زیادی به او داشتم و دارم، حتی خاطرم هست اکثر دستکش‌های دروازه‌بانی و لباس‌های ایشان را می‌خریدم. به نظرم احمدرضا عابدزاده بهترین الگوی فنی فوتبالی من بوده، چرا که اعتماد به نفس و حرکات فوق‌العاده‌اش همیشه زبانزد بود. من هم همیشه سعی کرده‌ام از ایشان الگو بگیرم، هر چند یک صدم‌شان هم نخواهم شد! یکی از آرزوهای دوران نوجوانی‌ام همیشه این بود که یک روز به جای احمدرضا عابدزاده؛ من وارد زمین شوم و استادیوم تشویقم کنند که الحمدلله این اتفاق در زندگی‌ام رخ داد اما باز هم می‌گویم هنوز نسبت به بزرگانی همچون مرحوم ناصر حجازی و احمدرضا عابدزاده، خیلی عقب هستم.

### هیچ‌وقت کم نیاوردم

همیشه در زندگی یک ورزشکار حرفه‌ای روزهای بد و خوب زیادی وجود دارد، اما به نظرم بدترین اتفاقی که ممکن است برای یک ورزشکار در اوج دوران بازیگری‌اش بیفتد، زمانی است که مصدوم شود. خاطرم هست زمانی رباط صلیبی‌ام پاره شده بود و با هیچ تیمی قرارداد نداشتم و از همه بدتر این که هیچ پولی هم در بساط نداشتم! اما هیچ‌وقت کم نیاوردم.

### هامبورگ و اسپانیا؛ ایده‌آل‌های من

زیاد اهل تفریح نیستم و فرصت کافی هم برای این کار ندارم، خیلی دوست ندارم در خیابان باشم، شلوغی و ترافیک اذیتم می‌کند. اغلب تفریح من، به یک ماه آخر سال ختم می‌شود که یک مسافرت دسته‌جمعی با خانواده‌ام را اکثرا ترجیح می‌دهم. بیشترین جایی که برای مسافرت کردن دوست دارم، شهر هامبورگ آلمان است و بعد از آن اسپانیا را می‌پسندم.

### منش، مهم‌تر از ورزش

نمی‌خواهم شعار بدهم، چون تا آن‌جا که در توانم بوده به حرف‌هایم عمل کرده‌ام اما همیشه معتقدم یکسری چیزها ارزش بیشتری از فوتبال دارند؛ شاید در دروازه‌بانی در حد خیلی‌ها نباشم اما این برایم مهم است که همیشه وقتی اسمم می‌آید، بگویند؛ محمدی منش، اخلاق و رفتارش خوب است. این مهم است که علی پروین بگوید، محمدی بچه خوبی است تا این که بگویند فوتبالش بهتر از اخلاقش است! وگرنه تا دل‌تان بخواهد آنقدر فوتبالیست و دروازه‌بان بهتر از من بوده اما الان هیچ یادی از آن‌ها نمی‌کنند اما کسانی که سعی کردند در هنر و فوتبال همیشه خوش برخورد و خوش رفتار باشند، همیشه در ذهن و یاد همه باقی مانده‌اند و هر جا برونداز آن‌ها به نیکی یاد می‌شود. من هم دوست دارم جزو این دسته باشم، وگرنه فوتبال و ورزش حرفه‌ای یک روز تمام می‌شود و هیچ کس در ذهنش نمی‌ماند فلان بازیکن در فلان بازی حضور داشته یا نه! مهم اخلاق و منش ورزشکاری است.

### کاری ندارم اما از صبح مشغولم!

فعلا شغل دیگری به غیر از فوتبال ندارم اما از صبح تا شب درگیر کارم! البته چند وقت پیش، فروشگاه پوشاکی راه‌اندازی کردم که یکی از برادرانم آنجا بود و قرار بود خودم هم به آن جا سر بزنم اما دیدم این کارها با روحیه‌ام سازگار نیست و موفقیتی برای خودم نمی‌دیدم، به همین دلیل مغازه را تخلیه کردم و اجاره دادم. خواه‌ناخواه حداکثر ۵-۴ سال دیگر بتوانم فوتبال بازی کنم، به همین دلیل خیلی به دوران بعد از بازیگری‌ام فکر می‌کنم و در فکر شروع یک کار دیگر به همراه دوستان خوبی که دارم، هستم، آن هم نه به دلیل مسائل مالی و درآمدزایی‌اش بلکه از خانه‌نشینی بدم می‌آید و دوست دارم سرم گرم کار باشد. البته این را هم بگویم آدم کار اداری نیستم که بخواهم مانند کارمندان صبح از خانه بزنم بیرون و بعدازظهر برگردم، ترجیح می‌دهم کاری کنم که دست خودم باشد.

### فیلم‌های اکران نشده را می‌بینم!

آخرین فیلمی که دیدم، همین چند وقت پیش، یعنی بعد از اتمام جشنواره فیلم فجر بود که فیلم اکران نشده «خیابان‌های آرام» را دیدم و اتفاقا خیلی هم دوستش دارم. یکی از دوستان من، مسؤول یکی از سینماهاست، به همین دلیل بعضی وقت‌ها روزهای جمعه برای اینکه شرایطم را می‌داند، به همراه خانواده‌ام دعوتم می‌کند و ۳-۲ تا فیلم را پشت سر هم نشان‌مان می‌دهد! در کل، اهل فیلم هستم، به خصوص فیلم‌های طنز ایرانی. مثلا فیلم سن‌پطرزبورگ، هم محتوای خوبی داشت، هم بازیگران قوی و هم درون‌مایه طنزش فوق‌العاده خوب بود.

### نمی‌خواهم آخرین شانسم را از کف بدهم

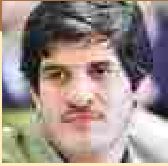
در هیچ صنف یا کاری، نمی‌توانی سقفی برای آرزوهایت تعیین کنی؛ چرا که هر روز چیزهای جدیدتری می‌آید که دوست داری آنها را هم یاد بگیری؛ مثلا در دروازه‌بانی، مربیگری و...، هیچ‌وقت نمی‌توانی انتهایی را مشخص کنی و بالاترین سطح را پیدا کنی. اما در حال حاضر یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای فوتبالی‌ام، حضور به همراه تیم ملی در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل است. چون با توجه به سن و سالم، این آخرین شانسم است.

### زندگی بعد از فوتبال؟

دوست دارم ۴ سال دیگر که مهران هم دوره راهنمایی‌اش تمام شده است، فوتبال را کنار بگذارم. با اینکه خیلی از دروازه‌بان‌های بزرگ دنیا مثل ادوین واندرسار، ینس لمان و... با وجود سن زیاد همچنان در بهترین سطح بازی‌های فوتبال در جهان می‌درخشند اما دوست ندارم بعد از ۳۷ سالگی به فوتبالم ادامه دهم و بعد از این دوران هم، حدود ۳-۲ سالی به هیچ عنوان با فوتبال ارتباطی نخواهم داشت. دوست دارم اگر سراغ مربیگری هم رفتم، با توپ پر برگردم و تمام مدارک و دانش مورد نیاز آن را کسب کنم.

■

## وزیر «امیر خادم» را می‌خواست، «رسول» آمد!



اتفاقات کشتی پس از کنار رفتن محمدرضا یزدانی خرم در نوع خود عجیب بوده و این عجایب جامعه کشتی کشور را به فکر فرو برده است اما اتفاقی که اخیرا افتاد و رسول خادم قهرمان پرآوازه کشتی کشور سمت مدیریت تیم‌های ملی را پذیرفت، از تمام آن عجایب عجیب‌تر بود.

کمتر کسی بود که در جامعه کشتی باور داشت که خادم (رسول) بار دیگر به صحنه کشتی برگردد و بعنوان زیر مجموعه حجت‌الله خطیب کارش را آغاز نماید.

اهالی کشتی و چهره‌های ورزشی می‌دانند که خادم طی این سالها به چهره‌ای صرفا سیاسی مبدل شده و با آفتابی نشدن در فضای ورزش و دوری از رسانه‌ها عملا خودش را از این صحنه دور کرده بود.

رسول خادم در شرایطی به ورزش بازگشته است که در دنیای سیاست نیز کمتر کسی انتظار داشت که عضوی از شورای شهر که شاید تفکراتش با سردمداران دولت نیز همخوانی نداشته باشد اینبار ناگهان بپذیرد و در مجموعه کشتی آنهم نه بعنوان نفر اول کار کند و...

آگاهان به مسایل ورزش این را نیز می‌دانند که خادم در گذشته به پست‌های مهمتری در ورزش کشور - حتی پست وزارت - روی خوش نشان نداده بود.

در این شرایط سوال مهم این است که رسول خادم با چه انگیزه‌ای به بدنه مدیریتی کشتی اضافه شده است؟

اما داستان وقتی جالب‌تر می‌شود که اخبار موثق از علاقه چند هفته قبل وزیر ورزش و جوانان به حضور «امیررضا خادم» (برادر رسول) در راس فدراسیون کشتی حکایت می‌کند؛ موضوعی که ظاهرا بعد از مدت زمان اندکی با تغییر ۱۸۰ درجه‌ای روبرو شد و حتی امیررضا خادم در مصاحبه‌ای انتقادی گفته بود: «من با نظر وزیر کاندیدا شدم اما بعدا ایشان را پیدا نکردم تا آخرین نظراتش را بشنوم!»

امیررضا بعدها در محفلی با انتقاد از عباسی مدعی می‌شود که وزیر برخی تصمیمات خود را با افکار سیاسی اتخاذ می‌کند و...

در همین حال برخی منابع از فشار یک جریان خاص (همان جریانی که یزدانی خرم را کنار زد) به جهت دور کردن امیررضا خادم از صندلی ریاست کشتی پرده بر می‌دارند و معتقدند که کسی که پازل کشتی را چیده است خادم (امیررضا) را نمی‌خواهد.

یکی از راه‌های تجلی توانگری که کمتر شناخته شده، اندیشیدن به بازگشت الهی است • کاترین پاندر

احسان حدادی:

# حتی از بهداد سلیمی هم توقع مدال المپیک نداشته باشید

**احسان حدادی پرتابگر شماره یک دیسک آسیا، که سال قبل شرایط تمرینی خوبی نداشت، امسال وضعیت بهتری دارد. او حالا با آرامش بیشتری کار می کند تا به قول خودش در لندن کار ناتمام المپیک پکن را تمام کند. آن هم با مدال. اگر چه خودش ترجیح می دهد هیچ قولی ندهد. تمرینات پرتابگر برنزی دنیا با آمدن کیم بوخنسوف جدی تر شده. هرچند در نبود او هم با برنامه هایش با نظارت ماساژورش تمرین می کرد تا عقب نماند اما با همه این احوال چند دقیقه وقتش را ما بین تمرین گرفتیم تا شما را با حال و هوای این روزهای او بیشتر آشنا کنیم.**

*** با آمدن کیم خیالت راحت شد؟**

بله. اما زمانی هم که نبود، برنامه داده بود و من طبق آن بدنسازی و پرتاب های سنگین انجام می دادم. البته زیر نظر ماساژورم.

*** امسال هم اردوی آفریقا جزو برنامه هایت هست؟**

یکی از مهمترین برنامه هایم است. دعوتنامه ام هم آمده. اگر شرایط جور باشد چند روز دیگر به آفریقا می رویم و گرنه اول ۲۰ روزی در کیش اردو می زنم و بعد می رویم آفریقا.

*** حضور ماساژور در مدتی که مربی نداشتی چطور به دادت رسید؟**

همه ورزشکارانی که برای المپیک آماده می شوند باید همه امکانات برایشان جور باشد. خستگی تمرینات را هم باید ریکاوری شود تا خستگی بدن بیرون برود. برای این کار باید ماساژور داشته باشیم. فقط من نیستم. خیلی از تیم ها مثل کشتی، وزنه برداری و... ماساژور دارند.

*** ظاهرا همه شرایط برای موفقیت احسان حدادی در المپیک لندن جور شده و می ماند رکورد خوب و مدال.**

نمی شود پیش بینی کرد. من قبلا که ۶۹ متر می انداختم، بدنم در پیک نبود، اما حالا تجربه ام بیشتر شده. در حالی که سه سال بعد از المپیک پکن خوب



تمرین نکردم. ترس داشتم. اما حالا می خواهم خوب تمرین کنم و بدون ترس پرتاب کنم.

*** یعنی تو در مسابقه های قبلی با ترس مدال گرفتی؟**

درست است. من در بازیهای آسیایی گوانگ ژو به خاطر دستم ترس داشتم. امیدوارم امسال هیچ اتفاقی پیش نیاید. جدی هم تمرین کرده ام. با اینکه اذیت می شدم اما یک روز هم تمرینم تعطیل نشد و هر روز طبق برنامه پیش می رفتم.

*** اما با مشکلات سال قبل آبدیده شدی.**

بعضی وقت ها حاشیه ها هم خوب هستند.

*** چرا، چون مطرح می شوی؟**

نه. خوب است چون تلنگری به خود فرد می خورد. متوجه می شود همه دوست ندارند که تو نتیجه بگیری.

هیچ کس فکر نمی کرد که من مدال جهانی بگیرم اما خدا می داند که من چقدر سختی می کشم، پس برنز جهانی حق من بود. هر چند اگر سال قبل در شرایط بهتری تمرین می کردم مدال بهتری هم می گرفتم.

*** یعنی جام جهانی اوزاکا؟**

من اگر سرما نخورده بودم در اوزاکا مدال می گرفتم. یک هفته در روسیه با حال بد تمرین می کردم، بعدش رفتم سوئیس هشتم شدم. رکوردهایم به خاطر لوزه هایم نوسان داشت. اما حالا که عمل کرده ام همه چیز خوب است.

*** پس از این به بعد تنها با تمرکز روی المپیک تمرین می کنی؟**

بله. من الان باید در ۶-۷ ماه مانده تا المپیک حواسم جمع باشد. خدا را شکر دستم را هم چکاپ کردم و مشکلی ندارد. همه باید کمک کنند تا استرس نداشته باشم و در آرامش آماده شوم.

*** بالاخره وزیر را دیدی و صحبت کردی؟**

یک ماه پیش رفتم دفتر وزیر. او گفت هر چیزی بخواهی آماده می کنیم. خیلی دوست دارد دو و میدانی در لندن بهترین نتیجه تاریخ را بگیرد. امیدوارم این اتفاق بیفتد.

*** قول پاداش هم در قبال مدال المپیک داد؟**

نه اصلا بحث پاداش نشد. مرا که دید تبریک گفت و برایم آرزوی موفقیت کرد. البته این را هم گفت که باید خوب تمرین کنی تا تو هم مثل سه رشته وزنه برداری، کشتی و تکواندو مدال بگیری. و باید نفر چهارم مدال آوران کاروان ایران باشی.

*** با این حساب قول چه مدالی را می دهی؟**

نباید کسی توقع مدال داشته باشد. نه از من و نه هیچ ورزشکار دیگری. حتی بهداد سلیمی. چرا که فشار و استرس روی ورزشکار زیاد می شود. من دور قبل گفتم طلا می گیرم دستم مصدوم شد. حالا فعلا تمرین می کنم.

*** پاداش سهمیه را خرج کردی؟**

این چند وقت تا قبل از مسابقه های جهانی خودم هزینه کرده بودم. فدراسیون فقط دو میلیون تومان داده بود. پاداش هفت میلیونی را که گرفتم همه هزینه هایم جبران شد. ■

## برادران ریاحی از وزنه برداری رفتند

فدراسیون وزنه برداری دستخوش تغییراتی جدید شد. داراب ریاحی، مرد شماره ۲ فدراسیون وزنه برداری که در یکسال گذشته با اصرار ویژه رضازاده در فدراسیون مانده بود، از دو روز قبل با اعضای فدراسیون خداحافظی کرده و با توجه به بازنشستگی اش از شهرداری تهران، بر اساس قوانین کشور محدودیتی جدید برای فعالیت در این فدراسیون پیدا کرده است. ریاحی یکی از مسئولان فدراسیون وزنه برداری است که منتقدان رضازاده به حضور او در این تشکیلات، ایرادهای بسیاری می گرفتند با این وجود رضازاده حتی بیش از یکسال که سازمان تربیت بدنی موافقت برای انتصاب او در پست دبیر کلی فدراسیون وزنه برداری را نداده بود، از ریاحی بدون حکم رسمی در این سمت استفاده می کرد.

استعفای ناگهانی ریاحی که هنوز هم از سوی رضازاده رسمیت نیافته پس از موج جدید انتقادهای درون سازمانی از فدراسیون وزنه برداری شکل می گیرد. نکته جالب تر این است که افشین ریاحی، برادر داراب که ارتباطات بین المللی خوبی با گروه تاماش آیان دارد و در پرونده سعید علی حسینی، این ورزشکار و پدرش بیش از همه از او و البته برادرش گلایه داشتند ناگهان از فدراسیون جدا شده و در محل کار خود حاضر نمی شود. به نظر می رسد رضازاده برای این تصمیم، دلایلی ویژه دارد که به زودی شاید شوکی جدید باشد به ورزش ایران.

وزنه برداری که با زوج موفق کورش باقری و حسین رضازاده به موفقیت های بزرگی در مسابقات جهانی رسیده، بخت بزرگ ایران برای مدال آوری در المپیک است. تلاش برای اختلاف افکنی میان این دو به دغدغه ای بزرگ برای مسؤولان ورزش کشورمان بدل شده است.

## ماجرای فیلم پنهانی مربی تیم ملی جودو



محمود رشیدی نایب رئیس فدراسیون جودو اظهار داشت: روز گذشته قبل از اینکه «جیرو» از ایران برود با حضور در فدراسیون از وی تقدیر و تشکر کردیم و حقوق ۸ ماه کار وی را پرداخت کردیم. البته شنیدم او در آخرین مصاحبه‌های خود عنوان کرده که مرا از تیم ملی اخراج کردند که اینطور نبوده است.

رشیدی در مورد ادعای «جیرو» در مورد اینکه قرارداد وی در ایتالیا امضا شده است، گفت: بنده چیزهای عجیبی شنیدم که وی گفته است روز اول برای مربیگری به ایران نیامده است؛ اما باید عرض کنم ایشان یکی از گزینه‌های سرمربیگری تیم ملی ایران بوده و پس از انتخاب در کمیته ملی المپیک در حضور افشارزاده و امینی قرارداد وی ثبت شده است.

نایب رئیس فدراسیون جودو در پاسخ به سؤالی مبنی بر اینکه جیرو ادعا کرده که مسئولان فدراسیون به او گفته‌اند که از وی یک فیلم دارند که باید از ایران برود، اظهار داشت: مشکلات فراوانی داشت و شنیدم که با ملی‌پوشان به میهمانی رفته و در آن محل در حال مصرف مواد مخدر بوده که یکی از ملی‌پوشان جوان از وی به طور پنهانی فیلم گرفته است.

وی در پایان اظهار داشت: «جیرو» یکی از نابغه‌های جودوی دنیا است که دو بار در المپیک خوش درخشیده است؛ اما این دلیل نمی‌شود که یک ورزشکار موفق مربی موفقی هم باشد. حالا هم نمی‌دانم چرا او ادعا کرده که خواسته‌هایش برآورده نشده است چون ما هر آنچه که وی خواست را تقدیم کردیم و تنها هواپیمای شخصی برای او تهیه نکردیم.

## قرارداد دنیزلی؛ ۱/۵ میلیارد تومان



قرارداد ثبتی مصطفی دنیزلی در هیات فوتبال تهران، گرانترین قیمت رسمی ثبت شده برای مربیان شاغل در لیگ برتر است.

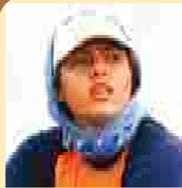
مصطفی دنیزلی که همراه با جمشید زارع، قائم مقام باشگاه پرسپولیس راهی هیات فوتبال تهران شد و قرارداد رسمی‌اش را امضا کرد، شاید یکی از معدود قراردادهایی را به امضا رساند که مبلغ ثبتی‌اش واقعی است و همان پولی را برای ۱۸ ماه از تیم پرطرفدار پایتخت می‌گیرد که در قراردادش هم قید شده است.

دنیزلی که از روز اول بازگشت به تهران گفت، رقم قراردادش با پرسپولیس، کمی پایین‌تر از قرارداد تلویزیونی‌اش با TV لیگ ترکیه است، بالاخره در هیات فوتبال تهران، این رقم را به اثبات رساند.

او همان پول دریافتی‌اش را خواسته بود که در قرارداد ثبتی، به ثبت برسانند. مبلغی که تقریبا ۴ برابر سقف رسمی قراردادهای مربیان لیگ برتر است. به همین دلیل هم بود که بیش از ۱۰ دقیقه، مسئولان هیات تهران اقدام به ثبت قرارداد نمی‌کردند و برای این کار، نیاز به استعلام از سازمان لیگ داشتند.

دنیزلی که قبل از این، رقمی بیشتر را از پاس گرفته بود، حالا با این قرارداد جدید، رکورددار دریافت دستمزد در اسناد واقعی فوتبال کشور است اگر چه باشگاه پرسپولیس برای همین امسال اعلام کرده بود بازیکنانی دارد که کم از دنیزلی نگرفتند و فقط ۶ بار به میدان رفته‌اند.

## کناره گیری پرچمدار ایران در المپیک پکن



هما حسینی در گفت‌وگویی درباره دلایل کنار کشیدن از دنیای قهرمانی اظهار کرد: پس از المپیک پکن در حدود یک سال و نیم ورزش حرفه ای را دنبال کردم، اما در ادامه ضعف در مدیریت، نبود مربی و عدم برنامه ریزی صحیح باعث شد تا از ورزش حرفه ای فاصله بگیرم. بی نظمی‌ها باعث می شود تا ورزشکار تمرکز نداشته باشد و نتواند آن گونه که شایسته است به ورزش بپردازد.

**وی گفت:** هم اکنون در دانشگاه تهران و در مقطع کارشناسی مشغول تحصیل در رشته تربیت بدنی هستم و برای تیم دانشگاه هم فعالیت می کنم. اگر ورزش قایقرانی حرفه‌ای شود و مشکلات یاد شده برطرف گردد حاضرم به دنیای ورزش حرفه ای باز گردم.

پرچمدار ایران در المپیک پکن همچنین گفت: پرچمدار کشورمان در مسابقات المپیک لندن باید یک ورزشکار جدید باشد، کسی که طی این چهار سال زحمت کشیده است.

## رقابتهای زورخانه ای و کشتی پهلوانی ارتش



به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، مسابقات قهرمانی ورزش زورخانه‌ای و کشتی پهلوانی ارتش ج.ا.ا به میزبانی نیروی دریایی و در محل زورخانه ملوان با حضور پنج تیم از نیروهای تابعه ارتش برگزار شد که در پایان تیم نیروی هوایی به مقام نخست و تیمهای نیروی دریایی و نیروی زمینی به ترتیب عناوین دوم و سوم را کسب کردند.

گفتنی است، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور امیر سرتیپ ۲ علی مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش و امیر نادری رئیس هیئت ورزش زورخانه ای ارتش و نیروهای مسلح و جمعی دیگر از مسئولین و پیشکسوتان ورزشی ارتش برگزار شد از تیمها و نفرات برتر با اهداء لوح و جوایز تقدیر بعمل آمد.

---

**فرمانده نیروی دریائی ارتش:**

### ورزش در نیروی دریایی از اولویت های اول است

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی (تربیت بدنی) در این نشست که با حضور امیر دریادار دکتر حبیب الله سیاری فرمانده نیروی دریایی ارتش، امیر دریادار بی غم جانشین نیروی دریایی ارتش، امیر سرتیپ دوم مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، سردار سرتیپ دوم باران چشمه مدیر تربیت بدنی نیروهای مسلح و ناخدا آذر گون رئیس تربیت بدنی نیروی دریایی انجام پذیرفت، خط مشی فرماندهی آن نیرو در راستای بالا بردن توان رزمی و گسترش ورزش خصوصا ورزشهای همگانی به شرح زیر اعلام گردید:

* در نیروی دریایی ورزش از اولویت های اول است چرا که تربیت و آموزش تواما لازم است.
* یک پایگاه قهرمانی در رشته های رزمی در نیروی دریایی ایجاد خواهد شد.
* حداقل امکانات ورزشی در سطح یگانها میبایست مهیا باشد.
* حضور دانشگاه ها در رشته های ورزشی رشد خوبی داشته است لیکن بهتر شود.
* در یگانهای شناور امر به ورزش سخت ولی الزامیست.
* ورزشهای متداول را در یگانهای شناور اجرا و عملی سازید.

اخلاق نیکی از بزرگترین قوای محرکه جهان است • اسمایلز

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

**همه اسـم‌ها مستعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.**

## اینجا کفش گم نمیشه

**مریم مصدق، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، تهران**

خـواب دیـدم می‌خواهم خانـه‌ای را اجـاره کنم. صاحب‌خانه کت و شـلواری و چشـم سبز بود. گفت ده تومن ماهی یـک میلیون. برادرهایم آمدند توی حیاط دنبال من. دیدم دو تا مار بزرگ دور دسـت و پای آنها پیچیده اسـت. خودشان مارها را حس نمی‌کردند فقط من آنها را می‌دیدم. از آنجا بیرون آمدم. جایی بود مثل صحـن امام رضا(ع). زن‌ها همه چادری بودند. حجاب من هم کامل بود. کفش مشـکی پاشنه بلند قشنگی پای من بود. ورنی نوک تیز بود. بندِ دور سـاق داشـت. پای من ۴۱ اسـت ولی در خواب ۳۸ بود که نیم سایز از پایم بزرگ‌تـر بود ولی راحت بود. زنـی گفت بیا بریم نماز. گفتم می‌ترسـم دزد کفشم را ببرد. گفت نترس! رفتیم مسـجد و نماز و قرآن و کلی عبادت کردم. وقتی بیرون آمدم، دیدم کفشـم نیسـت. گفتم دیدی دزد بردش؟ خانمی رفت کنار. پشت سرش جاکفشی بود. یک عالمه کفش آنجا بود. کفشـم را نشانم داد و گفت: اینجا کفش کسی گم نمی‌شود. هر چه می‌خواهی، از خدا بخواه!

### تعبیر

این خواب چند محـور دارد: یکی درباره موضوعی است که احتمالاً در بیداری هم فکر شما را اشغال کرده اسـت: تغییر خانه فعلی و اجاره کردن خانه‌ای دیگر. ده تومـن یک تومن هم نمادی اسـت برای این که بفهمیم ذهن شما نگران گران بودن کرایه خانه جدید است. کت شـلواری و... نماد این است که دوست دارید با افرادی همسـایه باشید که مؤدب و با شخصیت هستند. محور دیگـر خواب، دغدغه ازدواج اسـت کـه فکر هر دختر جوانـی را به خودش مشـغول می‌کنـد. در ازدواج نیز خواهان مردی هستید که افزون بر عشق، خوش منظره هم باشـد. کفشـی که توصیف کرده‌اید، نماد آن مرد اسـت. بند دور سـاق هر چه محکم‌تر باشد، نماد مردی است که به همسرش وفادارتر است. عوض شدن اندازه پا یعنی دوسـت داشـتید ظاهرتان کمی فرق می‌کرد. بـزرگ بودن انـدازه کفش جدید از پـا یعنی برخی از الگوهای انتخاب همسر را عوض کرده‌اید و آسان‌گیرتر شده‌اید. محور دزد و کفش نماد این است که نگرانید که کسـی که شایسته شماست، از کرشمه‌های دیگران در امان نباشـد و او را بدزدند اما خیال‌تان راحت باشد. آن کفش قسمت شماست و دزدیده نمی‌شود.



## مورچه‌ها و موش و مار و گاو

**نازلی کمالی، ۳۱ ساله، شاغل، متأهل، قزوین**

خواب دیدم در اتاق خواب خودمان بودیم. شـوهر و برادرم روی تخت نشسـته بودند. رفتم هال، دیدم در باز اسـت و گاو بزرگی داخل شـده و روی زمین افتاده. سـرش داخل هال بود و بدنش در راه‌پله بود. با وحشت برگشـتم و در اتاق خواب را بسـتم و به شـوهرم گفتم: صـد بار گفتم ایـن در و محکم ببند. بعد دیدم وسـایل زندگی را در اتاق خواب گذاشـته‌ایم و من داشتم املت می‌پختـم. ناگهان دیدم از در و دیـوار مورچه می‌آید. همه جا از مورچه سیاه شد. به اتاق خواب کوچیکه رفتم. از پنجـره کولر صداهایی می‌آمد. انگار گاو داشـت ناله می‌کرد. بعد دیدم نه! گاو نیست. موشی است که ماری می‌خواهـد به او نیش بزند. موش خود را به مریضی زده بـود و ناله می‌کرد تا مار نیشـش نزند. مـار افتاد کف اتـاق خواب. مراقب بودم مار به پایم نیش نزند. صحنه عوض شـد. جایی بود که مثل خرابه بود. خواهرزاده‌ام که دختری ۱۶ ساله است، آنجا بود. دستشویی داشتم. توالت نزدیک بود. دیدم توالت بسـیار کثیف است. باز صحنه عوض شد. مامانم میوه خریده بود. خواستم سیب یـا انار بردارم. دیدم میوه‌هـا گندیده‌اند. با خودم گفتم مامان رفته چی خریده!

### تعبیر

وجود برادرتان که بین شـما و شوهر است می‌گوید برادرتان موجب اختلاف و دوری شما و شوهر است. باز بودن در و آمدن گاو یعنی شوهرتان آن‌طور که باید به شما توجه نکرده و مراقب شما نبوده بنابراین مشکلاتی پیش آمده و دوری را بیشتر کرده. بودن اسباب زندگی در اتاق خواب، یعنی دوست دارید زندگی خود را نجات بدهیـد ولی انـگار نمی‌شـود زیرا مورچه‌هـا که نماد مزاحم‌های زندگی هسـتند، هجوم می‌آورند. آن موش مار هم به معنی مشکلات و مزاحمت‌های زندگی است. از دیدی دیگر آن موش خود شما هستید که در زندگی بـرای همه حتی خودتـان نقش بازی می‌کنید: تمارض می‌کنید، دنبال توجیه رفتارهای خودتان هسـتید. آن مار رابطه‌ای اسـت که هم خطـر دارد هم لذت که این روزها به خطرش بیشتر فکر می‌کنید. شاید رابطه‌هایی که قبـلاً انتخاب خودتان بوده، بـه رابطه‌های تحمیلی تبدیل شـوند. آن خرابه و خواهرزاده شانزده ساله نماد کارهایی است که او در حضور شما و با مجوز شما انجام داده کـه حالا فکـر می‌کنید کارهای خوبی نبوده و نباید می‌گذاشـتید انجام شوند. خواستن سیب یا انار از سبد مـادر و گندیده بودن آنها یعنی اگر به زندگی عاشـقانه و موفقی نرسـیده‌اید، مادر را مقصر می‌دانید. پیشـنهاد می‌کنـم اگـر در صـدد انجام دادن کاری هسـتید که امکان خطر در آن هست، عطایش را به لقایش ببخشید و به جای دسـت و پا زدن در وسـط طوفان، کنار ساحل بنشینید و طوفان را تماشا کنید.

## تعبیر خوابهای ایمیلی

### مرد سیاه پوش

**پسر بد از تهران، چند ساله؟، مجرد، دانشجو**

Sunday, February 13, 2011 9:33 AM
From: «badboy????@yahoo.com»
To: «Etela>at-e-haftegi» <sooshtraa@yahoo.com>

بیش از یک سـال اسـت که تقریباً هر شب خواب می‌بینم مرد سیاه‌پوشـی که داسـی خونالود در دست دارد، مـرا دنبال می‌کند و می‌خواهد بکشـد. این کار برای او مانند بازی اسـت و از آن لذت می‌برد. او مرا از جایـی به جـای دیگر می‌برد. برای مثـال در یکی از خواب‌هایم در خانه بودم که سـراغم آمد. از دسـتش گریختـم و از خانه بیرون رفتـم. دیدم در مهد کودک روزگار بچه‌گی‌هایم هسـتم. او قدرت کشتنم را داشت ولی طولش می‌داد تا بیشتر لذت ببرد. وقت‌هایی که در خانه دوسـتم می‌خوابم، مرد سیاه‌پوش را می‌بینم که از دور با حسرت نگاهم می‌کند.

### تعبیر

برای این که خواب شما را باز و تفسیر کنم، باید از شما چیزهایی بپرسم تا به شما بگویم خواب‌تان چه مفهومی دارد و می‌خواهد به شـما چه بگوید. از ایمیل شما همین برمی‌آیـد که به ترس دچارید و ریشـه‌اش به روزگار کودکی شـما برمی‌گردد. شـاید کودک که بوده‌اید، شما را ترسانده‌اند. از این که در اتاق خودتان بخوابید، هراس داشـته‌اید. شـاید وقتی که بـه مهد می‌رفتید، احساس ناامنی عاطفی می‌کردید و می‌ترسیدید دیگر دنبال شـما نیایند. آن ترس‌ها امروز نیز هسـتند ولی شـکل عوض کرده‌اند. مثلاً اگر امـروز اتفاقی بیفتد و ناخودآگاه شما به یاد یکی از خاطرات بد کودکی شما بیفتد، شـب که شد، خواب مرد سیاه‌پوش را می‌بینید. پیشنهاد می‌کنم یکی از روزهای شنبه و سه شنبه، بین سـاعت ۱۸ تا ۲۰ به مجله تلفن کنید تا سـؤال‌هایی از شما بپرسم. اگر خط شلوغ بود و موفق نشدید، به روابط عمومی مجله، ۲۲۲۲۶۲۲۶ تلفن کنید.

از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین

شاداب اید و به راستی که از دیگران متمایز عمل می کنید. عقاید خاص خودتان را دارید و عزمتان را جزم کرده اید که به آنها عمل کنید، پس دست به عصا پیش بروید و هیچ کس را دست کم نگیرید چرا که شما مسوولیت پذیر هستید و همیشه خودتان را مسوول کارهایی که انجام می دهید می دانید و در این روزها نیز لازم است که کینه های کهنه را از خود دور سازید تا بتوانید این دنیای پر هیاهو که هیچ کس از خطا مصون نیست، شرمنده کسی نشوید و این را نیز بدانید که با وجود مشکلات موجود رسیدن شما به رضایت خاطر با تکیه بر خداوند بخشنده و مهربان حتمی است.

## اردیبهشت

تلاش و کوشش شما چشمگیر و قابل توجه است و نتایج آن را نیز برای شما ماندگار، هر چند که خودتان مثل خیلی ها تصور می کنید که دستتان نمک ندارد. پناهگاه خانواده هستید و انتظار می رود که آنها را از نگرانی و استرس دور سازید و ایده های کلیدی را به حقیقت نزدیک کنید و از خطاهای خودتان هر چند کوچک هم بی توجه نگذرید که تکیه کردن شما بر خدا باعث شده این روزها پیشرفتتان زبانزد باشد و امید دارم هیچ فرصتی را برای قدردانی از حضرت حق از دست ندهید و به روحیه خود بیشتر توجه کنید و بدانید که زمان گذشته تحت هیچ شرایطی قابل برگشت نیست، پس عشق و علاقه خود را با تلاشتان همراه سازید و تمامی جزییات را زیر نظر داشته باشید!

## خرداد

وضعیت جسمی خوبی دارید و انرژی های موجود شما هر کسی را شگفت زده می کند اما ظرفیت بالایی که شما دارید باعث پیشرفتتان شده و عشق را در زندگی تان جاری ساخته به شکلی که موقعیت فعلی تان آرزوی خیلی هاست پس بیهوده خودتان را در گیر غصه و ناله نکنید و در این میان تنها به نیمه پر لیوان چشم بدوزید و مثل همیشه متعادل عمل کنید تا بتوانید شرایط ناهمگون احتمالی پیش رو را هم در کنترل بگیرید. دوست خوبم! پنهان کردن عواطفتان مشکلی را حل نمی کند، بلکه مقدمه ایی برای بروز اختلافات آینده خواهد شد پس به دنبال چاره کار باشید و بدانید که بعد از رسیدن به هر هدفی یک مقصد بالاتر هزینه ایی بالاتر برایتان به همراه خواهد داشت و البته که این کار تمامی ندارد.

## تیر

دل آزرده اید و زخمی در دل دارید که معتقدید التیام نمی بخشد اما از آنجا که شما تعهدات خاص خودتان را دارید یقین بدانید که زندگی هم تعهد خودش را نسبت به شما پایبند خواهد بود، اما از آنجا که در این روزها کارهای زیادی برای انجام دادن دارید امیدوارم کاری نکنید که دقت و تمرکزتان دچار خطا شود و در مورد موضوع پیش رو هم از شما انتظار می رود عقل را قبل از احساس مورد توجه قرار دهید و خودتان را بیش از حد در گیر بایدها و نبایدها نکنید تا بتوانید دنیای جدیدتان را بی دغدغه بسازید و البته اینها در صورتی است که دروغ نگویید و توقع تان را متعادل سازید و خود و اطرافیان را از بلاتکلیفی خارج کنید و این را آویزه گوشتان کنید که هیچ کس جز خودتان مسوول رفتار شما نیست!

## مرداد

بی ریا و خیرخواه هستید و کارهایتان دلنشین است، دوست دارید ابراز وجود کنید و به لطف و یاری خدا در کارهای زیادی هم موفق بوده اید و حالا هم به شرایط مطلوبی رسیده اید اما هیچ پیدا نیست چرا که هنوز هم به دنبال کشف خواسته های جدید و جدیدتری هستید و با وجود اینکه می دانید راه دشواری را پیش رو دارید عزمتان را جزم کرده اید که همه چیز را تغییر دهید. دوست خوبم! من به شما پیشنهاد می کنم که به شکل دیگری به زندگی نگاه کنید و از رویاپردازی های بیهوده دوری کنید و استعدادهای خود را هدر ندهید و به شخصیت واقعی خودتان احترام بگذارید و کاری کنید که دیگران شما را با یک شخصیت ثابت بشناسند نه...!

## شهریور

زحمت کش و ساده دل اید و مهارتهای اجتماعی خوبی را هم به نمایش گذاشته اید و می خواهید کاری را شروع کنید که به نتیجه رساندنش ساده نیست ولی امکان پذیر است. به رشد کردن در عین داشتن آرامش فکر می کنید، اما بپذیرید که کار ساده ای نیست و شاید برای همین است که دلواپس اید و می خواهید جلوی هر اشتباه را بگیرید پس تمرکزتان را خوب حفظ کنید و محکم و قاطع از حقوق تان دفاع و اطمینان اطرافیان را جلب کنید و برای این کار کافیست حس کنجکاوی خود را تحت کنترل در آورید و بدانید که در این روزها فصل جدیدی از کتاب زندگیتان را ورق خواهید زد.

## مهر

خلق و خوی خوبی دارید و آگاه و دانااید و گاه منطقی رفتار می کنید و گاه نیز به همه چیز بی اعتنا می شوید و این مقدمه ایجاد سوء تفاهم است که می توانید آن را از ذهنتان دور سازید و امیدوارم شما ابتدا همدلی خود را ثابت کنید و از انجام وظایفتان غافل نشوید و بدانید که به گذر زمان احتیاج دارید تا بتوانید تمام حواشی تلخ و شیرین زندگی را بپذیرید.

دوست نازنینم! از گله و شکایت دست بردارید که خدا را شکر شما نه مشکل مالی دارید نه عاطفی و به راحتی می توانید از عهده مشکلاتتان بر آیید، پس از خودتان قاطعیت نشان دهید و برای رفع کدورت پیش قدم شوید.

## آبان

واقع بین باشید و از سطحی نگری دوری جویید و عادلانه قضاوت کنید و اگر احتیاج به کمک دارید آن را صادقانه بیان کنید و بدانید که تنها سرزنش کردن مشکلی را حل نخواهد کرد، پس تقسیم کار کنید و تلاش و فعالیت تان را صادقانه انجام دهید و بخواهید که از راه منطقی نیازهای عاطفی خود را برطرف سازید و اختلاف نظر را در هر سطحی که هست ریشه کن کنید و خود و اطرافیان را از دغدغه های بیهوده رها سازید و برای کمک به دیگران پیشقدم شوید و بدانید که با هر دستی که بدهید با همان دست می توانید بگیرید، اگر...!

## آذر

هم به گذشته فکر می کنید و هم آینده را در ذهن می پرورانید و نمی خواهید چیزی را از دست بدهید، ولی به شدت نگران چیزی هستید که به زبان نمی آورید البته برنامه هایی هم در نظر دارید که احتیاج به بررسی دقیق دارد اما برای رفع مشکلی که وجود دارد باید از جان مایه بگذارید و قدر عزیزان و اطرافیان را بدانید و از بی وفایی و ناسپاسی که وجود ندارد گله نکنید و نخواهید یک اشتباه را دو بار تکرار کنید و این را آویزه گوشتان کنید که خلوص و صداقت امنیت ایجاد می کند و شما را به درک متقابل می رساند، پس آرام و آهسته قدم بردارید و از بلندپروازی دوری کنید هر چند که به نظر شما منطقی باشد.

## دی

زیرک اید و روش های ماهرانه خودتان را برای حل مسایل تان خوب به کار می بندید. اراده شما آهنین است و صادقانه با زندگی و بحرانهایش روبرو می شوید و برخلاف آنچه که به نظر می رسد خیلی هم آدم احساسی و رمانتیک نیستید و نکته ای را به شما لازم است یادآوری کنم که تصور نکنید همه چیز را می دانید، در حالی که با این تفکر راه بروز تفکرات جدید را به روی خود می بندید، پس دوست نازنینم! من را به ما تبدیل کنید که در این شیوه اول شما راضی تر خواهید بود و امیدوارم این بار با اراده تمام محدودیتهای ذهنی تان را کنار بگذارید.

## بهمن

وفاداری صفت بسیار مهمی است که شما آن را دارید و با شهامت هم با مشکلات روبرو می شوید و اگر این گونه پیش بروید روند رو به رشدی را پیش رو خواهید داشت به خصوص شما که دوست ندارید خیلی مطیع و فرمانبردار باشید.

پس بهتر است خود را از درگیری های اجتماعی دور کنید و بیهوده خود را پای بند مسأله خاصی نکنید، چون کارهای پیچیده بالاخره انسان را با خطار روبرو می کند. حق انتخاب های خوبی دارید و حیف است که این شرایط را از دست بدهید پس خودتان را از لذت گفتگو با خدا محروم نکنید و این را نیز بدانید هیچ خبری غیر منتظره ای نیست مگر اینکه ما بی توجه به علایم آن باشیم!

## اسفند

از چیزی دلخور هستید و جالب اینکه خودتان هم علت آن را خوب نمی دانید ولی هر چه که باشد نباید روحیه مبارزه طلبی خود را از بین ببرید و حالا که به فکر تغییر در روحیه خود افتاده اید بهتر است نیازهایتان را به شکل معقول مطرح سازید تا سرخورده نشوید و محبت تان را تمام و کمال ادا کنید تا بتوانید وجدانتان را آسوده نگه دارید، چرا که کنار آمدن با احساسات برای شما کار دشواری است در ضمن در این روزها نیز لازم است که به شکل متفاوتی از قبل در کنار عزیزانتان ظاهر شوید و طوری عمل کنید که بتوانید به اشتباهات گذشته خود بخندید!

برای آنکه تاریخ تا ابد دروغ باشد کافی است که یک نفر حقایق را کتمان کند

میشله

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



***روز و روزگار بر شما خوش.***
***کباب جزء دسته غذاهایی است که خیلی طرفدار دارد. مخصوصا اگر از گوشت بره یا گوسفند تازه و جوان باشد. کباب امروز ما از همین نوع کباب‌هاست.***
***حتما امروز این بخش را همراهی کنید تا با درست کردن این غذای خوشمزه در منزل مهربانی و محبت را بیش از بیش به اعضای محترم خانواده خودتان هدیه کنید. البته فقط این نکته را یادآور بشوم که ایرانی‌ها تبحر خاصی در درست کردن کباب دارند که در همه جای دنیا زبان زده است.***

# کباب راسته گوسفندی



**مواد لازم:**

**راسته گوسفندی با استخوان:** ۱ کیلو گرم
**روغن زیتون:** ۵ قاشق سوپ خوری
**پیاز:** ۱ عدد
**پودر سیر:** نصف قاشق چایخوری
**سویا سس:** ۱ قاشق سوپ خوری
**فلفل:** نصف قاشق چایخوری
**کره و زعفران:** در آب حل شده به میزان لازم
**گوجه فرنگی، زیتون و سبزی:** در صورت تمایل

**طرز تهیه:**

ابتدا راسته را به اندازه‌های کوچکتر تقسیم می‌کنیم.
چربی‌های اضافه و به اصطلاح رگ و ریش‌های راسته را گرفته و آن را کاملا پاک می‌کنیم.
یادمان باشد که برای این کباب فقط گوشت را پاک می‌کنیم و نه بی استخوان.
پیاز را پوست گرفته و آن را رنده یا چرخ می‌کنیم.
سپس آب آن را گرفته و در ظرفی که بهتر است مستطیل شکل باشد، آب پیاز را با ۲ قاشق روغن زیتون، فلفل، سویا سس و در صورت دلخواه پودر سیر مخلوط کرده و گوشت را داخل آن می‌خوابانیم.

گوشت را کاملا در مواد غلت می‌دهیم تا سس درست شده به خورد گوشت برود.
حداقل زمان لازم برای طعم دار شدن و ترد شدن بهتر گوشت ۵ ساعت می‌باشد.
حالا تابه چدنی را روی حرارت قرار داده و مابقی روغن زیتون را در آن می‌ریزیم. وقتی که روغن کاملا داغ شد تکه‌های گوشت با استخوان را در تابه انداخته و دو طرف آن را کاملا سرخ می‌کنیم.
بعد از آنکه گوشت کاملا سرخ شد با قلم موی مخصوص، مخلوط کره و زعفران را بر روی کباب مالیده و آن را در ظرف سرو با گوجه‌فرنگی، زیتون و سبزی تزئین کرده و با نان یا چلو میل کنید.
روغن زیتون مقوی و پر خاصیت بوده و برای سلامتی مفید است.
گوشت گوسفند حاوی پروتئین‌های لازم برای بدن می‌باشد.
استفاده از پیاز و فلفل طعم خوشی به این کباب خوشمزه خواهد داد.
زعفران علاوه بر عطر خوش و لطیفی که دارد مقوی قلب نیز هست.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفت کنید!

## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

غروب وقتی تو و شهرام بعد از ساعتها حرف زدن با مأموران پلیس و بازپرس پرونده، آنها را قانع کردید که «این دختر فریب خورده» و مرا به خانه آوردید، تازه فهمیدم که تو فقط توانسته‌ای مأموران پلیس را قانع کنی! آری، تو برای حفظ آبرویت آن همه تلاش کرده بودی و نه برای دلت!
آن شب وقتی شهرام گوشه اتاق نشست و زد زیر گریه و تو او را تسلی دادی، اما روبروی من ایستادی و گفتی: فکر می کنی حرفی باقی مونده باشه؟ بین ما همه چیز تموم شد شهرزاد... اصلاً دلم نمی‌خواد برای طلاق دادنت، مجبور باشم پرونده امروزت را به دادگاه خانواده نشان بدهم! پس خواهش می کنم بدون درد سر و بدون اینکه بیشتر از این آبروی برادرت را ببری، روز دادگاه بیا تا کار را تمام کنیم...
اینها را گفتی و با شهرام خداحافظی کردی و رفتی...

***

امروز در شرایطی دارم زندگینامه‌ام را برای «اطلاعات هفتگی» ارسال می کنم، که روز ۲۴ دی ماه است، خدا می‌داند چند بار تلفن زدم تا موفق شدم با آقای طیب صحبت کنم؟ وقتی «طیب» سوال کرد «چرا نامه را برای خودش نمی‌فرستی»؟ جواب دادم:
ـ او آنقدر از من متنفر است که نامه را نخوانده پاره می کند... اما چون مطمئنم «داستان زندگی» را می‌خواند، زندگینامه‌ام را برای شما ارسال کرده‌ام... خود «فرخ» بود که اولین مرتبه مرا با اطلاعات هفتگی و نوشته‌های شما آشنا کرد... حالا هم امیدوارم و یقین دارم به خاطر خواندن «داستان زندگی» هم که شده نامه مرا خواهد خواند!
طیب قبول کرد و بهم قول داد زندگینامه‌ام را در زمانی چاپ کند که موعد دادگاه ـ که روز ۲۷ بهمن است ـ نرسیده باشد! هنگامی که «طیب» سوال کرد: «می‌خوای تو این زندگینامه چی بنویسی که فرخ از ش خبر نداشته باشه؟ پس دلیل این همه اصرارت چیه؟» و من پاسخ دادم: «فقط می‌خواهم او را به یاد قول دومش بیندازم...
همان قولی که وقتی پسر بچه پانزده ساله‌ای بود به پدرم داد!»

***

آری فرخ... نمی‌خواهم فریبت بدهم... دروغ هم نمی‌گویم... اما خدا می‌داند در آن وقتهایی که توسط توران به گناه آلوده می‌شدم، حتی یک ثانیه هم مغزم کار نمی‌کرد! امروز که دارم این نامه را برایت می‌نویسم، دیگر به گناه آلوده نیستم، اما چون قصد فریبت را ندارم اعتراف می‌کنم که هنوز هم به اعتیاد لعنتی آلوده‌ام! اینها را ننوشتم که به من ترحم کنی ـ که می‌دانی از ترحم بیزارم ـ اما نوشتم تا قولی را که به پدرم داده بودی یادت بیاورم ■

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دوست عزیز و مهربانم سجاد رحمانی! از زحمت‌های بی‌دریغ و محبت بی‌پایانت کمال تشکر را دارم. سالروز تولدت را همراه با اقیانوسی از مروارید به شما و خانواده محترمت تبریک می‌گویم. **امیر محمد پلمی‌نسب ـ رامهرمز**

اکرم آزاده عزیزم! اگر آسمان به ستاره‌هایش می‌نازد من هم به تو دوست گلم می‌نازم، خواندم از گل تا بدانی از گلستان سر تری، یک جهان گل دیدم اما تو عزیز دیگری. **لیلا سمیعی‌فر ـ قروه**

شیدای صبورم! سی و یکمین بهار زندگیت را همراه با دختر و پسر عزیزمان «شقایق و ارشیا» دور هم با عشق جشن می‌گیریم. تولدت مبارک. **همسرت شایان طریک (بابلسر)**

کامران عزیزم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم، تا ابد عاشقانه دوستت دارم، ۶ بهمن سالروز تولدت مبارک. **نامزدت مانا صفایی ـ مارلیک**

همسر عزیزم، سمیه جان! دنیا را برایت شاد شاد و شادی را برایت دنیا دنیا آرزومندم، تولدت مبارک. **همسرت سیاوش رمزی ـ رشت**

دختر عزیزم، مهدیه جان! خیلی دوستت دارم، تو همیشه در قلب من هستی، سالروز تولدت را با هزاران گل رز و محمدی تبریک می گویم. **مادر اشرف حمامی و پدرت مهدی شکوهی و خواهرانت ـ شهرستان طرق‌رود**

برادرعزیزمان، علی اکبر جان! سلامتیت چون زلال چشمه‌ساران، پایداریت چون بستر کوهساران، زندگیت در اوج بی‌پایان، تولدت چون سبزه‌زاران مبارک باد. **مادر و پدر و خواهرانت ـ قنبری**

آزیتا جان! دختر گلم، هجدهمین سالروز تولدت را با هجده سبد گل مریم به همراه یاد و خاطره جشن می‌گیریم تولدت مبارک. **مادرت شایسته محمدی و خواهرت آفرین احمدی ـ رشت**

همسر عزیزم، حسین جان! عاشقانه دوستت دارم، هدیه من به تو قلبی است که عاشقانه تنها برای تو می‌تپد، تولدت مبارک. **همسرت شکوفه ـ اریسمان**

همسر مهربانم، حامد جان! حضورت در قلبم مثل نفس کشیدن است، آرام بی‌صدا اما همیشگی، روز میلادت مبارک. **همسرت فاطمه صفری ـ رشت**

عمو حسین عزیزمان! تولدت را با یک سبد گل یاس جشن می‌گیریم و آرزوی سلامتی و کامیابی شما را از خدای بزرگ می‌خواهیم. **فاطمه و حسن حاجی اریسمانی ـ اریسمان**

عمه مهربانم! خدا را شاکرم که چنین نعمت و هدیه گرانبهایی را به من عطا کرده است، عزیزم بیست و دومین سالروز تولدت مبارک. **برادرزاده‌ات سید علی موسوی ـ تبریز**

سمانه جان! دنیا را برایت شاد و شادی را برایت دنیا دنیا می‌خواهم، تولدت مبارک. **سحر و سمیه کمدی ـ تهران**

فریباجان! همسر مهربانم، سومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر وفادار و مهربان تبریک می گویم دوستت دارم تا ابد. **همسرت بهروز کاویان ـ تبریز**

پدر و مادر دوست داشتنی! تنها آرزوی ما این است که شما را همیشه شاد و سلامت ببینیم. شانزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک. **فرزندانت ـ احمد و اکرم جعفرزاده ـ رشت**

امیدجان، سید طاهر احمدی و سید جواد احمدی! تولدتان مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه صحیح و سلامت باشید. **حسین بخشی ـ اصفهان**

امیدجان! پسرم، همیشه در قلب منی تولدت مبارک، خدای بزرگ را شاکرم که چنین گل زیبا و خوش‌عطر و بویی را به من داده است. **مادرت فاطمه ایزدی ـ اصفهان**

مریم جان! نگاهت را قاب می‌گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد، ۱۲ بهمن باشکوه‌ترین روز تولد توست پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم. **سعید، ستاره، صدف سجودی**

آقاجلال! همسر مهربانم، هفده بهمن، دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما بهترین همسر دنیا تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت نرگس شیخی‌پور ـ اهواز**

آیدای عزیزم! خواهرزاده مهربانم، آرزو می کردیم که در جشن میلادت تک ستاره آسمون کلبه‌امان باشی و حال تک ستاره قلبمان هستی، تولدت مبارک. **عمو فرهاد، خاله مرجان، و پسر خاله‌هایت ایمان و علیرضا صدقی**

ارشیای گلم! پسر نازم، هفتم بهمن دوازدهمین سالروز چشم گشودنت مبارک. امیدوارم همیشه در پناه خداوند صحیح و سلامت باشی. **پدر و مادرت، امیررضا و بهناز کدیور ـ زنجان**

پسرعموی عزیزم، آقاجمشید! قدم نورسیده‌ات مبارک. امید است با شکفتن این شاخه گل زیبا ادامه زندگیتان سرشار از برکت و خوشی باشد. **پسرعمویت، ایرج عابدینی ـ رشت**

داودجان! نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن و وجودت تنها دلیل زنده بودن من است، دوستت دارم، ۲۵ بهمن تولدت مبارک. **نامزدت عاطفه سعادتی ـ کرج**

خواهر عزیزم فرزانه و شوهر خواهر مهربانم سید مجتبی طالقانی! تا ابد لطف و محبت شما در دل ما حک خواهد شد و شرمنده خوبیهای شما سروران خواهیم بود. برایتان سلامتی، شادی و سربلندی آرزومندیم. **فرهاد صدقی ـ مرجان خسروی و پسران همیشه بیادتان علیرضا و ایمان**

همسر عزیزم، حسن جان! روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است عزیزم، تولدت مبارک. **همسرت زینب گازری ـ اصفهان**

پدر و مادر مهربان! ای فرشتگان آسمانی شما را می‌پرستم و دوستتان دارم. از خدای بزرگ می‌خواهم کمکم کند تا جبران زحمات شما باشم. **پسرت علیرضا سمیع‌فر ـ تهران**

یونه جان! اولین سالروز تولدت را با یک سبد گل تبریک می گوییم. **پدرت پیمان و مادرت پرستو و عمه و شوهر عمه‌ات حمید احدزاده**

آیدای نازنینم! شکوفه‌های صورتی فدای مهربونیات... یه دل که بیشتر ندارم اونم فدای خوبیات، تولدت مبارک. **خاله‌ات لیلا رجب‌زاده شهرستان شفت ـ روستای بداب**

گاو و الاغ و اردک، کبریت و گاز و فندک، جوجه و مرغ و لک‌لک، هستی گلم نازم قندک، تولدت مبارک. **مامان لیلا رجب‌زاده شهرستان شفت ـ روستای بداب**

محمدرضای مهربانم! تو باغبان زندگیم هستی که با آمدنت غنچه وجودم را شکوفا کردی و با بودن در کنارم، مرا پرورش دادی، چه زیباست رسیدن دوباره به روز آغاز یکی شدنمان و چه اندازه شیرین است روز پیوند قلب‌هایمان، ۱۶ بهمن روز خوشبختیمان مبارک. **همسرت اکرم داوری**

از شهرداری محترم شهرستان بیجار آقای مهندس سیدذبیح الله قمری و معاون خدمات شهری آقای حاج خداداد الله مرادی بابت بازگشایی و رفع مشکل تردد کوچه کرمزاده واقع در شهرک پردیس قدردانی می نماییم. **از طرف مهندس بیژن کرمزاده و هوشنگ کرمزاده**

### پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷ بشمارید: ۳۶ برگ



اختلاف در تصاویر آدم برفی ها



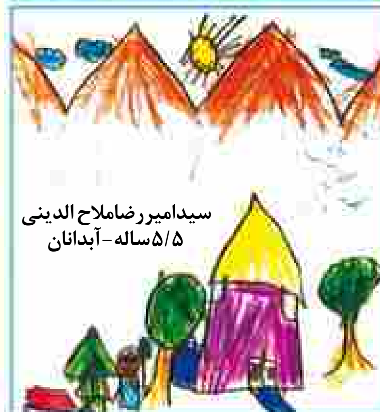
شکلهای پنهان در تصویر خانواده گوزنها

تغییر یعنی به دست آوردن چیزی جدید

● اسپنسر جانسون

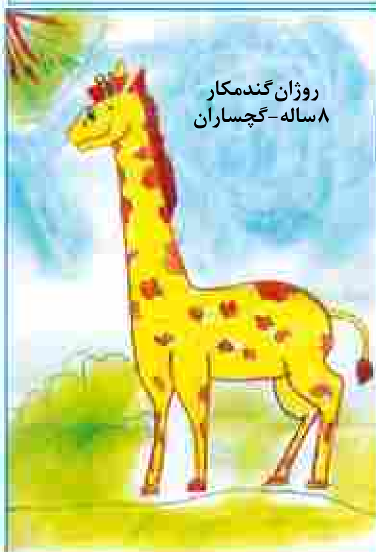

الناز جمشیدی


مریم محمدزاده سرحدی
۷ساله-زابل

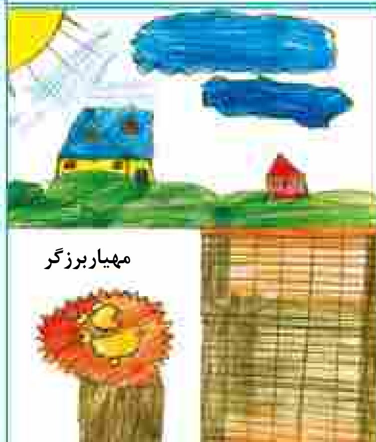

سیدامیررضا ملاح الدینی
۵/۵ساله-آبدانان


محمدمهدی اکبری
۱۲ساله-بابل


معصومه نوری نیگجه ۶ساله-قرچک


روژان گندمکار
۸ساله-گچساران


امیرعباس فدایی


مهیار برزگر


سید پوریا
معافی مدنی
۹ساله


ثمین اصغری
۶ساله-ارومیه


محمدحسین جمالی


امیرعباس نیکخواه بهرامی


علی گرامی فرد

# از نگاه دیگر

سهراب صفادار



**صدامو می‌شنوی؟؛ بخارست - رومانی، پنجشنبه ۲۶ ژانویه:** این مرد که درون خودروی یخ‌زده‌اش به دام افتاده، سعی دارد با تلفن به دوستانش هشدار دهد تا در خانه بمانند. بارش صبحگاهی و ناگهانی برف در جنوب و شرق رومانی، موجب بسته شدن خیابانها و به دام افتادن مردمی شد که در حال رفتن به محل کار خود بودند. مردی که در تصویر می‌بینید مجبور شد شب را هم درون ماشین خود سپری کند. او تنها نگرانی‌اش این بود که ماشینهای برف‌روب با ماشینش برخورد کنند!



**در اعماق آب؛ جزیره گیگلیو - ایتالیا، شنبه ۲۱ ژانویه:** غواصان مشغول بررسی بقایای کشتی غرق شده «Costa Concordia» هستند. این کشتی که ۲۹۰ متر طول دارد و غرق نشدنی به نظر می‌رسید پس از برخورد به یک صخره در آبها فرو رفت. حداقل ۱۶ نفر در این حادثه جان باختند و ۱۶ نفر نیز مفقود شده‌اند.



**خشم سیاه؛ نیویورک - آمریکا، سه‌شنبه ۲۴ ژانویه:** موجی از مردم معترض در حرکتی جالب در زیر پارچه‌ای بزرگ و سیاه‌رنگ به میان معترضین در خیابان وال‌استریت آمدند و راه خود را از میان مردم باز می‌کردند. جنبش وال‌استریت همچنان ادامه دارد و هر روز ابعاد گسترده‌تری می‌گیرد، هم اکنون مردم در آخرین واکنشها خواستار لغو قانون «شخصیت‌مداری» در شرکتها هستند.



**نقاشی آسمان؛ ترامسو - نروژ، چهارشنبه ۲۵ ژانویه:** نمایی حیرت‌انگیز از شفق قطبی را در نروژ می‌بینید، شفق‌های قطبی در هفته اخیر میهمان آسمان اکثر کشورهای نزدیک به قطب شمال بوده‌اند. بروز انفجارهای شدید در سطح خورشید که در ۱۰ سال گذشته بی‌سابقه بوده‌اند و پرتاب شدن موج سهمگینی از ذرات خورشیدی به سوی زمین، در کنار خطرات و تأثیراتی که دارد، چنین مناظری نیز پدید می‌آورد.



**سال جدید چینی‌ها؛ پکن - چین، یکشنبه ۲۲ ژانویه:** هنرمندان چینی مشغول اجرای نمایش با عروسکهای مخصوص عید هستند تا آغاز سال جدید چینی را که سال اژدها است، جشن بگیرند. جشن سال نو چینی‌ها که از آن به فستیوال بهار نیز یاد می‌کنند از ۲۳ ژانویه تا پانزدهمین روز اولین ماه تقویم چینی ادامه دارد.



**دانش‌آموزان سخت‌کوش؛ بانتن - اندونزی، دوشنبه ۲۳ ژانویه:** دانش‌آموزان از کابلهای پل ویران شده آویزان شده‌اند تا از رودخانه بگذرند و به مدرسه بروند. سیل اخیر رودخانه سیبرانگ علاوه بر تخریب این پل مشکلات بسیاری برای ساکنین شهرهای اطراف خود ایجاد کرده است. «سوفیا» که از دانش‌آموزان مدرسه است، می‌گوید اگر بخواهند مسیر دیگری را طی کنند تا از پل دیگری عبور کنند، باید ۳۰ دقیقه بیشتر پیاده‌روی کنند.

# کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کـامل هیچ کسی را فـراهم نمـی کند .

## با ۳۰۰ تار مو در هر سانتـی متـر مربع

زیبایی واقعـی خود را بدست آورید .





### مراکز بیـن المللـی ایـوری

با ۴۰ سـال سـابقـه درخشـان در مهمتریـن نقـاط دنیـا چون پـاریس ، نیـویـورک و بـورلـی هیلز و بـا بهـره گیـری از لابراتـوارها و مراکز تحقیقـاتی خـود و رضـایت هـزاران هـزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایـران به ارمغـان آورده و آمـادگی پذیـرش شمـا عزیـزان را در محیطی ساکـت و آرام اعلام می دارد .

قابـل توجه کلیـه کسانی که عمـل کاشـت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفـاده از اختراعات منحصر بفـرد مراکز ایوری زیبایـی دلخواه خـود را بدست آورید .







# IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز

SINCE 1969
تاسیس ۱۳۴۸




**تنـوع محصـولات ایـوری در سـال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصـی تجاوز نمـود .**

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسـانی کـه چه در ایران و یا در خـارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیـم موهای خود را دارنـد توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

**فرمولهـای اختصاصـی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابـرو**

## آدرس نمایندگی ایوری در تهران :

طبقه سوم پـلاک ۴۳ ، نبـش میدان مـحسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525